

بهارک

نویسنده : رقیه مستمع

وبلاگ :

[Http://Www.KhoyAbad.Blogfa.Com](http://www.khoyabad.blogfa.com)

[Http://Www.KhoyAbad.Blogfa.Ir](http://www.khoyabad.blogfa.ir)

[Http://Www.KhoyAbad.Coo.Ir](http://www.khoyabad.coo.ir)

[Http://Www.KhoyAbad.Tk](http://www.khoyabad.tk)

زندگی پر است از یکی بود و یکی نبوده‌ها! اول تمام قصه های تلخ و شیرینی که شنیده ایم این جمله به چشم میخوره یکی بود و یکی نبود! یک روز میرسه که معنای این جمله در نبود ما خلاصه میشه. ولی قبل از آن میخوام از بودن یکی برای شما تعریف کنم که بودنش را کسی احساس نکرد هیچ کس متوجه وجودش نبود اما او با رفتارش و طرز زندگیش همه را متوجه خودش کرد .

برای به دنیا آمدن خیلی عجله داشت بیشتر از هفت ماه توی شکم مادرش نماند به دنیا آمد اما نمیتوانست به تنهایی زنده بمانه به دستگاه آنکوباتور منتقل شد به دست کوچکش سرم وصل شد اکسیژن دستگاه را باز کردند و محیطی مثل شکم مادر برایش مهیا شد و مبارزه او شروع شد! با تمام عواملی که او را نمی خواستند و قصد نابودیش را داشتند روبرو شد و به جنگ همه آنها رفت! ده روز بعد از تولدش با موفقیت از آنکوباتور خارج شد و به دامن مادر پناه برد .

مادرش با تمام نقصهایی که در مراقبت از یک نوزاد نارس داشت با مهر مادری که نسبت به فرزندش داشت موفق شد رشد بهارک را به حد طبیعی برسونه و خطر مرگ را از اون دور کنه گفتم بهارک، بله اسم اون بهارک شد مادرش عقیده داشت اون بهاره اما خیلی کوچیک! بهارک جنه کوچکی داشت ولی روحی که در آن جنه کوچیک جا شده بود تعجب آور بود. خیلی زود اطرافیانش را شناخت: مادر یک مهربان ذاتی و پدر یک مرد فعال که عشقش را نسبت به خانواده اش با صبح تا شب کار کردن نشان

میداد. تربیت بهارک تمام کمال در دستهای مادر بود تا بهارک بتواند حرف بزنه مادر کلی زحمت کشید و کلمه کلمه به بهارک حرف زدن یاد داد .

استعداد بهارک خوب بود هنوز دو سالش را تمام نکرده بود که کامل حرف میزد تنها مونس بهارک مادرش بود پدر نقش خاصی در زندگی او نداشت بهارک آمدن و رفتن پدر را می دید او تقدیر که دایی فرشیدش را میدید پدر را نمی دید! عاشق دایی بود و از بازی با فرشید خسته نمی شد، دایی فرشید چهارده ساله بود سوم راهنمایی درس میخواند زیاد شاگرد زرنگی نبود اما به هر ترتیب شده آخر سال قبول میشد. بهارک بزرگ و بزرگتر میشد مادر دوست داشت اون را مهد کودک ثبت نام کنه با اینکه شوهرش سه شیفتر کار میکرد وضع مالیشون اجازه این کار را نمیداد بهارک چهارسالش بود که مادر توی آشپزخانه مشغول درست کردن شام بود. بهارک از غفلت مادر استفاده کرده و با هزار زحمت در را باز کرد و از آپارتمان خارج شد با پاهای کوچکش یکی یکی پله ها را پایین رفت باز کردن در حیاط سخت تر از آپارتمان بود ولی او موفق شد و در را باز کرد و خودش را توی کوچه انداخت .

کسانی که از کنارش رد میشدند لبخندی به او میزدند بهارک اونها را نمیشناخت به همین خاطر جواب لبخند شان را نمیداد از کوچه بیرون آمد خیابون خیلی شلوغ بود رفت و آمد هم بیشتر شده بود هیچ کس توجهی به این بچه چهار ساله که با پای برهنه توی خیابون سرگردان شده بود نداشت! بهارک همانطور که داشت راه میرفت مرد ژولیده ای دستش را گرفت بهارک نگاهی به مردک انداخت سعی کرد دستش را آزاد کنه اما مرد با یک دست بهارک را بلند کرد و زیر بغلش را گرفت و راه افتاد بهارک دست و پا میزد اما نتیجه ای نداشت .

شروع کرد به گریه کردن مرد به سرعت قدمهاش افزود ... مادر متوجه شد خونه خیلی ساکنه از آشپزخونه بیرون آمد همه جا را گشت بهارک خونه نبود در آپارتمان هم باز بود سریع یک چادر سرش کرد و از پله ها پایین رفت در حیاط هم باز بود هراسان خودش را توی کوچه انداخت دیگه نگران شده بود هر چه نگاه کرد بهارک را ندید دوید و خودش را به خیابان رساند! هر طرف را نگاه کرد و کاملاً اتفاقی به سمتی که بهارک رفته بود رفت! دیوانه وار میدوید هرچه بیشتر میگذشت مادر ناامیدتر میشد! اشک از چشمهاش جاری شد. در یک آن با آنکه اشک چشمهاش مانع از دید میشد بغل مرد ژولیده یک بچه را دید به هوای اینکه بهارک باشه به سرعت دوید از پشت پیراهن مرد را کشید مرد با دست آزادش سعی کرد مادر را عقب بزنه بهارک جیغ می زد چشمهاش از وحشت میخواست بیرون بیاد مادر با مرد درگیر شد مرد مادر را هل داد جمعیتی دور آنها جمع شده بود مادر فریاد زد و گفت: این مرد بچه ام را دزدیده کمک کنید .

مردم که تا اون لحظه سر از ماجرا درنیاورده بودند به مرد ژولیده حمله کردند و بهارک را از دست مرد گرفتند مرد فریاد میزد و نعره میکشید به مادر حمله کرد و چاقویی که در دست داشت را توی شکم مادر فرو برد و به سرعت جمعیت را شکافته و فرار کرد. مادر روی زمین افتاد و غلطي خورد خون از شکمش سرازیر شد مادر بهارک را صدا کرد زنی که بهارک را بغل گرفته بود بهارک را کنار مادر روی زمین گذاشت بهارک مادر را بغل کرد مادر یک دست را روی جای چاقو گذاشت و با دست دیگرش بهارک را محکم گرفت ...

چند دقیقه بعد مادر از هوش رفت یکی از اونهایی که اونجا بودند به اورژانس زنگ زد یک ساعتی گذشت کسی جرات دست زدن به زن غرق در خون را نداشت بهارک هم اونقدر گریه کرده بود که دیگه نا نداشت سرش را روی سینه مادر گذاشته بود و با صدای قلب مادر آرام شده بود. بالاخره آمبولانس آمد و مادر با برانکار برداشتند و توی آمبولانس گذاشتند .

زنی از جمعیت بیرون آمد و بهارک را بغل کرد بهارک گریه کرد زن بهارک را بوسید و با التماس به راننده آمبولانس گفت: این بچه مال همانی است که چاقو خورده شما با خودتان ببرید بچه را از مادرش جدا نکنید. راننده گفت: خانم مسئولیت داره اگر شما خونه اونها را بلدید ببرید خونه و تحویل بدهید. من نمیتوانم با خودم ببرم. زن اصرار کرد و گفت: کسی اینها را نمیشناسه و گرنه تا اینموقع روی زمین نمیماند تو را به خدا قسم ببرش. با سماجت زن، راننده قبول کرد و بهارک را از پنجره گرفت و کنارش نشاند. صدای آژیر آمبولانس بلند شد. از خیابونهای زیادی گذشت و در نهایت دم در یک بیمارستان دولتی توقف کرد

مادر به قسمت اورژانس منتقل شد چند تا انترن مادر را معاینه کردند و همانجا زخم را تمیز کرده و بخیه زدند. مادر هنوز بیهوش بود سر می به دستش وصل کردند لوله اکسیژن را توی بینی او فرو کردند ضربان قلبش به آرامی میزد بیمارستان خیلی شلوغ بود یکی از دکترها دستور داد مادر به یکی از بخشها منتقل کنند. مادر را روی برانکار گذاشتند اما هنوز اتاقی که دکتر دستور داده بود تخت خالی نداشت برانکار را کناری رها کردند تا از بخش خبری شامل بر خالی شدن تخت بیاد. زخم مادر از اونیه که دکترها فکر میکردند عمیق تر بود و زدن بخیه در قطع خونریزی فایده نداشت خون زیر بخیه جمع شد و کم کم با فشار بخیه را شکافته و بیرون زدند

خونریزی همینطور ادامه داشت اما هیچ کس متوجه نبود خون از زیر پانسمان بیرون ریخته و از پهلوی مادر روی تخت و بعد هم روی زمین ریخت دو سه ساعت گذشت به خاطر اینکه می خواستند مادر منتقل کنند اکسیژن را بیرون کشیده بودند نفسهای مادر به شماره افتاده بود ضربان قلبش دیگه عادی

نبود قطرات خون همچنان از روی تخت به زمین میریخت مادر توی خواب بود و خواب میدید با بهارک توی یک پارک قشنگ بازی میکند بهارک سرسره بازی میکرد مادر از دیدن بهارک لذت میبرد و خوشحال بود! بهارک از سرسره خسته شد دوید و خودش را به یک تاب خالی رساند و سوار تاب شد. مادر به آرامی بهارک را تاب میداد بهارک آرام آرام تاب میخورد تا اینکه یکهو از تاب پرت شد زمین مادر هراسان بالای سر بهارک رفت مرد زنده پوشی بهارک را بغل کرد و فرار کرد مادر فریاد میزد میدوید ولی نمیرسید بهارک هر لحظه از اون دورتر میشد صدای فریاد های مادر را کسی نمی شنید مادر تنها شد تنهای تنها! خونی که از روی برانکار روی زمین میریخت توجه یکی از مریضهایی که اونجا بود را به خودش جلب کرد مریض فریاد کشید یکی به به داد این زن برسه! همراه مریض به خیال اینکه مریضش کمک میخواهد وارد اورژانس شد و کنار مریض ایستاد و پرسید چی شده چرا فریاد میزنی؟

مریض گفت: نگاه کن چه خونی از این زن رفته تا حالا باید مرده باشه! همراه سریع دست یکی از انترنها را گرفت و بالای سر مادر آورد دکتر اولین کاری که انجام داد نبض را گرفت اما دیگه قلبی در تپش نبود تا ضربانی را حس کنه دکتر عصبی شد مریض از دست رفته بود ملافه را کنار زد پانسمان باز شده بود خونهای لخته شده کنار تخت و روی زمین ریخته بود دکتر خودش را به دستگاه شوک رساند از یک پرستار هم کمک خواست با پرستار دستگاه را نزدیک مادر آوردند ولی متاسفانه در اون قسمت پریش برقی وجود نداشت دکتر با عجله برانکار را تا اولین پریش هل داد پرستار هم دستگاه را کنار برانکار آورد و به برق زد دستگاه به کار افتاد بار اول هیچ اتفاقی نیفتاد بار دوم و سوم پرستار گفت: دکتر اون دیگه مرده فایده ای نداره دکتر با نا امیدی دوبار دیگه دستگاه شوک را امتحان کرد گوشش را روی سینه بیمار گذاشت ضربانی را حس کرد برای چندمین بار شوک وارد کرد اما قلب به کار نیفتاد دکتر خیس عرق شده بود پرستار ملافه را روی مادر کشید پرستار کارگری را صدا کرد و گفت: این را پایین ببرید

دکتر شوکه شده بود پرستار متوجه شد دکتر جوان حال خوشی نداره از دکتر خواست تا از اورژانس بیرون بره. دکتر پرسید: همراه این زن کیه؟ پرستار گفت: نمیدونم باید پرسیم. دکتر گفت: اونی که من را صدا کرد حتما همراهش اونه برگشت و از اورژانس بیرون رفت همانی را که صداش کرده بود را دید صداش کرد و پرسید شما همراه اون خانم هستید؟ مرد گفت: نه من همراه اونی هستم که تصادف کرده اون صدام کرد و گفت این زن خونریزی کرده. دکتر پرسید میدونی اون زن با کی اومده؟ مرد گفت:

وقتی ما اومدیم اون دیدم اون زن را با آمبولانس آوردند هنوز آمبولانس نرفته میتوانی از راننده
پرسی ۵۵

دکتر تشکر کرد و به طرف پارک آمبولانسها رفت اما اونجا چند تا آمبولانس پارک شده بود کدام یک
از اونها زن را آورده بود دکتر ناچار از یک یک آنها سوال کرد هیچ کدام اونی نبودند که دکتر به
دنبالش بود! دکتر به یکی از آمبولانسها تکیه کرد این اولین مریضی بود که از دست داده بود نمیتوانست
باور کنه به همین سادگی مریضی مرده باشه! همینطور داشت فکر میکرد که آمبولانس تازه ای رسید و
کنار بقیه توقف کرد دکتر با شتاب پیش راننده آمبولانس رفت و ازش پرسید: شما امروز اون زنی که
چاقو خورده بود را بیمارستان آوردید؟ راننده خوشحال شد فکر کرد از همراهان زن خبری شده
گفت: بله من آوردم این بچه هم که می بینی مال اون زنه! تازه دکتر چشمش به بهارک افتاد که کنار
راننده خوابیده بود.

بهارک خوابیده بود و شاید توی خواب مادرش را می دید و گاه لبخندی به لبش می نشست. دکتر از
راننده پرسید از همراهان زن خبرداری؟ لبخندی که به لبهای راننده نشسته بود خشکید و با اخم پرسید:
هنوز کسی سراغشون نیامده؟ دکتر گفت: نه هنوز کسی پیداش نشده. راننده گفت: دکتر میشه این بچه را
کنار مادرش ببرید حتما الان داره از نگرانی دق میکنه! دکتر پرسید: شوهرش چاقو زده؟ راننده گفت:
نه بابا یک بچه دزد این بچه را دزدیده بود مادره از پشت سر میرسه و میخواد بچه را بگیره دزد چاقو
میشکه و فرو میکنه توی شکم زن بیچاره خدا را شکر به موقع رسوندیم بیمارستان و گرنه از خونریزی
تا حالا مرده بود ۵۵

رنگ دکتر مثل گچ سفید شد فشارش پایین افتاد به ماشین تکیه داد راننده از آمبولانس پیاده شد و
دست دکتر را گرفت دکتر کمی به خودش آمد راننده گفت: چی شده؟ چرا اینقدر ناراحت هستید؟ بغض
گلوی دکتر را فشار میداد میخواست خفه اش کنه همیشه بهش یاد داده بودند مردها گریه نمیکنند اما
اون دلش میخواست های های گریه کنه! بغضش را فرو داد و گفت: تکلیف این بچه چیه؟ راننده گفت:
والله به خاطر خدا تا الان نگه داشتیم اونهم به امید اینکه یکی از اقوامش پیدا میشه و من بچه را تحویل
میدهم شما هم میگی که کسی نیامده مجبورم بیرم کلاتتری تحویل بدهم اونها میدونند چی کار کنند ۵۵
دکتر گفت: نمیتوانی ببری خونه ات؟ راننده گفت: همین طوری هم زنم بهم شک داره شبها کجام بیرم
خونه تهمت میزنه مال خودمه! میبرم کلاتتری تحویل می دهم دردمر نمیخواهم. دکتر نگاهی دوباره به
بهارک انداخت احساس مسئولیت میکرد روبه راننده گفت: بچه را به من تحویل بده تا پیدا شدن پدرش
من ازش نگهداری میکنم. راننده نفس راحتی کشید و بهارک را که خوابیده بود بغل کرد و به دکتر داد و

کلی هم تشکر کرد از اینکه دکتر اون را از این مسئولیت نجات داده خوش و خندان سوار ماشین شد، سویچ را چرخاند کلاچ را رها کرد آماده حرکت شد یک لحظه فکری از سرش گذشت ترمز کرد سرش را از ماشین بیرون برد پرسید: راستی دکتر نگفتی حال مادر این بچه چطوره؟

دکتر بهارک را به خودش چسباند و گفت: حالش خوب نیست! راننده به خیال اینکه دکتر گفته حالش خوبه پاش را روی گاز گذاشت و از حیاط بیمارستان خارج شد. دکتر بهارک را توی اتاق پزشکان برد و روی مبل گذاشت، ساعت کارش تمام شده لباسش را عوض کرد بهارک را برداشت و از اتاق خارج شد طبقه همکف جلوی قسمت پذیرش ایستاد مسئول پذیرش سلام گرمی با دکتر کرد: حالتون چطوره چه خبر؟ دکتر گفت: سلامتی هیچ خبری نیست شما از اون زن جوانی که چاقو خورده بود و امشب مرد خبری دارید؟ کسی سراغش را گرفته؟ مسئول پذیرش گفت: نه مگه مرد؟! دکتر گفت بله فوت کرد از خونریزی مرد! لطفا اگر کسی سراغش آمد تلفن من را که دارید هر موقع از شب هم باشه زنگ بزنید به من خبر بدهید! مسئول پذیرش چشمی گفت و دکتر بچه بغل از بیمارستان خارج شد.

اتومبیلش را توی حیاط بیمارستان پارک کرده بود به سختی در ماشین را باز کرد بچه را پشت ماشین خواباند در را بست و سوار شد و راه افتاد دلش ضعف میرفت نیم ساعتی کشید تا به خونه رسید ماشین را توی پارکینگ پارک کرد بچه را برداشت ماشین را قفل کرد و با آسانسور بالا رفت توی راهرو چراغ را پیدا کرده و روشن کرد. کلید را توی قفل چرخاند اما نتوانست باز کنه عصبی شد بهارک را دست به دست کرد اما باز هم نتوانست در را باز کنه! ناچار زنگ زد صدای زنی با صدای خواب آلوده پرسید کیه؟ مهرداد جواب داد: منم مامان باز کن! زن در را باز کرد مهرداد بهارک را بغل مادرش داد کلید را از قفل بیرون کشید وارد خونه شد و در را بست.

مادر مات کناردر ایستاده بود مهرداد گفت: این بچه پیش من امانته تا پیدا شدن پدرش من باید از اون مراقبت کنم. مادر، بهارک را توی اتاق برد روی تخت گذاشت روش ملافه ای کشید در را نیمه باز گذاشت و پیش مهرداد برگشت و پرسید: این بچه کیه؟ مهرداد اونقدر فشارش پایین افتاده بود که نای جواب دادن نداشت مادر توی آشپزخونه رفت یک لیوان شربت آبلیمو درست کرد و در حالی که بهم میزد پرسید: کسی نبود تا از این بچه نگهداری کنه؟

مهرداد لیوان را از دست مادرش گرفت یک نفس سرکشید مادر گفت: یواش خفه میشی!! روبروی مهرداد روی مبل نشست و گفت: بگو ببینم چرا این بچه را آوردی خونه؟! مهرداد با دست صورتش را گرفت و گفت: مامان مادر این بچه امشب توی بیمارستان مرد کسی هم سراغشون نیامد من اونو آوردم خونه بیمارستان هم سپردم هر وقت از خانواده بچه خبری شد به من خبر بدهند اگر نصف شب تلفن

زنگ خورد نترسی من خودم سفارش کردم. مادر گفت: شام خوردی؟ اگر نخوردی برات گرم کنم! مهرباد جواب داد: اول شب خوردم کاش کوفت میخوردم مامان من خیلی خسته ام میروم بخوابم اگر بچه بیدار شد بهش میرسی؟ مادر گفت: نگران بچه نباش هر وقت بیدار شد من هستم مهرباد به اتاقش پناه برد ولی تا خود صبح کابوس دید **۵۵**

مهرباد توی خواب مادر بهارک را میدید که دنبال بچه اش میگردد گریه میکنه نگران و پریشان بهارک گریه میکنه مادر بغلش میکنه اما بهارک آرام نمیگیره صدای گریه بهارک اعصابش را بهم ریخت از خواب پرید. هنوز صدای گریه بهارک میآمد اما دیگه خواب نبود واقعا بچه داشت گریه میکرد بلند شد به اتاق مادرش رفت بهارک داشت گریه میکرد اما مادر خونه نبود بهارک را بغل کرد شدت گریه بهارک بیشتر شد اون از مهرباد میترسید و غریبی میکرد **۵۵**

هرآن هم ترسش بیشتر میشد مهرباد هم ترسیده بود و با خودش فکر میکرد اگر این بچه ساکت نشه چی کار کنم غرق در افکارش بود و متوجه آمدن مادرش نشد وقتی مادر خواست بچه را ازش بگیره جا خورد و خیلی ترسید مادر به آرامی بهارک را گرفت و شکلاتی که برایش خریده بود را دستش داد بهارک با دیدن زن آرام شد مادر مهرباد همراه بهارک آشپزخونه رفت بعد مهرباد را صدا کرد و گفت: بیا میز را بچین یک دستی نمیتوانم. مهرباد هنوز صورتش را نشسته بود توی آشپزخونه رفت و چیزهایی که مادر آماده کرده بود سر میز برد بعد هم برای شستن صورتش حمام رفت و دوش گرفت از توی پذیرایی صدای خنده بچه میآمد خوشحال شد مادرش توانسته بود نه تنها بچه را آرام کنه بلکه توانسته بود با اون دوست بشه! شب گذشته لب به غذا زده بود با اشتها صبحانه خورد مادر به بهارک میرسید و مرتب لقمه نان و پنیر بود که به بهارک میداد اونهم مثل مهرباد گرسنه بود مادر مهرباد گفت: میدونی اسمش بهارکه!! مهرباد گفت: نه اون تمام مدت خواب بود با من یک کلمه هم حرف زده خوب با هم دوست شدید! مادر مهرباد گفت: پسرم هرچه زودتر این بچه را به خانواده اش برسون اون از مادر محروم شده لااقل از بقیه خانواده اش محروم نشه مهرباد با تاسف گفت: من از خدایه که اون را به خانواده اش برسونم ولی مامان اگر پیدا نکنم چی؟ مادر مهرباد گفت: باید اون را بدی دست کلانتری اونها خودشون اقدام میکنند تو که نمیتوانی بچه مردم را پیش خودت نگهداری **۵۵**

مهرباد سرش را پایین انداخت و با خجالت به مادرش گفت: مامان من خودم را در مردن مادر این بچه مقصر میدانم! اگر من زودتر بالای سر اون میرفتم شاید اون الان زنده بود وقتی اون را به بیمارستان آوردند چاقو خورده بود و خون زیادی از دست داده بود من و همکارانم جای چاقو را بخیه زدیم اما این کار کافی نبوده و بخیه ها پاره شده و اون زن بیچاره از خونریزی زیاد مرد! من و تمام اونهایی که

اونجا بودیم مقصر هستیم اشک از چشمهای مهرداد سرازیر شد مادر دلداریش داد و گفت: تو خودت را نباید برای مردن اون زن مقصر بدانی تو سعی خودت را کردی بعد از اون با خداست این را هم بدان این آخرین مرضی نیست که زیر دستت می میره تو یک پزشک هستی و همه را نمیتوانی نجات بدهی با اینکه کارت نجات مرده! مهرداد سرش را روی شانه مادر گذاشت و گفت: این اولین مرضی بود که زیر دست من مرد ولی من نمیخواستم این اتفاق بیفته

مادر اشکهای مهرداد را پاک کرد صورتش را بوسید و گفت: پسر من این برای تو زنگ خطر چیه بگم اخطار بود باید حواست را جمع کنی تا کمتر اشتباه کنی و مراقب مریض هات باشی تو تلاشت را بکن بقیه اش با خداست توکل به خدا داشته باش. مهرداد با صدای آرامی گفت: مامان میدونم تو با چه زحمتی من را بزرگ کردی و تمام همم و غمت این بود که من دکتر خوبی بشوم ولی من از دیشب به این فکر میکنم که من دکتر خوبی نشدم و لیاقت فداکاریهای شما را ندارم. مادر کمی عصبانی گفت: میدونی پدرت چرا مرد؟ بخاطر اینکه یک دکتر احمق مست کرده بود و یک آمپول اشتباه به پدرت تزریق کرد وقتی هم که مرتیکه مستی از سرش پرید بی وجدان حتی یک معذرت خواهی هم از ما نکرد بلکه ما را تهدید کرد اون با بی شرمی مرگ پدرت را اندخت گردن بی احتیاطی یک پرستار بدبخت و به من تهمت زد که شما آمپول عوضی در اختیار پرستار گذاشتید من بیچاره به خاطر اینکه تو تنها نمونی زبانم را کوتاه کردم ولی همان روز قسم خوردم که تمام تلاشم را بکنم و تو دکتر بشوی برای نجات مردم نه برای کشتن مردم نمیدونم دیشب چه اتفاقی افتاده ولی دلم گواهی میدهد تو تقصیری نداری همین که برای کار نکرده خودت را مقصر میدونی و عذاب وجدان داری! تو سعیت را برای نجات اون زن کردی معلومه پزشک خوبی هستی اگر احساس مسئولیت نداشتی من عاق والدینت میکردم دستی به پشت مهرداد زد و ادامه داد حالا سرکارت برگرد و تا جایی که میتوانی سعی کن هر چه زودتر خانواده این بچه را پیدا کنی! انشالله تا الان کسی پیداش شده باشه و با دست مهرداد را برای پوشیدن لباس به طرف اتاق هل داد بهارک داشت با دقت به مکالمه این مادر و پسر گوش میکرد اما چیزی از حرفهای اونها سر در نمیآورد! مادر مهرداد، بهارک را بغل کرد و بوسید توی دلش گفت: چه بچه بخت برگشته ای خدا میدونه سر این بچه چی میاد به هر حال اون مادرش را از دست داده دیگه زندگی عادی نخواهد داشت

مهرداد با خودش فکر کرد من تمام تلاشم را کردم مادرم حق داره و با روحیه بهتری از خونه بیرون رفت! ولی از آنطرف وقتی بهارک و مادرش به خونه برنگشتند غذایی که مادر بهارک روی گاز داشت سوخت و بوی دود همسایه ها را ناراحت کرد یکی از زنهای همسایه با عصبانیت دم در آپارتمان آمد

و با شدت در را کوبید اما کسی جوابی نداد دود توی راهرو هم پیچیده بود چند تا از همسایه ها هم جلوی در جمع شدند حالا همه نگران شده بودند این اولین بار بود که همچین اتفاقی میافتاد یکی از خانمها گفت: بهترین کار اینکه به آتش نشانی زنگ بزیم اونها اجازه دارند در را باز کنند منتظر جواب دیگران نشد و برای زنگ زدن به خونه اش رفت چند دقیقه بعد برگشت و گفت: زنگ زدیم آتش نشانی اونها میدونند چی کار کنند د.

ازدهام جلوی در هر آن بیشتر میشد همسایه های بیرون هم متوجه دود شده بودند ولی از آتش نشانی خبری نبود. مدتی گذشت صدای ماشین آتش نشانی به گوش رسید توی کوچه کلی آدم جمع شده بود با هزار زحمت مردم را کنار زده و ماشین وارد کوچه شد. دوتا از مامورها با عجله وارد ساختمان شدند و محل را بررسی کردند راهی وجود نداشت مجبورا با یک میله در را باز کردند از دود غلیظی که توی آپارتمان پیچیده بود چیزی دیده نمیشد یکی از مامورها اولین پنجره ای که دید را باز کرد و این کار اون کمک کرد تا دود خارج بشه با چراغ قوه اطراف را نگاه کردند توی آشپزخانه اجاق گاز روشن را دیده شد با خاموش کردن گاز و گذاشتن قابلمه توی ظرفشویی منبع دود را از بین بردند. حالا موقع آن رسیده بود که همه جا را جستجو کنند در به در همه جا را گشتند حتی درهای کمد ها را باز کردند اما کسی را پیدا نکردند کار اونها دیگه تمام شده بود در شکسته آپارتمان را بستند توی پله ها بودند که هادی پدر بهارک از سرکار برگشت هادی با دیدن اجتماع مردم جلوی ساختمان خیلی ترسید و با عجله وارد ساختمان شد و توی پله ها ماموران آتش نشانی را دید زانو هاش سست شد هزار تا فکر و خیال کرد همه جلوی در آپارتمان اونها جمع شده بودند با زحمت خودش را به مامورها رساند و گفت: چه اتفاقی افتاده؟

چه بلایی سر اونها آمده؟ مامور دست هادی را گرفت و گفت: نگران نباشید ما کسی را توی خونه پیدا نکردیم اونها خونه نیستند! هادی بیشتر نگران شد! چون مریم زنی نبود که بدون اجازه یا اینکه بی خبر از خونه جایی بره! هادی برای اینکه از حرف اونها مطمئن بشه خودش وارد پارتمان شد و همه جا را گشت قابلمه غذا نشان میداد ساعتهاست که مریم و بهارک از خونه بیرون رفتند اما کجا رفتند که اینقدر مهم بوده و مریم زیر اجاق را خاموش نکرده؟! هادی نگران شد روشن ماندن اجاق دلیل بر این بود که مریم برای انجام کاری بیرون رفته و میخواست زود برگردد وگرنه اجاق را خاموش میکرد دل هادی هری ریخت نکنه تصادف کرده باشه یا هر اتفاق بد دیگری از نظرش گذشت د.

گوشی تلفن را برداشت خونه مادر مریم را گرفت سلام علیک کرد و پرسید: مریم و بهارک خونه نیستند اونجا اومدن؟ مادر مریم گفت: نه حتی امروز تلفن هم نکرده مادر نگران شد و به هادی گفت:

همین الان میام ببینم اونجا چی شده. هادی هرچه سعی کرد ولی نتوانست مانع بشه بالاخره گوشی را قطع کرد و منتظر آمدن مادرزنش شد. ایندفعه شماره خون مادر خودش را گرفت اما کسی گوشی را برنداشت تازه یادش آمد که مادرش برای زیادت رفته جمکران! از دلش گذشت شاید مریم همراه مادرم رفته ولی اجاق روشن این فکر را از سرش بیرون انداخت **دد**

سست و بیحال نشسته بود که مامور آتش نشانی در زد و داخل شد! هادی خودش را جمع و جور کرد! مامور پرسید: توانستید خبری از همسرتون بگیرید؟ هادی گفت: نه به جاهایی که فکر میکردم رفته زنگ زد کسی از اونها خبری نداره نمیدونم کجا رفتند! مامور کاغذی را به هادی نشان داد و از او خواست تا امضاء کنه هادی بدون خواندن روی جاهایی که مامور نشان داد امضاء کرد! مامور دیگه کاری نداشت از هادی خدا حافظی کرد و رفت. هادی توی تاریکی نشسته بود حتی نمیتوانست فکر کنه! از اتفاقاتی که افتاده بود عصبانی بود چرا مریم نوشته ای نگذاشته بود! چرا به کسی خبر نداده بود؟ اون کجاست؟

این سوالی بود که توی سرش بود سر و صدای بیرون ساختمان کم شده بود و مردم متفرق شده بودند. وقتی پدر و مادر مریم رسیدند کسی دم در نبود مادر با دستهای لرزان زنگ در را زد. هادی خوشحال شد فکر کرد مریم برگشته! بلند شد اول چراغ را روشن کرد بعد گوشی آیفون را برداشت صدای مادر مریم تمام خوشحالی هادی را از بین برد و لبخند روی لبش محو شد. پدر و مادر مریم با دیدن اوضاع خونه نگران شدند پدر گفت: هادی جان شما کجا ها را گشتی به کلانتری خبر دادی؟ هادی گفت: نه! مادر پرسید: سراغ بیمارستانها را رفتی؟ هادی گفت: نه! پدر گفت: پاشو پسر ما اول باید به کلانتری خبر بدهیم بعد هم بیمارستانهای اطراف را بگردیم انشاءالله بتوانیم از اونها خبری بگیریم. هادی روبه مادر زنش گفت: اگر همه ما از خونه برویم که همیشه شما خونه بمون اگر برگشتند کسی باشه ما هم مرتب از بیرون به شما زنگ میزنیم و خبر میگیریم. مادر مایوس ایستاد و رفتن آنها را تماشا کرد. بعد از اینکه تنها ماند نگاهی به اطراف انداخت برای اینکه خودش را سرگرم کنه و گذشت زمان را حس نکنه مشغول شستن ظرفها شد و آشپزخونه را تمیز کرد **دد.دد.دد**

توی کلانتری محل گم شدن مریم و بهارک را گزارش کردند. افسر نگهبان پرسید: با هم دعوا کرده بودید همسرتون قهر کرده؟ هادی گفت: نه! افسر نگهبان سین جین هایی که میکرد را نوشت. هادی پرسید: امروز تصادفی چیزی گزارش نشده؟ افسر گفت: اجازه بدهید باید نگاه کنم من نیم ساعت بیشتر نیست که شیفت را تحویل گرفتم و از هادی و پدر زنش خواست تا بیرون اتاق منتظر باشند. بیرون

توی راهرو دوتا جوان با دستهای دستبند زده روی نیمکت چوبی نشسته بودند و یک سرباز هم کنار اونها ایستاده بود معلوم بود مراقب اونهاست جای خالی نبود هادی شروع کرد به قدم زدن ۵۵

توی راهرو بالا پایین چند بار راهرو را طی کرد تا اینکه افسرنگهبان صدایش کرد هادی با عجله وارد اتاق شد افسر نگهبان گفت: شما بیخود اینجا معطل نشید برگردید خونه شاید تا حالا برگشته باشند اگر ما هم اطلاعی بدست آوردیم به شما خبر میدهیم. هادی با ناامیدی از افسر نگهبان خداحافظی کرد و همراه پدر زنش از کلانتری خارج شد. پدر مریم گفت: ما نمیتوانیم بیکار بریم توی خونه بشینیم بیا یک زنگ بزنی خونه ببین بچه ها اومدن اگر نیامده باشند بریم بیمارستانهای اطراف را بگردیم دلم خیلی شور میزنه! هادی گفت: باشه بریم یک تلفن پیدا کنیم. به دور بر نگاه کرد سر چهارراه زردی کابین تلفن را دید قدمهاش را تند کرد تا هرچه زودتر از خونه خبر بگیره کنار تلفن ایستاد اون موقع شب دختر جوانی گوشی به دست داشت صحبت میکرد هادی اول اهمیتی به حرفهای دخترک نمیداد زمان هر چه گذشت هادی دید دخترک قصد خداحافظی و اتمام مکالمه اش را نداره با حرص به شیشه کابین کوبید دخترک عصبانی چند تا فحش نثار هادی کرد ۵۶

هادی حالت حمله به خودش گرفت اما پدر مریم مانع شد و از دخترک خواهش کرد تا گوشی را قطع کنه. دخترک خیلی پرروتر از آن بود که فکرش را می کردند دخترک گفت: سرچهارراه بعدی یک تلفن دیگه هست خیلی عجله دارید برید اونجا من کار دارم پشتش را به اونها کرد. اعصاب هر دو خرد شد هادی این بار با شدت بیشتری به شیشه کابین کوبید طوری که شیشه ترک خورد دخترک با غرغر و چند تا فحش خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت و با فحش و نفرین از آنجا دور شد. هادی فوراً گوشی را برداشت و شماره خونه را گرفت مادر کنار تلفن نشسته بود با عجله گوشی را برداشت و الو گفت ۵۷

هادی پرسید: ماما چه خبر از مریم و بهارک؟ مادر با بغض گفت: هیچی شما چه خبر؟ هادی گفت: ما الان کلانتری بودیم خبر گم شدنشان را دادیم هنوز هیچ خبر درست و حسابی نداریم. ماما ما میخواهیم بریم بیمارستان انشالله خبر خوبی بگیریم. مادر گفت: هادی جان شما را به خدا می سپارم و گوشی را قطع کرد. هادی و پدر مریم کنار خیابان ایستادند. اما آدرسی نداشتند هادی دست بلند کرد و گفت: درست اولین تاکسی خالی توقف کرد و پرسید: کجا؟ هادی گفت: تا اولین بیمارستان. راننده گفت: سه تومان. پدر در حالی که سوار میشد گفت: باشه! هر دو سوار تاکسی شدند تا رسیدن به بیمارستان راننده صد تا از اونها سوال کرد. راننده پرسید: دنبال چی هستید؟ این موقع شب لابد قوم

وخویش تون تصادف کرده؟! هادی گفت: ما هنوز نمیدونیم زخم با بچه ام از خونه بیرون رفتند هنوز برنگشتند

راننده گفت: اول خونه فک و فامیلتون میرفتید بعد بیمارستان! هادی گفت: هر جا که ممکن بود اونها رفته باشند زنگ زدیم! کلانتری هم خبر دادیم حالا هم میخوایم بیمارستانها را بگردیم. راننده گفت: شما باید به اولین بیمارستان دولتی اطراف محل زندگتیون برید. هادی گفت: ما هم داریم همین کار را میکنیم. راننده متوجه اوضاع بهم ریخته هادی شد و گفت: این هم کار خیر امشب ما برادر تا کله سحر شما را توی این شهر بزرگ می چرخونم تا گم شده اتون را پیدا کنید. هادی تشکر کرد. راننده مقابل بیمارستان توقف کرد اونها به شوق پیدا کردن مریم و بهارک وارد بیمارستان شدند نگهبان پرسید: کجا؟ پدرگفت: دخترم و نوه ام گم شده اومدیم ببینیم میتوانیم خبری از اونها بگیریم شاید خدای نکرده تصادف کرده باشند

نگهبان گفت: شما مستقیم از اینجا برید پذیرش تمام اطلاعات مربوط به اونهایی که به اینجا منتقل میشوند را میتوانید از آنجا پرسید انشالله که چیزی نشده باشه. هادی و پدر وارد بیمارستان شدند جلوی پذیرش ایستادند ساعت یک نصف شب بود کسی اونجا نبود هادی بیتاب بود پدر از یک کارگر بیمارستان که از آنجا رد میشد پرسید: میدونی مسئول پذیرش کجاست؟ کارگر گفت: صبر کنید الان صداس میکنم رفته دستشویی! نیم ساعت طول کشید تا مسئول پذیرش پیداش شد چشمهاش نشان میداد که خواب بوده! با نارضایتی پرسید: مریضتون کجاست؟ هادی گفت: نمیدونیم زن و بچه ام گم شده میخواستیم ببینیم اونها را اینجا آوردند؟ مسئول پذیرش پشت کامپیوتر نشست و پرسید: اسم و فامیل مریض! هادی گفت: مریم امیری. توی مریضهایی که اون روز وارد بیمارستان شده بود همیچین اسمی پیدا نکرد و گفت: اینجا همیچین کسی را نیاوردند. هادی پرسید: نگاه کن بین مریض بینام و نشان چی؟ ممکنه بیهوش بوده نتوانسته اسمش را بگه! مسئول پذیرش دوباره چک کرد اما بدون مشخصات هم کسی نبود. هادی تشکر کرد و با پدر مریم از بیمارستان بیرون آمد راننده بیرون منتظر آنها بود

راننده گفت: انشالله پیدا شون میکنید حالا بریم یک بیمارستان دیگه در ماشین را باز کرد و گفت: بفرمایید. اونها سوار شدند و تا صبح حدود ده تا بیمارستان را گشتند اما هیچ خبری از مریم یا بهارک به دست نیاوردند. پدر رو به هادی گفت: پسرم بهتره برگردیم خونه کمی استراحت کنیم بعدش هم از کلانتری خبر بگیریم اینطور پیش بره ما از بی نتیجه یی از پا درمیایم. هادی حرفی نزد اما با گفته پدر

موافق بود. آدرس خونه را به راننده داد تا اونها را برسونه. راننده به محض گرفتن آدرس پاش را گذاشت روی گاز و حرکت کرد **۵۵**

ساعت هشت بود که رسیدند سر کوچه پدر دست توی جیبش کرد و بیست هزار تومان درآورد و به راننده داد اما راننده قبول نکرد از پدر اصرار از راننده انکار پدر با تعجب گفت: چرا قبول نمیکنی؟ این حق شماست. راننده گفت: یک روز من هم مثل شما دنبال مادرم میگشتم یک راننده خوب همین کار را با من کرد من هم به خودم قول دادم تا آن کار را جبران کنم. اگر میخواهی مدیون نمونی همان سه هزار تومان را بده! از میان پولها سه تا هزار تومانی بیرون کشید. این کار اون باعث حیرت شد راننده با هادی و پدر زنش دست داد و خدا حافظی کرد و گفت: اگر به کمک من احتیاج داشتید این شماره موبایل من کافیه یک زنگ بزنید فوراً خودم را میرسانم و کاغذی که توی آن شماره تلفنی نوشته شده بود را به هادی داد و از آنها جدا شد **۵۶**

هادی و پدر خسته و خواب آلود وارد کوچه شدند و با قدمهای بیحال خودشان را به در خونه رساندند هادی دسته کلید را از توی جیبش درآورد و در را باز کرد کنار رفت تا پدر وارد بشه خودش هم پشت سر پدر وارد خونه شد و در را بست آپارتمان به طرز عجیبی ساکت بود هر دو بی خیال از پله ها بالا رفتند در آپارتمان باز بود پدر با عجله وارد آپارتمان شد و زنش محبوبه را صدا کرد اما هیچ جوابی نشنید دلش هری ریخت نکنه اتفاق بدی افتاده باشه؟! این سوالی بود که از ذهن هادی هم گذشت با نگاه به اطراف متوجه شدند همه جا بهم ریخته هادی توی اتاق خواب رفت و از صحنه ای که دید فریادی دلخراش کشید پدر پشت سرش بود. مادر مریم غرق به خون روی تخت افتاده بود زن بیچاره از خونریزی مرده بود با صدای فریاد هادی همسایه ها ریختند توی خونه یکی از اونها که مرد جاافتاده ای بود نبض زن بیچاره را گرفت ولی خونی در جریان نبود تا قلبی را به تپش بیاره و اون مرده بود **۵۷**

مرد هادی و پدرزنش را از اتاق بیرون آورد و در اتاق را بست سریع شماره پلیس را گرفت و خبرداد چند دقیقه نگذشته بود که ماموران پلیس رسیدند و همه را از آپارتمان بیرون کردند آمبولانس آمد مقتول را به پزشک قانونی منتقل کرد هادی توی شوک بود پدر توی سر خودش میزد تعادل روحی هر دو بهم خورده بود همسایه ها با صدای بلند پیچ میکردند یک مامورپلیس مشغول انگشت نگاری بود مامور دیگر ای هادی را صدا کرد و پرسید: شما دیشب کجا بودید؟ هادی با چشمهای پف کرد و خسته گفت: ما تمام دیشب را داشتیم دنبال زن و بچه ام میگشتم اونها از دیروز گم شدند. همین سوال را از پدر هم پرسید اونهم جوابی مشابه هادی داد کار انگشت نگاری تمام شد و به وجب آپارتمان

بررسی شد نزدیک ظهر بود مامور پلیس هادی و پدر رو خواست تا همراه اونها برای بازجویی به کلانتری بروند

در آپارتمان را پلوم کردند و با متفرق کردن جمعیت سوار ماشین شده و به سمت کلانتری حرکت کردند. هادی گیج و منگ بود تا دیروز یک زندگی کاملاً ساده و بی سر و صدا داشت الان چی؟ زن و بچه اش گم شده بود مادر زنش به طرز فجیعی کشته شده بود و خودش هم در راه کلانتری بود! پدر دیگه بی تابی نمیکرد بهت زده به اطراف نگاه میکرد حال خوشی نداشت خیلی زود به کلانتری رسیدند آنجا توسط افسر نگهبان بازجویی شدند اوضاع کلانتری برخلاف شب گذشته خیلی شلوغ بود کلی آدم در حال تردد بودند دسته ای می آمد و دسته ای دیگر میرفت افسر نگهبان برای اینکه درست به پرونده اونها رسیدگی کنه دستور بازداشت موقت هادی و پدر را داد

سرباز وظیفه ای هادی و پدر را به بازداشتگاه برد. نیمکت کوچکی آنجا بود ولی روی اون چند نفر نشسته بودند هادی دست پدر را گرفت و کنار دیوار نشانده حال پدر اصلاً خوب نبود رنگ به صورت نداشت دستهایش می لرزید اوضاع هادی بهتر از اون نبود ولی هادی جواتر بود اما صبر نداشت با عصبانیت به پدر زنش گفت: زن و بچه ام گم شده مادر زنم به طرز فجیعی کشته شده قاتل داره راست راست توی خیابون میچرخه من و تو توی بازداشتگاه منتظریم تا کسی به وضع مان رسیدگی کنه این دیگه آخر بدشانسی است! پدر حالش خوب نبود هرآن بدتر میشد دیگه حس کرد قلبش نمیزنه درد شدیدی توی سینه تیر کشید دستش ناخودآگاه به سمت سینه اش رفت پاهاش شل شد روی زمین وارفت هادی فریاد زد کمک کنید یکی از اونهایی که توی بازداشتگاه بود سریع خودش را انداخت روی پدر و با دودست شروع کرد به ماساژ قلبی با فشار روی سینه اش فشار میداد پدر استفراغ کرد هادی مرد را هل داد داری چیکار میکنی؟ مرد گفت: من کمکهای اولیه بلدم دارم ماساژ قلبی میدهم و سعی میکنم قلبش را به حرکت دربیارم برو کنار و هادی را هل داد و دوباره به کارش ادامه داد

هادی خودش را باخته بود و مرتب توی سرش میکوبید سر و صدای هادی باعث شد یک سرباز از دریچه داخل بازداشتگاه را نگاه کرد دریچه را بست. پدر چشمش سیاهی رفت و دیگه چیزی را نمیدید کم کم صداهای اطراف هم کم شد مردی که ماساژ قلبی میداد نبضش را گرفت متأسفانه پدر مرده بود و قلبش نمی تپید! در بازداشتگاه باز شد اول افسر نگهبان همان افسر دیشبی وارد شد بعد هم دو تا مرد سفید پوش با یک برانکار رسیدند با گوشی هرچه سعی کردند تا از قلب صدایی بشنوند اما نشد که نشد با ملافه روی پدر را کشیدند و از بازداشتگاه بردند

افسر رو به هادی گفت: تو اینجا چی کار میکنی؟ هادی بغضش ترکید و های های گریست و گفت: دیروز صبح خونه زندگی زن و بچه پدرزن و مادر زن داشتم الان هیچی نیستم و هیچ کسی را ندارم. افسر دست هادی را گرفت و از بازداشتگاه بیرون برد. توی دفترش نگاهی به پرونده هادی انداخت سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت: نمیدونم شما را چرا بازداشت کردند؟ شما دیشب کجا بودید؟ منظورم اینکه بعد از رفتن از کلانتری کجا رفتید؟ هادی گفت: با پدر زنم همراه یک راننده تاکسی تا خود صبح توی بیمارستانها سرگردان بودیم و دنبال زن و بچه ام میگشتیم. افسر پرسید: میتوانی ثابت کنی؟ هادی از توی جیبش شماره تلفن راننده تاکسی را درآورد و به دست افسر داد. افسر نگهبان یک مامور صدا کرد و ازش خواست تا با اون شماره تماس بگیره و از راننده بخواهد تا کلانتری بیاد. موقع رفتن به مامور گفت: برای این مرد جوان کمی غذا بیار معلومه چیزی نخورده داره از حال میره د.

مامور چشمی گفت و از اتاق خارج شد. افسر نگهبان توی پرونده هادی چیزهایی نوشت نیم ساعت گذشت مامور با یک سینی وارد اتاق شد توی سینی کمی نان و پنیر با یک لیوان چایی بود افسر نگهبان گفت: ببخشید بیشتر از این امکانات نداریم! هادی گفت: من میل ندارم دست شما درد نکنه. افسر نگهبان که تا اونموقع سرش توی پرونده بود و داشت مطالبی را اضافه میکرد بلند شد سینی را جلوی هادی گذاشت و گفت: بخور تا جون داشته باشی گم شده هات را پیدا کنی و بتوانی اینهمه مصیبت را تحمل کنی یاد نره هنوز زن و بچه ات را پیدا نکردی بخواهی غذا هم نخوری مریض میشوی بخور جانم بخور د.

لقمه ای درست کرد و دست هادی داد یک لقمه هم خودش خورد هادی به زور لقمه را توی دهانش گذاشت و با چایی قورت داد. صدای راننده تاکسی هادی را به خودش آورد راننده وارد اتاق شد و با هادی دست داد و پرسید زن و بچه ات پیدا شد؟ هادی با بغض گفت: نه! راننده شروع کرد به حرف زدن جناب سرهنگ دیشب تا خود صبح تمام بیمارستانها را گشتیم افسر نگهبان تند تند تمام حرفهای راننده را ثبت کرد و گفت: بیا امضاء کن راننده خودکار را گرفت و پای کاغذ را امضاء کرد و گفت: جناب من میتوانم بروم؟

افسر نگهبان گفت: لطفا موقع رفتن این مرد جوان را هم ببر البته خونه اش نمیتوانه بره چون پلوم شده تا تمام شدن تحقیقات نمیتوانه اونجا زندگی کنه راستی کجا میخواهی بری تا اگر لازم شد باهات تماس بگیریم؟ هادی آدرس و شماره تلفن خونه مادرش را نوشت و به دست افسر نگهبان داد و همراه راننده از اتاق بیرون رفت. افسر نگهبان به صندلی تکیه داد و زیر لب گفت: بدبخت از دیروز تا حالا هر چه

اتفاق بد بوده سر این جوان آمده تازه بازداشت هم شده! وقتی هادی زنگ خونه مادرش را زد خواهر کوچیکش راضیه در را باز کرد هادی ناراحت وارد خونه شد راضیه در را پشت سر داداش بست. هادی خودش را به دستشویی رساند و صورتش را آب زد کمی حالش بهتر شد بعد توی اتاق رفت. مادر کنار میز سماور نشسته بود. هادی سلام کرد مادر با خوشرویی جواب هادی را داد و یک استکان چایی برای هادی ریخت و جلوی اون گذاشت سرش را که بالا کرد از چهره هادی ترسید دلش هری ریخت حتما اتفاق بدی افتاده پرسید: هادی چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا اینطور بهم ریختی؟

بچه ها کجان چراتنها آمدی؟ هادی هیچ جوابی برای سوالهای مادر نداشت فقط اشک ریخت مادر بیشتر وحشت کرد! هادی مرد ضعیفی نبود حتما بدبختی بزرگی سرش آمده با دست توی سروزانوش کوبید هادی خودش را بغل مادر انداخت و های های گریه کرد اون احتیاج به آرامش داشت و آن را در آغوش مادر پیدا کرد مادر سر هادی را نوازش کرد و پرسید؟ نکنه مریم باهات قهر کرده لوس شدی اومدی خونه مادرت؟ جوابی از هادی نیامد هادی در حالی که اشک میریخت گفت: مامان مریم و بهارک گم شدند گریه هادی نمیگذاشت تا مادر بفهمه چی میگه! مادر پرسید: آرام باش و بدون گریه بگو ببینم چی شده مریم کجا رفته؟ هادی اشکهاش را با پشت دستش پاک کرد و گفت: پدر و ومادر مریم هر دو مرده اند. مادر دو دستی کوبید توی صورتش و گفت: خدا مرگم بده چی شده؟

مادر فریاد کشید راضیه چادر من را بیار بروم ببینم چی شده چه خاکی به سرم شده راضیه با نگرانی وارد اتاق شد و گفت: چی شده چی میخواهی؟ مادر گفت: هادی میگه پدر و مادر مریم مرده!! راضیه گریه اش گرفت ولی خودش را کنترل کرد و گفت: داداش کدومشون مرده؟ هادی گفت: هر دو تاشون مادرش به ضرب چاقو کشته شده پدرش هم توی بازداشتگاه .. راضیه مهلت نداد تا هادی جمله اش را تمام کنه گفت: پدرش اونو کشته؟ هادی عصبی شده بود با حرص گفت: نه بابا پدرش سکنه کرد اونهم مرد!! مادر پرسید: توی بازداشتگاه چی کار میکرد؟ هادی گفت: اجازه بدهید از اول براتون تعریف کنم پریروز وقتی از سرکار برگشتم دیدم در خونه مون شلوغه با عجله رفتم توی آپارتمان دیدم غذایی که مریم روی اجاق گذاشته جزغاله شده همسایه ها به آتش نشانی خبر داده اند اونها در را شکسته و اجاق را خاموش کرده اند

مریم و بهارک خونه نبودند هرکجا به فکرم میرسید زنگ زدم اما نتوانستم اونها را پیدا کنم خونه باباش زنگ زدم بیچاره ها برای کمک اومدند خونه ما! من و بابا رفتیم سراغ کلانتری و بیمارستانها تا صبح طول کشید وقتی برگشتیم خونه با جسد مادر مواجه شدیم پلیس خبر کردم اونها ما را با خودشان بردند کلانتری افسر نگهبان برای بازجویی ما را انداخت توی بازداشتگاه و یادش رفت!! شب وقتی

کشیک عوض شد افسر نگهبانی که شب قبل خبر گم شدن مریم و بهارک را داده بودیم اومد و ما را شناخت! اون وقتی اومد که بابا توی بازداشتگاه سکنه کرده بود یکی از اونهایی که اونجا بود خیلی سعی کرد تا بابا را نجات بده اما نشد ❖❖

آمبولانس اومد بابا را که مرده بود! جنازه اش را بردند پزشک قانونی! بعد از بردن بابا افسر نگهبان از من بازجویی کرد و فرستاد خونه من هم اومدم اینجا مامان نمی دونم چی کار کنم زن و بچه ام گم شده دو تا جنازه مونده روی دستم من بدبخت شدم و از ته دل با صدای بلند گریه کرد. مادر پاهاش سست شد به دیوار تکیه داد و آرام زمین نشست راضیه بهت زده به حرفهای هادی گوش میداد یکهو گفت: فرشید میدونه مامان و باباش مرده ان؟ هادی تازه به یاد فرشید افتاد! راستی فرشید کجاست؟ هادی فکر کرد برادر کوچیک مریم نکنه اون همراه مریم و بهارک رفته چون توی این دو روز هیچ حرفی از اون نبود. مادر هادی ضعف کرده بود راضیه یک لیوان آب برای اون آورد مادر با دستهای لرزان لیوان را گرفت و کم کم خورد ❖❖

هادی سرش را روی زانوی مادر گذاشت مادر با دست موهای هادی را نوازش کرد هادی احساس آرامش کرد چشمهای گرم خواب شد و راحت خوابید مادر صبر کرد تا خواب هادی سنگین بشه بعد با اشاره از راضیه بالش خواست سر هادی را روی بالش گذاشت ملافه ای روی اون کشید بلند شد تلفن را از پریش کشید و بی صدا از اتاق خارج شد! توی آشپزخانه تلفن را به پریش زد و شماره ای برادرش را گرفت. کمی منتظر شد تا ارتباط وصل شد مادر گفت: داداش شمایی؟ سلام. از اونطرف جواب آمد: چی شده خواهر انشالله خیره؟ مادر با التهاب گفت: چه خیری همه اش شره پدر و مادر زن هادی مرده خودت را برسون به این بچه کمک کنیم بچه ام سرگردون شده نمیدونه چی کار کنه! هرچه زودتر خودت را برسون بیا اینجا تا ببینیم چی کار کنیم. با تمام شدن جمله گوشی را قطع کرد راضیه را صدا کرد و گفت دفتر تلفن را بیار میخوایم به عمو و عمه و خاله هادی زنگ بزنم همه باید جمع بشویم یک ساعت بعد خبر ناگوار فوت پدر و مادر مریم توی فامیل پیچید ❖❖

هادی از خواب بیدار شد دایی احمد هم آمده بود و داشت با مادر صحبت میکرد هادی صورتش را آب زد چشمهایش پف کرده بود رنگ به صورت نداشت گیج و ماتم زده پیش دایی احمد رفت دایی صورت هادی را بوسید و گفت: انشالله غم آخرت باشه هادی جان من و مادرت منتظر بیدار شدن بودیم باید برویم خونه پدر زنت همراه فامیل کارهای تشیع جنازه را انجام بدهیم هادی حرفی برای گفتن نداشت! مادر به راضیه گفت: همه جا را خوب دیدی اجاق را خاموش کردی فلکه آب را هم ببند فلکه گاز را هم قطع کن ممکنه چند روز نتوانیم برگردیم خونه. راضیه گفت: خیالت راحت باشه همه

کارهایی که گفتمی انجام دادم بریم دیگه! همه با هم راه افتادند در خونه را مادر قفل کرد سوار ماشین دایی شدند تا برسند برنامه ریزی کردند قرار شد دایی و هادی دنبال کارهای پزشک قانونی بروند هادی هنوز به خودش نیامده بود

توی خونه پدر زنش فامیل‌های نزدیک مریم همه جمع شده بودند با آمدن هادی و خانواده اش اونهایی که اونجا بودند دور هادی و دایی جمع شدند هر کس سوالی میکرد و میخواستند از اتفاقاتی که افتاده سردرپیاورند دایی همه را آرام کرد و تا جایی که میدونست توضیح داد! عمه مریم از حال رفت خاله اش فریاد میزد و آجی صدا میکرد همه بهم ریختند تا آمدن خانواده هادی امیدی به دروغ بودن حرفها داشتند ولی با توضیحات هادی و دایی احمد باورشون شد که دوتا عزیزشان را از دست داده اند

دایی احمد همراه مردهای فامیل برای تحویل گرفتن جنازه ها به پزشک قانونی رفتند اما مرگ مشکوک مادر مورد بررسی بود و آنها نتوانستند جسد مادر را تحویل بگیرند، برای تشیع جنازه ناچار شدند چند روز صبر کنند تا کارهای پزشک قانونی تمام بشه! دایی احمد از فرصت استفاده کرد و سراغ یکی از دوستهای توی پزشک قانونی رفت و خواهش کرد ببینه زن جوانی با مشخصات مریم را به پزشک قانونی آورده اند یا نه! اون موقع بود که فهمید جسد زن جوانی بدون همراه داشتن برگه هویتی

دو روز پیش به پزشک قانونی منتقل شده

دایی میخواست خودش برای تشخیص هویت بره ولی برای شناسایی زن یکی از اقوام درجه یک الزامی بود و دایی ناچار از هادی خواست تا برای شناسایی جسد به سرد خونه بره. هادی نمیخواست باور کنه اما مجبور بود اینهم راهی بود برای خبر گرفتن! دست و پاهاش یخ کرده بود با تنی لرزان و غرق در عرق وارد سرد خونه شد. مسئول سردخونه یکی از کشوها را بیرون کشید و صورت زن را به هادی نشان داد! خودش بود مریم! بغض هادی ترکید اون مریم بود مریم عزیزش که عاشقش بود!

شریک زندگیش! رفیق راهش! تمام زندگیش! مریم مادر بچه اش از این فکر به خودش لرزید بهارک! بهارک کجاست؟ نکنه اون هم مرده؟! از این فکر دیوانه شد خودش را به در و دیوار کوبید! اون دیگه تعادل روحی نداشت تحمل این همه غم و خبرهای ناگوار هادی را از پادر آورد

دایی وارد سرد خونه شد اون هم مریم را تشخیص داد و با کمک مسئول سردخونه هادی را بیرون برد. اما هادی حالت عادی نداشت دیوانه وار فریاد میزد و مریم را صدا میکرد تلاش اطرافیان به نتیجه نرسید! مجبور شدند هادی را به بیمارستان منتقل کنند. آرام بخشهای قوی هادی را سست کرد و خواباند. اطرافیان از مرگ این سه نفر در شوک بودند. هر کس که جریان را می شنید به خونه مادر مریم میرفت جمعیت زیادی آنجا جمع شده بود دایی همه کارها را به عهده گرفته بود همه این اتفاقات

روز سه شنبه افتاده بود از پزشک قانونی خبر دادند روز یک شنبه میتوانند هر سه جنازه را تحویل بگیرند ۵۵

حال هادی هم بهتر شده بود اما هنوز توی بیمارستان بود و دکتر اجازه مرخصی نمیداد! رفت و آمد توی خونه ادامه داشت مردم دسته دسته می آمدند و میرفتند شب رفت و آمد کمتر شد فقط نزدیکان درجه یک اونجا دور هم بودند و برای فردا برنامه ریزی میکردند که زنگ در به صدا درآمد دایی راضیه را فرستاد تا در را باز کنه فکر کرد کسی برای تسلیت آمده! راضیه از راهرو گذشت و دم در رفت وقتی در را باز کرد فرشید پشت در بود راضیه جا خورد فرشید سلام کرد و پرسید: چه خوب شما خونه ما هستید. راضیه با تته پته پرسید: تو کجا بودی؟ فرشید با خنده گفت: مگه مامان نگفته از طرف مدرسه رفته بودم اردو همین الان مریمون سر خیابون من را پیاده کرد ۵۵

راضیه خودش را کنار کشید تا فرشید وارد خونه بشه یک آن فکری به سرش زد به فرشید گفت: یک دقیقه همین جا صبر کن نیا! فرشید به خیال اینکه توی خونه مهمونی است و راضیه میخواهد ورودش را خبر بده همانجا ایستاد. راضیه با عجله خودش را به دایی رساند و در گوشش چیزی گفت. دایی از جا جست و از اتاق بیرون رفت توی این چند روز آنقدر خبر بد رسیده بود که همه بی حس شده بودند. دایی دم در رفت فرشید را بغل کرد و بوسید! فرشید از این کار دایی تعجب کرد و پرسید: چی شده؟ دایی در حالی که فرشید را از خونه بیرون میبرد گفت: اتفاقاتی افتاده بیا تا برات تعریف کنم ۵۵ با یک حرکت فرشید را بیرون برد و در را بست. دایی پرسید: فرشید جان این چند روزه کجا بودی؟ این موقع شب از کجا میای؟ فرشید ترسیده بود با نگرانی گفت: به خدا مامانم میدونه من از اون اجازه گرفتم رفتم اردو! یک هفته به خدا توی اردو بودم. دایی متوجه شد باعث وحشت فرشید شده دستی به سر فرشید کشید و گفت: منظورم این نبود که جای خلافی بودی ما نگران بودیم نمیدونستیم کجایی! کسی از تو خبری نداشت. فرشید نفس راحتی کشید و گفت: خوب از مامانم می پرسیدید به شما میگفت من کجام! راستی مامانم مگه خونه نیست؟ شما خونه ما چی کار میکنید؟ چرا مامانم در را باز نکرد؟

دایی برو کنار ببینم چی شده! دایی دست فرشید را گرفت و گفت: تو باید قوی باشی کلی آدم خونه شماست اتفاقات بدی توی این چند روز افتاده فرشید با التماس به دایی نگاه کرد. دایی ناچار به گفتن بود بیشتر از این نمیتواست فرشید را بیرون نگه داره دایی گفت: پسر من تو تنها شدی پدر و مادرت فوت کردند. بغض گلوی فرشید را فشار میداد و بالاخره ترکید با گریه گفت: دیشب خواب بدی دیدم حس کردم اتفاق بدی افتاده ولی نه دیگه به این بدی! دایی اجازه داد تا فرشید حسابی گریه کنه. توی خونه

همه منتظر آمدن فرشید بودند کمی طول کشید عمومی فرشید دم در اومد تا اونها را صدا کنه فرشید دایی را بغل کرده بود و گریه میکرد عمو فرشید را صدا کرد فرشید به سمت عمو رفت دوتایی با صدای بلند گریه کردند. با صدای اونها شیون از خونه برخاست همه توی حیاط جمع شدند هرکس به نحوی میخواست فرشید را تسلی بده ولی ضربه وارد شده به او خیلی سخت تر از اینها بود

فرشید اشک میریخت! دل همه برای او می سوخت هر کس با جمله ای می خواست او را آرام کنه اما تمام کلمات دنیا برای این کار کافی نبود! فرشید پهلوی عموش بالای مجلس نشست اون سعی میکرد کسی اشکش را نبینه ولی نمی توانست جلوی ریختن اشکش را بگیره با خودش گفت چقدر سخته! تحمل نبودن مادر! نبود پدر! من بد بخت شدم بجز خواهرم کسی را ندارم چشمش را توی اتاق گرداند اما خواهرش را ندید دلش هری ریخت نکنه خواهرم نمیدونه در یک لحظه هزار تا فکر منفی از سرش گذشت اشکش را پاک کرد و از عموش پرسید: عمو مریم کجاست؟ نه اون نه شوهرش هیچکدام را نمی بینم! بهارک کو؟ عمو که تا اون لحظه توانسته بود خودش را کنترل کنه از حالت عادی بیرون آمد با دو دست کوبید توی صورتش و گفت: فرشید جان مریم هم مرده ما داغ روی داغ داریم نمیدونم کدام را بگم نمیدونم برای کدومشون گریه کنم! فشار خون فرشید حسابی پایین آمده بود این دیگه برای اون که چهارده سال بیشتر نداشت قابل هضم و تحمل نبود سرش گیج رفت چشمهاش سیاهی رفت و دیگه جایی را ندید

دایی عمو را کنار زد و خودش را به فرشید رساند دستها و پاهاش یخ کرده بود فرشید را روی زمین دراز کرد و از بقیه خواست اتاق را خالی کنند راضیه یک لیوان آب قند آورد دایی کم کم توی دهن فرشید ریخت اما تاثیری روی فرشید نداشت دست انداخت و فرشید را با یک حرکت بلند کرد و سریع از اتاق بیرون رفت کسانی که توی حیاط ایستاده بودند کنار رفتند تا دایی رد بشه راضیه همراه دایی بود فوری توی راهرو رفت و در حیاط را باز کرد دایی به راضیه گفت: دخترم از جیبم سویچ ماشین را در بیار دستش را حرکت داد و فرشید را بهتر گرفت راضیه دست توی جیب دایی کرد و سویچ را درآورد و جلو تر از دایی رفت و در عقب ماشین را باز کرد

دایی فرشید را توی ماشین گذاشت راضیه جلو نشست دایی با دست پاچگی ماشین را روشن کرد همین موقع عمو از خونه بیرون آمد و به راضیه گفت: دخترجان تو پیاده شو من همراه اونها میروم راضیه با دلخوری از ماشین پیاده شد به محض سوار شدن عمو ماشین به حرکت درآمد و در یک آن از دید راضیه دور شد. راضیه توی خونه رفت و در را بست. همه داشتند درباره فرشید بحث میکردند عمو فرشید گفت: من از فرشید مراقبت میکنم هر چی باشه من عمه اش هستم اون که نمیتوانه تنها

زندگی کنه من با خانواده ام به خونه داداش اسباب کشی میکنیم هم از اموال داداش... حرف توی دهنش خشک شد چون با نگاه اطرافیان حس کرد چی گفته! هنوز برادرش دفن نشده بود و اون داشت درباره اموال برادر تصمیم میگرفت

مادر هادی رو به عمه گفت: شما اجازه بدهید کار تشیع جنازه تمام بشه به اون جا هم میرسیم! دیر وقت بود اونهایی که نیمخواستند بموند رفتند و بقیه هر کدام گوشه ای جا انداخته و خوابیدند. راضیه هم پیش مادرش دراز کشید اما خوابش نمیبرد محکم مادرش را بغل کرده بود میترسید و لش کنه اون هم بمیره مادر راضیه را به خودش چسباند تا احساس امنیت کنه راضیه خسته از این همه تلاش خوابش برد. نزدیکهای صبح دایی همراه عمو و فرشید به خونه آمدند برای فرشید رختخواب پهن کردند عمو کنار فرشید دراز کشید دایی توی حیاط نشست سیگاری روشن کرد دودش را توی دهنش حبس کرد توی فکر بود دود بهش فشار آورد با حرص دود را بیرون فرستاد. همانطور که سیگار دستش بود خوابش گرفت سیگار را زمین انداخت و زیر پا له کرد

باید برای تشیع جنازه میرفتند تا اون موقع باید تواناییش را حفظ میکرد توی اتاق رفت و پیش عمو دراز کشید اونهم فوراً خوابش برد. انگار میخواست با خوابیدن فراموش کنه چه اتفاقی افتاده! با سر و صدای زنها و اونهایی که برای تشیع جنازه آمده بودند همه از خواب بیدار شدند. صبحانه آماده بود ولی کسی میل به خوردن نداشت دایی حس نداشت دلش میخواست بخوابه همه چیز را فراموش کرده بود مادر هادی به سراغش آمد و گفت: داداش باید بری دنبال هادی اون باید توی مراسم باشه اگر نیاد بعداً نمیتوانه مرگ اونها را قبول کنه. خاک سرده هادی راحتتر میشه

دایی با بیحوصلگی بلند شد توی حیاط رفت و کنار حوض صورتش را شست راضیه آماده بود حوله را دست دایی داد تا صورتش را خشک کنه دایی بعد از خشک کردن صورت حوله را به دست راضیه داد و بدون خداحافظی از در حیاط بیرون رفت. ساعت هشت راننده اتوبوس در زد همه حاضر و آماده بودند دسته دسته سوار اتوبوس شدند. راضیه و مادرش آخرین کسانی بودند که سوار شدند عمو در خونه را قفل کرد و سوار شد. اتوبوس نیم ساعت بعد نزدیک غسلخانه توفیق کرد کارها انجام شده بود با آمدن هادی و دایی مراسم تشیع انجام شد

فرشید هر سه تایی اونها را با دست خودش جا به جا کرد عمو خواست مانع بشه ولی فرشید گفت: پدر و مادرم همیشه به من وصیت میکردند خودت ما را توی قبر بگذار این تنها کاری است که از دستم برمیاد. شیون زنها و صدای نوحه خوان با هم درآمیخت فرشید صدایی نمی شنید این مراسم برای اون

سنگین بود هادی با آرام بخشهایی که گرفته بود بیحس بود و قادر به کاری نبود مراسم تا ظهر طول کشید د

فرشید به زور سرپا ایستاده بود شوک حاصله از مرگ عزیزان این بچه چهارده ساله را از پا درآورده بود. فرشید سرش را به شانه عمو تکیه داد دیگه اشکی نبود تا از چشمهایش سرازیر بشه جسدهای کفن شده پدر و مادر و تنها خواهرش چیزهایی بودند که از جلوی چشمش نمیرفت! صدای نوحه خوان توی سرش می پیچید از اینکه به وصیت اونها عمل کرده بود خوشحال بود ولی این کارها برای اون خیلی دشوار بود اما به خوبی از عهده اش برآمد! تک تک اونهایی که برای تشیع جنازه آمده بودند به عمو، فرشید و هادی تسلیت گفته و از سر خاک جدا شدند. دایی؛ عمو و فرشید را به سمت اتوبوس راهنمایی کرد مادر زیر بغل هادی را گرفته بود. هادی سست و گویی بی احساس فقط بی صدا اشک میریخت دل همه به حال اونها ریش شده بود توی اتوبوس دایی کنار عمو نشسته بود و درباره مراسم عزاداری با هم صحبت میکردند د

آنها مرده ها را به خاک سپرده بودند و طبیعی ترین کار حرف زدن درباره مراسم بود برنامه ریزی برای مراسم زیاد طول نکشید. چند تا از جوانها مسئول چاپ اعلامیه شدند و از همان رستورانی که قرار بود ناهار بخورند سفارش شام بدهند برنامه ریزی که تمام شد دایی نگاهی به فرشید کرد و رو به عمو گفت: آقا فرهاد تکلیف این بچه چی میشه؟ تک و تنها شده باید برای اون کاری انجام بدهیم! عمو با تاسف گفت: شما میدونی که من با زخم اختلاف دارم! اون حتی توی مراسم برادرم شرکت نکرد! چطور میتوانم فرشید را با خودم ببرم من هم به فکر اون هستم دیروز خواهرم هاله گفت میخواهد به خونه داداش اسباب کشی کنه اون از فرشید مواظبت میکنه. دایی به یاد شوهر عمه افتاد مرد تنبل و بی عاری بود حتما نقشه ای برای خونه زندگی اونها داشت دایی رک به عمو گفت: شما به مسعود اعتماد دارید؟ من که ندارم من نمیتوانم قبول کنم اون بی قصد و غرض باشه طمع گرگ بی منفعت نیست د

عمو نگاهی به فرشید انداخت و گفت: چاره دیگه ای هم داریم؟ دایی توی فکر رفت میخواست برای فرشید تصمیم درستی بگیره. اتوبوس جلوی رستوران توقف کرد همه چه اونهایی که با اتوبوس چه با ماشینهای شخصی آمده بودند وارد رستوران شدند مهمانها با اشتها ناهار را خوردند همه خسته شده بودند خیلی ها از دم در رستوران خداحافظی کرده و رفتند. بقیه هم که خودمانی بودند به خونه برگشتند. همسایه ها پرده سیاهی روی دیوار خانه نصب کرده بود. فرشید وقتی چشمش به پارچه سیاه افتاد از ته دل ناله زد اما دیگه توانی برای عکس العمل نداشت نتواسته بود غذا بخوره و از پا درآمد.

عمو فرشید را بغل کرد و با خودش برد توی اتاق و گذاشت روی تخت د

مادر هادی سریع توی آشپزخونه رفت و گل گاوزبان دم کرد و یک لیوان برای فرشید برد و به زور به خوردش داد فرشید حس میکرد تهوع داره سرش را روی بالش گذاشت. مادر روی فرشید ملافه نازکی کشید و سپرد، اگر خوب نشدی صدام کن. هادی توی حیاط به دیوار تکیه داده بود مادر دست هادی را گرفت و به اتاق برد و برای اون بالش گذاشت و به زور هادی را خواباند. جوانهای خانواده اعلامیه های چاپ شده را به در و دیوار چسباندند. زنها وسایل پذیرایی را آماده کردند بوی حلوا بلند شد عمه هاله توی اتاق رفت و دستی به سر فرشید کشید از تب می سوخت با عجله به سراغ مادر هادی رفت و گفت: محبوب خانم فرشید تب داره! مادر هادی با ترس وارد اتاق شد فرشید از شدت تب سرخ شده بود ملافه را کنار زد پیراهنش را درآورد و از هاله خواست تا دستمال را خیس کنه و با یک کاسه آب بیاره! با هیاهویی که راه افتاد دایی و عمو هم آمدند دایی دست به سر فرشید زد و به خواهرش گفت: بهتره بیریمش دکتر! محبوبه خانم گفت: من نمیتوانم اون را بلند کنم شما بغلش کن بیریم حمام با این تب اون به دکتر نمیرسه اول باید تبش را پایین بیاریم تا دایی به خودش تکانی بده عمو فرشید را با یک حرکت برداشت و به حمام رساند.

محبوبه خانم شیر آب سرد و کمی گرم را باز کرد، آب که ولرم شد اشاره کرد عمو فرشید را زیر آب کرد. فرشید تکانی خورد چند دقیقه بدنش را زیر آب نگهداشتند دستهای عمو از حرارات فرشید می سوخت کم کم حس کرد تب فرشید بهتر شده و از زیر آب کنار کشید دایی، فرشید را با یک حوله از دست عمو گرفت و روی تخت گذاشت محبوبه خانم گوشی تلفن را برداشت و به اورژانس زنگ زد تا آمدن اورژانس مرتب دستمال خیس کرد و روی پیشانی فرشید گذاشت همه نگران حال فرشید دست از کار کشیده بودند و منتظر اورژانس بودند! با صدای آمبولانس محبوبه خانم نفس راحتی کشید اتاق را خالی کردند دکتر بالای سر فرشید رفت تبش را اندازه گرفت و سرتا پای او را معاینه کرد از توی کیفش شیشه سرمی را بیرون آورد و به فرشید وصل کرد توی سرم چند تا آمپول ریخت. نسخه ای هم نوشت و دست محبوبه خانم داد و گفت: چه اتفاقی افتاده؟ محبوبه خانم گفت: این بچه پدر و مادرش را از دست داده. دکتر با تاسف سری تکان داد و گفت: برای همین که به این روز افتاده شما به موقع داروها را بهش بدهید درضمن این بچه را از مراسم عزاداری دور نگهدارید اون تحمل نداره اگر اینطور پیش بره از دست میره. محبوبه خانم گفت: این که چیزی نیست صبح باید اون را می دیدید! دکتر متوجه حرفی که محبوبه خانم زده بود نشد ولی با تاکید بر دور کردن فرشید از اصرار کرد

به دستور دکتر محبوبه خانم فرشید را به خونه خودشون برد با دور شدن از هیاهو حال فرشید رو به بهبود رفت راضیه هم ترجیح داد همراه مادرش باشه و در مراقبت از فرشید به مادر کمک کنه. مراسم

شام غریبان بعد از نماز شب اول قبر شروع شد چند تا نوحه خوان دعوت شده و یکی یکی بلند گو به دست گرفت و نوحه سر دادند. با تمام شدن نوحه سفره های شام باز شد. از همه به خوبی پذیرایی کردند دخترها و پسرهای جوان سفره را چیدند و مردم مشغول خوردن غذا شدند. **۵۵**

دایی نگاهی به سفره انداخت اشتهایی نداشت اما شرکت کنندگان مراسم همچین هم بی میل نبودند با خودش گفت آدم زنده احتیاج به غذا داره لابد اونها به خاطر اینکه زنده هستند و دارند غذای مراسم عزاداری میخورند اشتها دارند با بی میلی چند قاشق از غذا را خورد عمو هم اشتهایی به خوردن نداشت اما معلوم بود که مرگ برادر زیاد اذیتش نکرده بلکه اختلاف خانوادگی اون را آزار میده. **۵۵**

از همه بیشتر مسعود کار میکرد دایی اصلا به مسعود اعتماد نداشت چند سال پیش در یک معامله کلاه سر دایی گذاشته بود و کینه و نفرت دایی را نسبت به خودش خریده بود!! اونهایی که تازه آمده بودند مرتب سراغ فرشید را میگرفتند و با هم پیچ پیچ میکردند. عمو برای اینکه حرف را فیصله بده به همه گفت: فرشید توی بیمارستان بستری شده و نمیتوانه در مراسم سوگواری شرکت کنه! صدای پیچ قطع شد بالاخره مراسم تمام شد و مهمانها دسته دسته رفتند خودمانی ها توی حیاط فرش انداخته و نشسته بودند مسعود نگاه معنی داری به هاله انداخت هاله خودش را جمع و جور کرد و رو به برادر بزرگش فرهاد کرد و گفت: داداش من دلم برای فرشید میسوزه اون بیچاره تک و تنها شده توی خونه به این بزرگی چطور زندگی کنه؟ اگر اجازه بدهید من به خونه داداش اسباب کشی کنم هم از مستاجری دریام هم از برادرزاده ام مراقبت کنم. اون پاره جگر منه بهترین کسی که میتوانه ازش مواظبت کنه منم

دایی از حرص لبش را گاز گرفت ولی صاحب اختیار نبود تا اظهار نظر کنه اما از خدا میخواست عمو به حرف خواهرش ترتیب اثر نده! عمو کمی جا به جا شد و با لحنی محکم گفت: بگذارکن برادرم خشک بشه بعد افکار پلیدت را بیرون بریز هاله عصبانی گفت: مگه چی گفتم نظر من نگهداری از یک یتیم بود اونهم یتیم برادرم! من و باش که میخوامت خوبی کنم! عمو از کوره در رفت و گفت: تو میخواستی خوبی کنی؟ تو که سال تا سال پا تو خونه داداش نمی گذاشت؟! تو فقط به فکر راحتی خودت و شوهرت هستی دیروز که گفتم اول موافق بودم ولی امروز توی اتوبوس یکی منو به یاد کارهای شوهرت انداخت نه تو نه شوهرت لیاقت نگهداری از فرشید را نداری **۵۵**

مسعود دوباره با چشم و ابرو به هاله اشاره کرد هاله این بار با لحن ملایم و التماس آمیز گفت: داداش به خدا مسعود عوض شده کار میکنه هیچ انتظاری نداره این تقدیر خدا بوده که داداشم و زنش با هم از دنیا بروند ما چشم داشتی به مال داداش نداریم فقط فقط... به تته پته افتاد بغضش ترکید و گریه کرد. مسعود به کمک زنش آمد و گفت: صاحبخونه ما را جواب کرده من هم از صبح تا شب کار میکنم کرایه

ها گران شده نمیتوانیم جایی خونه پیدا کنیم مگه من درآمد چقدره! هرچقدر بیشتر کار میکنم حقوقم نمیرسه میدونم به خیلی از شما ها بد کردم ولی شما با من بد نکنید من عوض شدم چند روز دیگه صاحبخونه اسبابم را بیرون میریزه میمونیم توی کوچه هر چیزی یک مصلحتی داره مردن اینها هم مصلحتش ما بودیم! دایی از بازی این دونفر حرص میخورد و عصبانی بود خودش را کنترل کرد تا حرفی نزنه! عمو سرش را بلند کرد و رو به خواهر بزرگش گفت: شما چی میگوید؟

من نمیتوانم به تنهایی تصمیم بگیرم وبالش گردن من نمونه! شما هم نظرت را بگو حمیده خانم وضع مالی خوبی داشت بی تفاوت گفت: برای من فرقی نمیکنه فرشید بی سرپرست شده هر کی میخواهد از اون مراقبت کنه من موافقم اگر شما میتوانی شما فرشید را ببر یا اجازه بده هاله و مسعود ازش مراقبت کنند. این هم به نفع فرشید است و هم به نفع هاله! مسعود لبخند رضایتی به لبش نشست هاله هم دیگه گریه نمیکرد به منظورش رسیده بود عمو نگاهی به دایی انداخت نظر دایی را میدونست اما چاره ای نداشت. خودش نمیتوانست فرشید را ببره خواهر بزرگش هم تکلیف را مشخص کرد اون هم راضی نبود از فرشید نگهداری کنه به کس دیگه هم اعتماد نداشت تازه داوطلبی هم نبود مجبور شد اجازه بده تا هاله سرپرستی فرشید را به عهده بگیره **د**

هاله از خوشحالی برادرش را بغل کرد و بوسید مسعود قند توی دلش آب شد! دایی که تا اون لحظه ساکت بود گفت: ببخشید فضولی میکنم آقا مسعود میگه عوض شده قبول، و چشم داشتی به مال برادرزنش نداره اونهم قبول! در قبال نگهداری از فرشید میخواهد از خونه استفاده کنه، درسته؟ همه با سر و بله گفتن حرفرا تایید کردند. دایی ادامه داد پس اختیار اموال فرشید را نمیخواهد اگر اجازه بدهید من آدم معتبری را میشناسم برای تامین آینده فرشید اسباب خونه و تقدینگی آقا فریمان مرحوم همراه طلا و جواهرات خانمش را قیمت کنیم بفروشیم بدهیم دست این آقا تا با اون کار کنه و از سودش به حسابی که برای فرشید باز میکنیم بریزه! آقا مسعود هم از تا رسیدن فرشید به سن قانونی از خونه فرشید استفاده کنه پولهاش را که باید بابت کرایه خونه میداد جمع کنه تا چهار سال دیگه فرشید هجده سالش تمام میشه از این خونه بره! مسعود یکه خورد و گفت: این چه وضعی برای خودتان درست کردید من که سرپرستی فرشید رابه عهده گرفتم با سرمایه آقا فریمان یک مغازه میخرم من و فرشید دوتایی اونجا کار میکنیم و پول درمیاریم احتیاج به غریبه ها نیست

شرایطی که دایی گفته بود به نفع فرشید بود عمو بدون چون و چرا قبول کرد و رو به مسعود گفت: فرشید هنوز وقت کار کردنش نیست در مقابل چهار سال نگهداری از فرشید میتوانی از این خونه استفاده کنی. حال میل خودته اگر واقعا صاحبخونه جوابت کرده این موقعیت مناسبی است کار میکنی

چهار سال بعد میتوانی با پولهایی که جمع کردی و وام بانکی خونه بخری! کم آوردی کمکت میکنیم نظرت چیه؟ سرپرستی فرشید را قبول میکنی؟ مسعود درمانده با شرایط موافقت کرد برای رسیدن به آنچه میخواست باید صبر میکرد و خودش را خوب نشان میداد. مسعود گفت: شما هنوز هم دارید در مورد من بد فکر میکنید. باشه من همه شرایط را قبول دارم فقط یک مسئله میمونه. اگر قراره من پولهام را جمع کنم باید برای فرشید خرجی معین کنید ما در مقابل استفاده از خونه سرپرستی اون را قبول میکنیم دیگه خرجش به عهده شماست! ایندفعه دایی جواب داد: باشه حالا که شرایط را قبول کردی از ماه دیگه ماهی صد هزار تومان برای مخارج فرشید میگیری! هاله با خوشحالی گفت: ما کی اسباب کشی کنیم؟

دیگه وقت نداریم. عمو گفت: هفت داداش بگذره وسایل داداش را میفروشیم شما وسایلت را بیار تا شب هفت باید صبر کنی الان هم دیگه دیر شده همه خسته هستند جاها را بندازید بخواهیم! دایی گفت: با اجازه شما من هادی را میبرم خونه خواهرم فردا دوباره میایم. با گفتن این جمله همه بلند شدند حمیده خانم از دایی پرسید: سر راهتون من و بچه ها را میسونید؟ دایی توی دلش به حال حمیده خانم خندید با اون همه ثروت دلش نمیامد آژانس بگیره! دایی همراه حمیده خانم و بچه هاش و هادی به زور داخل ماشین جا شدند هادی حال عادی نداشت دچار افسردگی شده بود همه اش به یک جا خیره میشد و به فکر میرفت. دایی حمیده خانم را دم درشون پیاده کرد و با دیدن چراغهای روشن متوجه شد شوهر حمیده خانم خونه است و مثل همیشه کلاس گذاشته و در مجالس خانوادگی شرکت نکرده این هم از محسنات داشتن ثروت زیاد بود **د.**

بین راه دایی از هادی هرچه سوال کرد با یک بله یا خیر کوتاه جواب گرفت دایی نگران حال هادی بود و تصمیم داشت در اولین فرصت هادی را دکتر ببره اوضاع هادی نگران کننده بود و اگر خیلی زود به دادش نمیرسیدند بدتر هم میشد. دو شب بود که خوب نخوابیده بود به محض اینکه به خونه خواهرش رسید به دیدن فرشید رفت تبش پایین آمده بود و راحت خوابیده بود. توی اتاق رفت و روی تخت دراز کشید از خستگی زیاد خوابش برد. صبح ساعت هشت از خواب بیدار شد همه خواب بودند اولین کاری که انجام داد به دوستش زنگ زد و ماجرای فرشید را توضیح داد و قرار مدار گذاشت. تا دست و صورتش را شست همه از خواب بیدار شدند فرشید روی تخت نشسته بود سرم توی دستش بود! دایی پرسید فرشید جان حالت چطوره؟ بهتر شدی؟ فرشید رنگش پریده بود و در این دو روز کلی لاغر شده بود و زیر چشمهاش گود افتاده بود **د.**

سرش را بلند کرد با صدای آرامی سلام کرد دایی صورت فرشید را توی دستش گرفت و گفت: پسرم توی میتوانی همیشه روی من حساب کنی این یادت باشه! اگر حالت خوبه این سرم را از دستت در بیارم؟ فرشید با نگاه التماس آمیز به دایی فهماند از اینکه سرم به دستش ناراحته. دایی پنبه الکل آورد و سرم را از دست فرشید بیرون کشید محبوبه خانم سفره صبحانه را انداخته بود و داشت برای همه چایی میریخت. بوی چایی همه جا پیچیده بود دایی دست فرشید را گرفت و با خودش سر سفره برد راضیه نان تازه را را توی سفره گذاشت دایی برای فرشید لقمه گرفت و دستش داد. محبوبه خانم یک سینی چایی ریخت و توی سفره گذاشت بعد رو به راضیه گفت: راضیه جان برو داداشت را بیار اون دو سه روزه غذا نخورده! راضیه نگاهی به فرشید و دایی انداخت از صمیمیت بین اونها حسودی میکرد راضیه سبک بال جستی زد و به اتاقی که هادی خوابیده بود رفت **د**

اما هادی اونجا نبود اتاق به اتاق گشت اما اثری از هادی پیدا نکرد با صدای بلند داد زد مامان هادی نیست! محبوبه خانم گفت: برو ببین شاید دستشویی رفته راضیه در حالی که شلنگ تخته می انداخت سمت دستشویی رفت در زد جوابی نیامد برای بار دوم در را محکم تر زد باز هم جوابی نیامد صدا زد مامان اینجا هم نیست! محبوبه خانم عصبی شد از کنار میز سماور بلند شد دایی و فرشید مشغول خوردن صبحانه بودند دور شدن از محیط عزاداری برای فرشید خیلی خوب شده بود حالش به نظر بهتر میرسید **د**

با رفتن محبوبه خانم راضیه به اتاق برگشت و سر سفره نشست و گفت: معلوم نیست اول صبحی کجا رفته همه جا را گشتم اما پیداش نکردم این روزها رفتارش خیلی عوض شده! همانطور که حرف میزد برای خودش لقمه درست کرد و شروع کرد به خوردن! دایی صدای ناله خواهرش را شنید از جا جست به بچه ها گفت: من الان برم میگرم شما همینجا بمونید تا من برم ببینم چی شده! دایی خودش را به محبوبه خانم رساند هادی توی حمام رگش را زده بود و همه جا غرق خون بود

امان از دست هادی همه اش دردمسرا! دایی این را گفت و محبوبه خانم را کنار زد و وارد حمام شد با دست جلوی خونریزی را گرفت ضربان هادی را حس کرد به خواهرش گفت سریع یک دستمال یا یک تیکه باندی چیزی بیار بدو، محبوبه خانم فوراً از لباسهایی که توی رختکن بود پیراهن مردانه ای را پاره کرد و به دست دایی داد. دایی هم با اون دست هادی را بست و گفت: خواهر نگران نباش چیزی نیست شما برگرد توی اتاق انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بچه هارا نگران نکن من هم هادی را تمیز کنم با هم میایم هادی را تکان داد. هادی به خودش آمد ولی رنگ به صورت نداشت محبوبه خانم گفت: داداش مطمئنی حالش خوبه؟ میخواهی ببریم بیمارستان شاید خونی چیزی لازم باشه **د**

هادی جواب داد: نه مامان. صدای ضعیف هادی باعث شادی محبوبه خانم شد ناچار به اتاق برگشت راضیه پرسید: کجا بودید؟ دایی کجا رفت؟ محبوبه خانم در حالی که کنار میز سماور می نشست گفت: هادی توی حمام از حال رفته بود هادی خیلی ضعیفه دایی داره اون را میپوشونه الان میان شما صبحانه تون را بخورید فرشید که تا اون لحظه ساکت بود گفت: میخواهید من هم بروم کمک کنم؟ محبوبه خانم با دست سر فرشید را نوازش کرد و گفت: نه پسرم داداشم از پس کار برمیداد. توی دلش آه کشید و به شانس خودش لعنت فرستاد! دایی زیر بغل هادی را گرفته بود با هم وارد اتاق شدند دایی هادی را سر سفره نشان و با اشاره چشم از خواهرش خواست تا برای هادی چایی بریزه، لقمه نان و پنیری درست کرد و دست هادی داد تا بخوره.

هادی امتناع کرد ولی دایی با اصرار صبحانه مفصلی به خوردش داد وقتی سفره صبحانه را جمع کردند دایی به خواهرش گفت: خواهر یک لحظه هم نه هادی و نه فرشید را تنها نگذار! شما یا راضیه خیلی مراقب این دو تا جوان باشید من باید بروم امروز کلی کار دارم. محبوبه خانم بلند شد و برادرش را تا دم در راهی کرد و گفت: داداش بعد از ظهر هادی را دکتر ببریم؟ دایی گفت: دکترش به من گفته بود ممکنه از افسردگی دست به این کارهای احمقانه بزنه فقط نگذار از جلوی چشمت کنار بره به خورد و خوراکش هم رسیدگی کنی انشالله مشکلی پیش نیاد و از در بیرون رفت! برگشت و گفت: خواهر فرشید هم دست کم نگیر اون هم در شرایط هادی است حواست جمع باشه.

هادی و فرشید ساکت نشسته بودند راضیه برای شستن ظرفهای صبحانه رفت. فرشید به در و دیوار نگاه میکرد روی طاقچه چشمش به عکس بهارک افتاد مثل برق بلند شد و عکس را برداشت از هادی پرسید: بهارک کجاست؟ هادی سرش را محکم به دیوار کوبید طوری که به صدای آن محبوبه خانم از ترس خودش را توی اتاق انداخت هادی با ضربه ای که به سرش زده بود سرش شکست و دیوار را خونی کرد مادر دیگه تحملش تمام شد نشست و با دو دست به سرش کوبید و گفت: این چه بلایی بود که به سرمان اومده پسر جان چرا این کارها را میکنی میخواهی من را بکشی؟ بدبخت شدم! رفتم پی کارم! بیچاره شدم! این همه غم و غصه کم بود پسرم دیوونه شده هی گفت و گریه کرد. راضیه با سینی ظرفهای تمیز وارد اتاق شد و آنها را روی میز گذاشت پیش مادر رفت و اشکهای اون را پاک کرد مروارید اشکهای مادر تمامی نداشت راضیه هم اشک میریخت هادی سرش را توی دامن مادر گذاشت و های های گریه کرد.

مادر با گوشه چادرش اشکهای هادی و راضیه را پاک کرد هر دو را نوازش کرد فرشید گوشه ای اتاق کز کرده بود. محبوبه خانم به خودش آمد سر خونی هادی پاک کرد راضیه چسب زخم آورد و جای

شکسته چسباند. محبوبه خانم پرسید: چرا به خودت صدمه میزنی داری با خواست خدا مبارزه میکنی از دست دادن عزیزانت همه اش خواست خدا بود. خدا بنده اش را به امتحان میکشه تو باید صبور باشی چاره ای جز صبرنداری. هادی سرش را بلند کرد و گفت: من دیگه طاقتم طاق شده هیچ خبری از بهارک ندارم نیمدونم چی به سر بچه ام آمده! فرشید خوشحال گفت: پس بهارک زنده است وقتی سرت را به دیوار کوبیدی فکر کردم بهارک هم مرده. محبوبه خانم گفت: نه پسر من تو از هیچی خبر نداری هفته پیش خواهرت مریم و بهارک نیمدونم برای چی از خونه بیرون رفتند و دیگه برنگشتند هادی خیلی دنبال اونها گشت مریم بیچاره را توی سرد خونه اتفاقی پیدا کردیم ولی از بهارک هیچ ردی پیدا نشده اون گم شده د.

لبخندی که به لب فرشید نقش بسته بود محو شد. محبوبه خانم به راضیه گفت: دخترم برو از میوه فروش سر کوچه دو سه تا آناناس بخر بیار. فرشید بلند شد من میروم. محبوبه خانم گفت: تو اینطرفها را خوب نمیشناسی اگر دلت میخواد بری همراه راضیه برو. فرشید و راضیه دوتایی برای خرید بیرون رفتند محبوبه خانم و هادی تنها شدند هادی به مادر گفت: مامان بهارک چی میشه؟ کجا را بگردم از کجا پیدا کنم؟ مادر گفت: پسر من تو اول به خودت بیا پیدا کردن بهارک کار آسانی نیست حواس جمع می خواهی تو با این حال روز اگر از کنار بهارک هم رد بشی نمیتوانی بفهمی اون بچه ای توست! به خودت بیا غمت سنگینه میدونم اما باید راهی پیدا کنی تا تحملت زیاد بشه. به زندگی برگرد برای اونهایی که از دست دادی عزاداری کن. مراسم بگیر غمت را با دیگران تقسیم کن خدا خودش کمک میکنه صبرت میده. هادی به چشمهای پر از اشک مادر چشم دوخت و پرسید: مامان وقتی بابام مرد تو چی کار کردی؟ محبوبه خانم به فکر رفت من چی کار کردم

من چی کار کردم؟ سوالی بود که از فکر محبوبه خانم گذشت! با این حرف به سالهای دور برگشت، به ازدواجش که بدون رضایت خانواده شوهرش انجام داده بود خانواده همسرش علی با ازدواج آنها مخالف بودند ولی محبوبه و علی همدیگر را دوست داشتند! و به هر قیمتی میخواستند بهم برسند وقتی عشق آنها علنی شد هر دو خانواده مخالفت کردند. آنها از لحاظ طبقاتی و فرهنگی با هم متفاوت بودند محبوبه شیک پوش در یک خانواده غیر مذهبی و غیر بازاری بزرگ شده بود و علی در یک خانواده کاملا پوشیده، مذهبی، پولدار و بازاری. اما عشق زمان و مکان نمی شناسه محبوبه سر راه علی قرار گرفته بود و عشق چشمهای علی را کور کرده بود و تفاوتهای موجود را نمی دید د.

او تقدیر محبوبه را دوست داشت که دست از همه چیز کشید و از پدر جدا شد و برای خودش مشغول کار شد. جوان زرنگی بود میخواست روی پای خودش بایسته اما پدر برای اینکه علی را سر به راه کنه

به اطرافیان سپرد تا با علی کار نکنند. هر کس به نحوی از او کناره گرفت با اینکه هر روز بازار میرفت ولی نتوانست کار کنه ناامید از بازار برای پیدا کردن کار روزنامه گرفت و به هر شغلی که میشد سرزد تا اینکه توی یک شرکت کار پیدا کرد وقتی اولین حقوقش را گرفت برای خواستگاری محبوبه رفت. اما خانواده محبوبه هم راضی به این وصلت نبودند علی برای خودش یک اتاق مجردی کرایه کرده بود از محبوبه خواست تا با اون در همان اتاق زندگی کنه محبوبه با کمال میل قبول کرد. علی نقشه کشیده بود تا محبوبه را از مدرسه بدزده و با هم ازدواج کنند. اون روز صبح زود از خواب بیدار شد دوش گرفت ریشش را تراشید ادکلن زد لباس تمیزی به تن کرد نماز خواند و دعا کرد تا موفق بشه اتاقش را مرتب کرد کفشهای تازه اش را پوشید و بی سروصدا از خونه بیرون رفت.

توی راه به محبوبه فکر میکرد اون زن ایده آلتش بود برای یک لبخند محبوبه حاضر بود هر کاری بکنه دست توی جیبش کرد حلقه ای که برای اون خریده بود را لمس کرد لبخندی زد و به راهش ادامه داد تا مدرسه پیاده رفت دم در مدرسه شلوغ بود کمی صبر کرد تا خلوت شد بعد با خونسردی وارد شد از سرایدار که دم در ایستاده بود پرسید: دفتر کجاست؟ سرایدار با دست دفتر مدیر را نشان داد علی احساس بدی پیدا کرده بود اون مجبور بود دروغ بگه و این علی را خیلی ناراحت میکرد. اون یاد گرفته بود که همیشه صادق باشه و برای اولین بار میخواست کار خلاف میلش انجام بده. با خودش گفت اگر خانواده هامون اجازه میدادند من الان ناچار نمیشدم دست به کار خلاف بزنم با این فکر وارد دفتر شد دوروبر را نگاه کرد چشمش افتاد به مرد جوانی که روی صندلی نشسته بود دلش هری ریخت رنگش پرید تصمیم گرفت برگرده ولی مدیر صداش کرد بفرمایید امری داشتید؟

علی آب دهنش را قورت داد ولی نتوانست یک کلمه حرف بزنه ترسیده بود مرد جوانی که توی دفتر نشسته بود برادر محبوبه دایی احمد بود. مدیر نگاهی به علی کرد و گفت: بفرمایید امری داشتید؟ احمد برگشت و علی را دید. لبخندی مصنوعی به لب آورد و گفت: ایشان با من کار دارند بلند شد دست علی را گرفت و از دفتر بیرون آمدند. احمد پرسید: اینجا چی کار داری؟ لابد دنبال محبوبه آمدی! پرونده اش را گرفتم اون دیگه مدرسه نمیاد تو هم برو پی کارت دست از سر خواهرم بردار! علی گفت: من تنها کاری که دارم محبوبه است اون کجاست؟ احمد فشاری به بازوی علی داد و با هم از مدرسه خارج شدند به محض اینکه از مدرسه فاصله گرفتند احمد علی را هل داد و گفت: به زبان خوش بهت جواب رد دادیم چرا دست از سر خواهرم بر نمی داری؟! علی حسابی جا خورده بود با این حال همتش را جمع کرد و مصمم گفت: اگر هزار بار بعد از این هم جواب شما نه باشه من دست بردار نیستم.

تو خودت تا حالا عاشق نشدی؟ من خواهرت را دوست دارم میخواهی قبول کن میخواهی نکن امروز هم قرار بود عقد کنیم. احمد شوکه شده بود پرسید: محبوبه میخواست بدون اجازه پدرم با تو ازدواج کنه؟ علی کمی قوت گرفته بود گفت: بله من میخواستم از مدرسه اجازه اش را بگیرم با هم برویم محضر. احمد یقه علی را گرفت و گفت: میخواستی چه دروغی برای مدیر سرهم کنی؟ علی نفسی تازه کرد و گفت: میخواستم بگم برادرش هستم. این جمله احمد را عصبانی کرد و مشت محکمی زیر چانه علی زد. تعادل علی بهم خورد تلو تلو خورد ولی خودش را کنترل کرد تا زمین نخوره با یک دست دیوار را گرفت و با دست دیگه احمد را هل داد و با حرص گفت: عجب آدمی هستی هرچی من به خاطر محبوبه بهت احترام میگذارم تو بدتر میکنی مرد حسابی مگه دوست داشتن گناهه؟ من تنها گناهم دوست داشتن خواهرت هست چرا نمخواهی قبول کنی؟! توی خانواده شما مهر و محبت معنی نداره؟ تنها کسی که من را درک میکنه محبوبه است! احمد عصبانی بود و مشت دیگری حواله صورت علی کرد ولی این مشت با قبلی فرق داشت و ملایم تر بود علی هم به خوبی حس کرد

احمد خونسش به جوش آمده بود از یک طرف دستور پدرش که تاکید کرده بود برو شر این پسر را کم کن! از طرف دیگه اعتراف به عشق علی و قصد فرار که از زبان خواهرش شنیده بود و حالا علی با قدرت تمام میگفت عاشق محبوبه است از موقعیتی که در آن قرار گرفته بود بدش آمد احمد خواهرش را خیلی دوست داشت میخواست اون خوشبخت بشه ولی این خوشبختی به چه قیمتی؟ اگر خواهرش فرار میکرد آبروی خانوادگی اونها می رفت شک به دلش افتاده بود نمیدونست چی کار کنه علی از حالت احمد متوجه تردید و دودلیش شد و گفت: تو مثل برادر خودم هستی اجازه بده برات توضیح بدهم

احمد به دیوار تکیه داد و آرام لیز خود و کنار دیوار روی زمین نشست علی کنار احمد نشست حال راحت تر میتوانست بدون اینکه چشمهای غضب آلود احمد را ببینه و دلش خالی بشه حرف بزنه! علی گفت: باور کن در همان نگاه اول شیفته محبوبه شدم درکش برای شما سخته ولی اینطور شد هر وقت محبوبه را میبینم خون توی رگهام به جوش میاد و دیگه اختیارم را از دست میدهم من و محبوبه برای هم خلق شدیم وقتی برای مادرم از محبوبه تعریف کردم انگار اسفند روی آتیش شد اون دختر دیگه ای را برای من در نظر گرفته اما من با شهامت جلوی پدر و مادرم ایستادم و محبوبه را خواستم. از یک طرف خانواده خودم از طرف دیگه خانواده شما مخالفت کرد! من دست از خانواده ام شستم و از اونها جدا شدم توی هر جایی که فکر کنی سراغ کار رفتم اما موفق نشدم

پدرم به همه ی دوست و آشناها سپرده بود به من کار ندهند تا سرم به سنگ بخوره و برگردم اما به خدا من به حق هستم از بازار ناامید شدم رفتم سراغ کارهای دیگه توی یک شرکت خصوصی کار پیدا کردم یک اتاق هم کرایه کردم با صاحبخونه صحبت کردم گفته اگر زن بگیرم یک اتاق دیگه و آشپزخونه بهم کرایه میده این را بدونید که من بجز محبوبه کسی را نمیخواهم و اجازه نمیدهم وارد زندگیم بشه ما با هم عهد بستیم نه اون زن کس دیگه ای میشه نه من به زن دیگه ای نگاه میکنم هر چقدر هم خانواده هامون مخالفت کنه! ما سر حرفمون ایستادیم و بالاخره بهم میرسیم اگر با موافقت شما ها باشه بهتره اما حرفش را خورد احمد ادامه داد: لابد اگر به مخالفتمون ادامه بدهیم خواهرم را میدزدی دد

لحن احمد نرم شده بود و کمی هم حالت شوخی پیدا کرده بود. احمد به زحمت بلند شد و دستش را سمت علی دراز کرد و گفت: پاشو زیاد کار داریم علی دست احمد را گرفت و بلند شد بار سنگینی از دلش برداشته شده بود حرفش را زده بود و انگار توانسته بود دل احمد را به دست بیاره. احمد رو به علی گفت: ببین من به خاطر تنها خواهرم که به اندازه دنیا دوستش دارم هر کاری میکنم اون دیشب با من صحبت کرد و از فرارتون و قصد ازدواجتون گفت و من عشق را توی چشمهای خواهرم دیدم الان هم که تو را مصمم میبینم تصمیم گرفتم به شما کمک کنم تو برو خونه ات من امشب با پدرم مشورت میکنم اگر اون موافقت کرد که فیها اگر مخالفت کرد فردا من همراه خواهرم میام با هم میریم محضر شما را عقد میکنیم موافقی؟

علی از ته دل خنده ای کرد و گفت: کور از خدا چی میخواهد دو چشم بینا یکی محبوبه یکی احمد من هر دو را دارم و احمد را بغل کرد احمد اول خودش را گرفته بود ولی در مقابل محبت علی کوتاه آمد و علی را بغل کرد. علی آدرس خونه اش را به احمد داد و گفت: در هر صورت به من خبر بده امیدوارم پدرت موافقت کنه و ما ناچار نشیم در خفا عقد کنیم. احمد هم گفت من هم امیدوارم و از علی خداحافظی کرد و رفت. علی احساس خوشبختی میکرد اگر پدر محبوبه رضایت میداد عالی میشد و با خیال راحت میتوانست به محبوبه برسه! علی دیگه کاری نداشت به ساعتش نگاه کرد ساعت نه بود قدمهاش را تند کرد با اینکه مرخصی گرفته بود به شرکت رفت با خودش فکر کرد شاید فردا نتوانم بروم امروز سرکار باشم بهتره. احمد به خونه برگشت محبوبه در انتظار احمد بود آنقدر گریه کرده بود چشمهاش پف کرده بود احمد به محبوبه اشاره کرد تا به اتاق پذیرایی بروند محبوبه پشت سر احمد راه افتاد و با هم به اتاق پذیرایی رفتند دد

احمد خودش را روی مبل انداخت محبوبه با ترس و لرز روی صندلی نشست و منتظر شد تا احمد جریان را تعریف کنه. احمد با کمی تأمل شروع کرد و گفت: پسره خل شده به همه چیز پشت کرده برای اینکه با تو ازدواج کنه دست از همه چیز شسته نتوانستم این کار اون را نادیده بگیرم با هم قرار گذاشتیم امشب با بابا صحبت کنم و سعی کنم رضایش را جلب کنم. محبوبه گفت: بابا هرگز راضی نمیشه! احمد گفت: من تمام تلاشم را میکنم اگر موفق نشدم فردا باهم میریم محضر! محبوبه از شوق گردن برادرش را گرفت و بوسید احمد کمی محبوبه را کنار زد و گفت: خفه ام کردی برو ساکت را حاضر کن اگر جواب بابا منفی باشه فردا صبح زود بی سروصدا با هم از خونه میریم. راستی یادت نره ساک من را هم حاضر کن بعد از رفتن تو من دیگه توی این خونه نمیتوانم بمونم خودت میدونی چرا! محبوبه با محبت بیشتری احمد را بغل کرد و هزار بار ازش تشکر کرد. خواهر و برادر داشتند با هم قرار مدار میگذاشتند که پدر وارد شد احمد به محبوبه اشاره کرد و محبوبه در یک آن از چشمها دور شد. پدر رو به احمد گفت: با این پسره مزاحم چی کار کردی

احمد از روی مبل بلند شد برعکس پدر خودش را روی مبل جا به جا کرد دو دوباره پرسید: چی شد مسئله را حل کردی درس خوبی بهش دادی؟ احمد سرش را پایین انداخت و گفت: نه تنها درس خوبی بهش ندادم بلکه درس خوبی هم گرفتم اون محبوبه دوست داره و دست از سر محبوبه برنمیداره اونقدر صادق بود که من بهش اعتماد کردم. پدر از عصبانیت رنگش سیاه شد فشارش بالا رفت و در حالی که رگهای گردنش بیرون زده بود گفت: چی تو چی گفتی؟ تو از اون پسره درس گرفتی؟

احمد متوجه حال پدر بود سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. پدر ادامه داد: میدونی اون پسر کیه؟ اون پسر یکی از حاجی های میلیاردر بازاریه که اگر دست توی جیبش کنه همه ما را میخوره و میفروشه. گذشته از این اونها خرمقدس هستند اونقدر توی دین تظاهر دارند که نگو اونها سجاده شون را جلوی مردم آب کشیدند ما با اونها جور نیستیم نه اونها راضی به این وصلت میشوند نه من! تو چطور توانستی شر این پسره را از سر خانواده ما کم کنی؟ مگه من به تو نگفتم! احمد سرش را بالا نکرد همانطور که دست به سینه جلوی پدر ایستاده بود گفت: پدر جان علی دست از خانواده اش شسته توی یک شرکت کار پیدا کرده از خانواده اش جدا شده برای خودش اتاق گرفته و بدون وابسته گی به پدرش داره خرجش را درمیاره در ضمن محبوبه را هم خیلی دوست داره انس بین اونها بیشتر از اونی است که من و شما حدس می زدیم .

حالا که این پسر برخلاف خانواده اش نمیتوانه دست از محبوبه بکشه بیا و شما بزرگتری کن و اونها را بهم برسان، انشالله در آینده خانواده اش هم به این وصلت راضی میشوند. پدر به وضوح دستها و لبهاش

میلرزید گفت: میدونی امروز چی شده؟ نمیدونی که امروز حاجی چند تالار و لاشخور را فرستاده بود دم مغازه برای زهر چشم گرفتن اونها برای اینکه پسرشون را برگردوند دست به هر کار کثیفی میزنند یک عده چماق دار گرفته تا من را بترسونه من که از اول با این وصلت مخالفم! پسر من این را بدون اگر این پسر علی، به وصال محبوبه برسه بعد از یک مدت آتش عشقش فروکش میکنه و خواهرت را ول میکنه برمیگرده پیش پدرش اون توی مال و ثروت بزرگ شده اون نمی تونه بدون مال و ثروت دوام بیاره خواهرت تنها و سرشکسته میشه تو راضی به زوال خواهرت نشو این ازدواج به صلاح کسی نیست میدونم تو جوانی و عشق را بهتر از من میشناسی ولی اشتباه نکن این عشق نیست علی تحت تاثیر قرار گرفته و به زودی پشیمان به سمت خانواده اش برمیگرده فقط ما نباید کوتاه بیاییم تو چشمت را از محبوبه برندار بقیه اش حل میشه ۵۵

وقتی علی نتوانه با محبوبه تماس بگیره دلسرد میشه و دست از سر ما برمیداره. احمد دیگه سکوت کرد پدر با شنیدن اینهمه حرف باز هم حرف خودش را میزد البته اون ترسیده بود و حق هم داشت اون نمیخواست خانواده اش را به خطر بندازه این طبیعی بود ولی عشق از این موانع میگذره احمد چیزی در علی دیده بود که قانع شده بود. اون تصمیم خودش را گرفته بود و میخواست که به خواهرش کمک کنه تا سرنوشتش را خودش رقم بزنه. به اتاقش پناه برد مادر هر چی صداس کرد جوابی نداد حتی موقعی که مادر به اتاقش آمد خودش را به خواب زد مادر روی احمد ملافه ای کشید و آرام از اتاق خارج شد. اون شب محبوبه همراه پدر و مادر شام خورد پدر از اتفاقاتی که افتاده بود به محبوبه حرفی نزد نمیخواست احساسات محبوبه را نسبت به علی بیدار کنه خیلی بی تفاوت رفتار کرد بعد از شام محبوبه پدر و مادرش را بوسید در خیال خودش با اونها خدا حافظی کرد و به اتاقش رفت ۵۶

ساکش را قبلا بسته بود آماده بود تا همراه علی بره! یادش افتاد احمد هم میخواد بره منتظر نشست تا شب از دوازده گذاشت مطمئن شد که همه خوابیده اند به اتاق احمد رفت اون روی تخت دراز کشیده بود چشمهاش باز بود و داشت سقف اتاق را نگاه میکرد محبوبه بی سر و صدا وارد اتاق شد و در را بست احمد بلند شد و روی تخت نشست رو به محبوبه گفت: محبوبه من خیلی میترسم! محبوبه دستی به صورت احمد کشید و گفت: اما من نمی ترسم تصمیم را گرفتم بابا با ازدواج من و علی موافقت

نمیکنه من مجبورم از این خونه بروم نگاه ملتسمانه ای به احمد انداخت و پرسید: تو کمکم میکنی؟ پشیمان که نشدی؟ احمد سرخواهرش را بغل کرد و گفت: نه جانم فردا صبح زود با هم از این خونه میریم. من نمیتوانم تو را تنها بفرستم تا زمانی که خیالم از جهت شما راحت نشده باید من را تحمل کنید. محبوبه گفت: احمد جان تو میتوانی بعد از عقد برگردی خونه انگار نه انگار و به زندگیت برسی.

احمد عصبی شد و گفت: تو فکر میکنی من دلم راضی بشه تو تنها و بی کس از این خونه بری و من بی خیال اینجا بشینم و تماشاچی باشم من جوایی برای بابا ندارم من بیخ ریشت هستم به محض اینکه دچار مشکلی شدی میتوانیم با هم برگردیم اون موقع بابا نمیتوانه من و تو را رد کنه

محبوبه گفت: من دیگه برنمیگردم من راهی بدون برگشت در پیش دارم تو آینده ات را خراب نکن همین جا بمان خودت را در دسر نداز! احمد دست محبوبه را گرفت و ادامه داد: من دیگه به خودم فکر نمیکنم الان بزرگترین ناراحتی من آینده توست و تا زمانی که از آینده تو مطمئن نشوم دست از سرت برنمیدارم تو تنها خواهر من هستی و تا من زنده ام کسی نباید به تو آسیب برسونه من نگهبان و مراقب تو هستم در قبال تو احساس مسئولیتی دارم که نمیتوانم به زبان بیاورم دیگه هم از تنها رفتن حرفی نزنن پاشو ساک من را حاضر کن صبح بعد از رفتن بابا میریم

محبوبه گفت: چرا صبح زود نریم؟ اون موقع بهتره! احمد گفت: نه دختر جون، ما باید بعد از رفتن بابا بریم و تا قبل از ظهر عقد شما خوانده بشه اگر شرایط آماده نبود بعد از عقد برمی گردیم خونه تا شرایط مهیا بشه. محبوبه با ترس گفت: نه من بعد از عقد برنمیگردم بدون رضایت بابا عقد کنم برگردم بگم چی؟ محبوبه ساک احمد را حاضر کرد و گفت: ماما چی؟ اون را چطور غال بگذاریم؟

احمد گفت: اون با من حالا بگذار صبح بشه. محبوبه ساک احمد را توی کمد گذاشت و بی سر و صدا از اتاق بیرون رفت و روی تختش دراز کشید ولی یک لحظه هم خوابش نبرد به آینده ای می اندیشید که پدر و مادر در آن نقش نداشتند به علی که فکر کرد آرامش غریبی پیدا کرد حتی اسم علی بهش امنیت میداد به وضوح علی مرکز تمام خواسته هاش شده بود چیزی بجز او نمی دید و نمی شنید و حالا که فرصت پیدا کرده بود به علی برسه نمیخواست این فرصت را از دست بده به هر قیمتی باید با علی میرفت چیزی براش مهم نبود با همین افکار صبح شد صدای مادرش را که غرغر میکرد شنید خسته و خواب آلود بلند شد اتاقش را مرتب کرد در اتاق را باز کرد! مادر پشت در ایستاده بود و منتظر بود تا محبوبه بیرون بیاد مادر گفت: چقدر میخوابی ظهر شد من امروز باید بروم فروشگاه خورشت را دیشب بار گذاشتم فقط باید برنج را دم کنی محبوبه مثل آدمهای احمق به حرفهای مادر گوش میداد مادر آخرین دگمه پالتوش را بست و گفت: یادت نره برنج را دم کنی داداشت گرسنه میمانه به اندازه ناهار و شام برنج خیس کردم همه را دم کن

مادر کیفش را برداشت در را باز کرد و ادامه داد: محبوبه من بعد از فروشگاه میروم خونه عروس دایی شب بابات میاد دنبالم ممکنه شام اونجا بمونیم شما شام بخورید! مادر یک لحظه توی چشمهای محبوبه نگاه کرد و ساکت شد پرسید: تو حالت خوبه؟ محبوبه کسل گفت: نگران نباش از همیشه بهترم

برنج را هم دم میکنم خیالت راحت باشه و مادر را بوسید و خدا حافظی کرد. مادر رفت و محبوبه در را پشت سر او بست نفس راحتی کشید و به خودش گفت خوب شد با مادر هم خداحافظی کردم. احمد دستی به شانه محبوبه زد محبوبه جا خورد و جیغ کشید احمد دستش را برداشت و گفت: عجب خواهر شجاعی، و خندید! احمد ساک به دست آماده بود محبوبه گفت: بگذار برنج را دم کنم بعد راه بیفتیم. احمد گفت: وقتی برگشتیم دم میکنی. محبوبه گفت: من بر نمیگردم دلم نمیخواهد امروز بدون غذا بمونید سریع توی قابلمه آب گرم ریخت زیر اجاق را روشن کرد و تا آخر زیادش کرد نیم ساعت توی آشپزخونه اینطرف و آن طرف رفت و برنج را دم کرد و روی گاز گذاشت همه جا را مرتب کرد زیر اجاق را خاموش کرد دد

احمد همانطور کنار در ایستاده بود محبوبه ساکش را برداشت نگاهی به تمام گوشه کنار خونه انداخت چشمش را بست میخواست تصویرخوشی از خونه داشته باشه احمد در را باز کرد اول محبوبه بعد هم احمد از در بیرون رفتند. توی راه هر دو ساکت بودند احمد تا کسی گرفت محبوبه به علی فکر میکرد احمد به کاری که داشت انجام میداد هر دو نگران بودند ولی نگرانی آنها زمین تا آسمان با هم فرق داشت دد

تا کسی مقابل ساختمان بزرگ چند طبقه ای توقف کرد علی جلو آمد و در را برای محبوبه باز کرد با وجود احمد جرات نکرد دست محبوبه را بگیره سه تایی وارد ساختمان شدند و با آسانسور به طبقه سوم رفتند. علی ترتیب همه کارها را داده بود به محض ورود آنها سردفتر صیغه عقد را جاری کرد بعد دفترها را برای امضاء پیش روی آنها گذاشت محبوبه و علی تمام صفحات را امضاء کردند احمد به عنوان شاهد امضاء کرد یکی از کارکنان هم بقیه را امضاء کرد سردفتر قبله عقد را دست محبوبه داد و تبریک گفت محبوبه سر از پا نمی شناخت احمد به هردوی آنها تبریک گفت سه تایی همطور که آمده بودند از محضر بیرون رفتند علی دم در رو به احمد گفت: خیلی ممنون از اینکه در مراسم عقد ما شرکت کردی با اجازه شما من و محبوبه میریم خونه! کاغذی در آورد و به دست احمد داد احمد کاغذ را به علی پس داد و گفت: من و محبوبه با هم برمیگردیم خونه! علی با تعجب گفت: چی؟! احمد گفت: درست شنیدی من و محبوبه با هم برمیگردیم خونه من نمیتوانم اجازه بدهم شما آبروی پدرم را ببرید محبوبه باید برگرده خونه و موضوع عقد را به پدر و مادرم بگیم همانطور که قول دادم اگر اونها قبول نکردند من خودم محبوبه را به خونه بخت می فرستم البته اگر پدر و مادرم راضی نشدند شما امشب منتظر تلفن من باش اگر تلفن کردم خودت را سریع به خونه ما برسان در غیر این صورت دو روز دیگه

محبوبه میاد خونه تو! علی با اینکه از این نقشه خوشش نیامده بود موافقت کرد و به احمد گوشزد کرد محبوبه دیگه زن منه اختیارش دست منه

احمد از حرف علی ناراحت شد! ولی علی حق داشت حالا دیگه اختیار محبوبه با او بود احمد ملایم گفت: میدونم چی میگی ولی این راهش نیست من همه آینده ام را به خاطر محبوبه به خطر انداختم تو لااقل این حرف را به من نزن. علی ناچار راضی به برگشت محبوبه راضی شد. احمد تاکسی گرفت و علی و محبوبه در حالی که از دیدن همدیگر سیر نشده بودند از هم جدا شدند. علی به محبوبه گفت: دیگه زن من هستی بهت قول میدهم به زودی توی یک خونه کوچیک با هم زندگی میکنیم! و با حسرت خواهر و برادر را سوار ماشین کرد و تا زمانی که تاکسی بیپچه و از دید بیرون بره آنها را تماشا کرد. چند لحظه مات آنجا ایستاد ولی بالاخره راه افتاد و سر کار رفت

احمد و محبوبه هنوز ظهر نشده خونه رسیدند محبوبه پرسید: ساکم را چی کار کنم؟ احمد گفت: برای هر احتمالی آماده توی کمد نگهدار مال من هم همینطور! آن شب پدر و مادر محبوبه دیر وقت به خونه برگشتند احمد توی حال منتظر آنها بود محبوبه از ترس توی اتاق خودش را حبس کرده بود مادر با تردید پرسید: احمدجان چی شده مشکوک به نظر میرسی؟ انگار کار خلافی انجام داده باشی رنگ و روت پریده چیزی شده؟

احمد جواب داد: درست حدس زدی اما چیز بد و خلافی نشده خیره! مادر روبروی احمد ایستاد و گفت: این کار خیر چیه؟ احمد گفت: اگر قول بدهی خودت را کنترل کنی هنوز حرف احمد تمام نشده بود مادر هول کرد چی شده از دیشب یک دلتنگی عجیبی دارم. پدر بدون اینکه به مکالمه آنها توجه کنه لباسش را عوض کرد و راهی اتاق خواب شد دم در اتاق رسیده بود، احمد بمبی که زیر زبان داشت را منفجر کرد و گفت: نترسید فقط بدونید که محبوبه با علی عقد کردند! پدر برگشت و گفت: چی کار کردند؟ مادر رنگش مثل گچ شد پدر جلو آمد یقه احمد را گرفت و گفت: تو از کی شنیدی؟

احمد کمی ترسید ولی با اطمینان خاطر گفت: من شاهدشون بودم

به محض اینکه این حرف از دهن احمد خارج شد پدر سیلی محکمی به صورت احمد زد و گفت: بی غیرت پدر سوخته، ای نفهم بعد هم با سر ضربه سختی به صورت احمد زد خون از دماغش فواره زد مادر مابین اونها قرار گرفت و پدر رو با زور عقب راند مادر جیغ میزد و گریه میکرد و از پدر میخواست تا آرام باشه پرد گفت: این بی شرم به جای اینکه جلوی خواهر ورپریده اش را بگیره رفته شاهد عقد اونها شده بی چشم و رو از من خجالت نمی کشه! احمد با یک دست دماغش را گرفته بود در حالی که دهنش پر از خون بود گفت: کاری را انجام دادم که شما شجاعتش را نداشتی من از

اونهایی که شما را تهدید کردند نمیتراسم من برای خوشبختی خواهرم دست به هر کاری میزنم و از کاری که کردم پشیمان نیستم مادر احمد را هل داد و گفت: برو صورتت را بشور! این محبوبه که این همه شر راه انداخته کجاست؟

نکنه با اون پسره رفته! احمد گفت: نه ما بعد از عقد برگشتیم خونه اونها تصمیم داشتند اما من منصرفشون کردم. صدای احمد دیگه مفهوم نبود خونریزی مجال نداد همه جا به خون کشیده شد پدر عصبانی روی مبل نشست و رو به مادر گفت: این هم آخر و عاقبت ما دیدی این دوتا نفهم با ما چه کردند! و با صدای بلند گریه کرد. محبوبه که از پشت در بسته به حرفهای اونها گوش میداد از ترس آرام در را قفل کرد گوشش را به در چسباند تا صدای اونها را بشنوه دلش برای احمد میسوخت ولی چاره ای نداشت احمد گفته بود تحت هیچ شرایطی از اتاق بیرون نیا! محبوبه داشت از ترس غالب تهی میکرد از اینکه به حرف احمد گوش کرده بود پشیمان بود و همه اش خدا خدا میکرد صداش نکنند ده. احمد صورتش را با حوله پوشانده بود از دستشویی بیرون آمد مادر اشک میرخت و مابین اشکهاش به پدر دلداری میداد تنها چیزی که محبوبه به وضوح شنید این بود که کار از کار گذشته احمد روی صندلی نشست مادر حوله را کنار زد لب احمد پاره شده بود رو به پدر گفت: این بدبخت چی کار کنه چه احمد بخواد چه نخواهد اونها این کار را میکردند لااقل احمد کنار خواهرش بوده هر چند که کار محبوبه کلا اشتباه بوده. ما اگر از اول با اونها مخالفت نمیکردیم اینطوری نمیشد شما با لجبازی کارها را این قدر سخت کردی ده.

احمد با صدای خفه گفت: اونها عاشق هم هستند هیچ قدرتی نمیتوانه آنها را از هم جدا کنه. پدر عصبانی گفت: تو دیگه یک کلمه هم حرف نزن نمیخواهم صدات را بشنوم. مادر گفت: احمد پاشو برو توی اتاق حرص بابات را درنیار. احمد کمی خوشحال شد وقتی که مادر میخواست با پدر تنها صحبت کنه یعنی مصمم به قانع کردن پدر بود. احمد در حالی که میرفت گفت: محبوبه خونه است بعد از عقد برگشتیم خونه اگر امشب شما به ازدواج آنها رضایت دادی که هیچ وگرنه فردا از این خونه میره اون دیگه زن علی شده و اختیارش دست اونه ده.

مادر با دست اشاره کرد تا احمد ساکت بشه. اون شب پدر و مادر تا صبح بیدار نشستند و بالاخره به این نتیجه رسیدند که کار از کار گذشته و به این کار رضایت دادند. صبح از احمد خواستند علی را به خونه بیاره تا در مورد شرایطی که پیش آمده تصمیم جدی و درستی بگیرند پدر و مادر دیگه مثل دیشب عصبانی نبودند مادر در مورد جهیزیه میگفت و اوضاع کاملاً عوض شده بود

با رضایت پدر و مادر محبوبه یک ماه بعد به خونه علی رفت اما حاجی پدر علی بیکار نماند دست به دسیسه های مختلف زد ولی موفق نشد محبوبه یک سال بعد از ازدواجش هادی را به دنیا آورد. خبر به دنیا آمدن هادی به گوش حاجی رسید و باعث عصبانیت و کینه بیشتر نسبت به محبوبه شد حاجی و همسرش هرگز محبوبه را دوست نداشتند و اون را به عنوان عروس قبول نکردند. د

آنها نه محبوبه و نه بچه اش را میخواستند و به هر ترتیبی میخواستند محبوبه را از زندگی علی دور کنند و در این راه دست به هر کاری زدند. احمد مرتب به خواهرش سر میزد و مراقب اون بود هرگز ارتباط خواهر و برادر قطع نشد. یکی دو سال گذشت تا اینکه جنگ شروع شد و عراق به ایران حمله کرد علی بر خلاف خانواده اش یک مرد مذهبی و معتقد بود از محل کارش بارها به جبهه اعزام شد و سلامت برگشت اما طولانی شدن جنگ و رسیدن آن به سال هفتم باعث شد علی دیگه توی جبهه ماندگار بشه اون تصمیم داشت تا تمام شدن جنگ در جبهه بمانه فرمانده شده بود و در مهمترین عملیات شرکت کرده و از خودش رشادتها نشان داد. د

سال شصت و پنج بود محبوبه تازه راضیه را زاییده هنوز ده روز از به دنیا آمدن راضیه نمیگذشت که خبر شهادت علی را آوردند دنیا دور سر محبوبه چرخید باورش نمیشد علی عزیزش را از دست داده باشه اونقدر گریه کرد و خودش را زد که شیرش خشک شد و ناچار به راضیه شیر خشک دادند. محبوبه باورش نمی شد علی مرده باشه شوکه بود! اما علی سفارش کرده بود تا صبور باشه و محبوبه از خودش شکیبایی خاصی نشان داد تنها مونس او احمد بود درد جانگداز از دست دادن علی را فقط احمد درک کرد. باز هم احمد دست به کار شد و به جبهه رفت اما از جسد علی خبری به دست نیامد قدم به قدم جلو رفت اون به خواهرش قول داده بود اگر علی شهید شده با جسد علی برگرد و می گفتند که کلی شهید پشت خط جبهه مانده اند احمد خیلی تلاش کرد و خاکریز دشمن را دور زد و بالاخره جسد علی را توی یک بیمارستان صحرایی پیدا کرد و با سختی تمام به پشت خط مقدم انتقال داد. د

برگشت احمد خودش معجزه بود محبوبه وقتی جسد سیاه شده علی را دید از هوش رفت تشخیص علی غیر ممکن بود فقط از زنجیری که به گردن داشت توانسته بودند علی را تشخیص بدهند. دو روز کشید تا بتوانند علی را دفن کنند محبوبه به خاطر بچه هاش و به خاطر علی که وصیت کرده بود اگر شهید شدم راضی نیستم یک قطره اشک بریزی صبور باش و از یادگارهای من مراقبت کن! محبوبه به وصیت شوهرش عمل کرد و در تمام مراسم عزاداری خودش را کنترل کرد درخفا اشک میریخت و در جمع صبر پیشه کرد! خانواده علی با شهادت اون تصمیم گرفتند بچه ها را از محبوبه بگیرند و این

مبارزه سختی شد بین محبوبه و حاجی پدر علی یک سال تمام به دادگاه احضار شد حاجی وکیل ورزیده و دانایی داشت محبوبه فقط برادرش احمد تنها یاورش را داشت ۵۵

کار خیلی سختی بود مبارزه علیه حاجی که ثروتمند بود و حالا پدر شهید هم شده بود و از نفوذ بازاری و ثروتش استفاده میکرد تا بچه ها را از محبوبه بگیرد و تقریباً داشت موفق میشد که محبوبه نا امید از هر جا به بنیاد شهید رفت و وصیت نامه علی را که سالها پیش تنظیم کرده بود و در آن به وضوح نوشته بود مایل نیست بچه هاش زیر دست پدرش باشند را به یکی از وکلای بنیاد نشان داد و از آنها کمک خواست تمام راههای قانونی به روی محبوبه بسته شده بود و عنقریب حکم صادر میشد که محبوبه دست به این کار زد کسانی که دست اندر کار بودند با طرفندهایی که بلد بودند و فشاری که از ناحیه بازار به حاجی آوردند او را از خواسته اش منصرف کردند و این دومین پیروزی محبوبه در مقابل خانواده علی بود ۵۶

سالها پیش علی را متعلق به خودش کرده بود و حالا بچه ها را از دست آنها دور نگهداشته بود. هادی مادر را که غرق در افکار گذشته بود را صدا کرد و گفت: مامان به چی فکر میکنی؟ محبوبه اشک چشمهاش را پاک کرد و گفت: به روزهای سختی که گذرانده ام به شهادت پدرت به روز سیاهی که خبر شهادت پدرت رسید به اون روز فکر میکردم من مثل تو نکردم من با اینکه یک زن هستم خیلی به خودم مسلط بودم من امیدم را از دست ندادم به سیاه بختی خودم کفر نگفتم هرگز به اینکه خودم را از بین ببرم فکر نکردم همیشه امیدی در دلم وجود داشته تو هم باید به خودت مسلط باشی و صبر پیشه کنی همانطور که من صبر کردم تو هم مثل من وظیفه ای داری ولی تو فراموش کردی تو یک بچه داری بهارک عوض اینکه کوچه به کوچه بگردی بهارک را پیدا کنی اینجا نشستی زانوی غم بغل کردی من فکر میکردم یک مرد تربیت کردم تو من را مایوس کردی! هادی اشکهای مادر را پاک کرد صورتش را بوسید و قول داد دنبال بهارک بگرده. هادی دلش برای بهارک میسوخت به خودش گفت بهارک الان کجاست؟

مهرداد توی بیمارستان متوجه شد مادر بهارک به پزشک قانونی منتقل شده تصمیم گرفت برای گرفتن اطلاعات به پزشک قانونی بره ولی همان موقع دو تا تصادفی آوردند و ناچار برای مداوای آنها به بخش اورژانس رفت و تا شب توی اتاق عمل بود شب دیر وقت موقعی که میخواست خونه بره رئیس بیمارستان کسی را دنبالش فرستاد مهرداد با دلخوری از اینکه مانع رفتنش شده بود به اتاق رئیس بیمارستان رفت پشت در توقف کوتاهی کرد نفسی تازه کرد دستش را بلند کرد و در زد آقای محمدی توی اتاق منتظر مهرداد نشسته بود از مهرداد خواست تا داخل اتاق بشه و مهرداد دستگیره را چرخاند

و داخل اتاق شد محمدی با چهره خندان از مهرداد استقبال کرد و گفت: میدونی امروز سرنوشتت تغییر کرد؟ و بالاخره جوابی که میخواستی رسید! مهرداد هنوز متوجه حرف محمدی نشده بود پرسید: کدام جواب؟ محمدی گفت: انتقالت به شیراز شهر آبا واجدادیت! تو میتوانی مادرت را به شهرش برگردونی. مهرداد خیلی خوشحال شد دست محمدی را گرفت میخواست ببوسه اما محمدی مانع شد و گفت: برو این خبر خوش را به مادرت بده از فردا هم دنبال بلیط و کارهات باش برگه ای را به سمت مهرداد دراز کرد و گفت: این هم برگه انتقالیت به یکی از بهترین بیمارستانهای شیراز ۵۵

مهرداد برگه را گرفت و از محمدی تشکر کرد و همراه محمدی از اتاق خارج شد انتهای راهرو از هم جداحافظی کردند محمدی گفت: اگر به خاطر مادرت نبود هرگز راضی به از دست دادن بهترین پزشک بیمارستان نمیشدم برو خدا به همراهت. مهرداد با شادی وصف ناپذیری راهی خونه شد بین راه یک قوطی شیرینی خرید با عجله خودش را خونه رساند وقتی کلید را توی در پیچاند تازه به یاد بهارک افتاد کمی اوقاتش تلخ شد ولی با خودش گفت این بچه خیلی خوش قدم بود من موفق شدم راهی شیراز بشوم در را باز کرد و با صدای بلند گفت: مامان بیا پسرت با یک خبر خوش اومده ۵۵

مادر از آشپزخونه جواب داد: خوش خبر باشی خیرت چیه؟ مهرداد گفت: مامان میریم شیراز، من منتقل شدم مادر از آشپزخونه بیرون آمد و مهرداد را بوسید و گفت: خوش خبر باشی مزدگانی طلبت! انشالله وقتی رسیدیم شیراز برای تو یک پیراهن میخرم حالا کی میریم؟ مهرداد گفت: اگر آماده باشیم همین فردا هم میتوانیم برویم! مادر خوشحال شد و گفت: همین امشب وسایلمون را جمع میکنم فردا صبح برو بلیط بگیر برویم الان به خواهرم زنگ میزنم صبح بره خونه مون را دستی بکشه تا رسیدیم بریم خونه خودمان مزاحم کسی نباشیم. مهرداد شیرینی را باز کرد مادر شیرینی را نگاه کرد و گفت: مثل همیشه خوش سلیقه ای. اونها مشغول خوردن بودند که بهارک از اتاق خواب خودش را به سالن رساند و صدا کرد مهرداد اومدی؟

مهرداد دستهایش را باز کرد و بهارک را بغل کرد این چند روزه خیلی به هم انس گرفته بودند مهرداد پرسید: مامان این بچه را چی کار کنیم؟ مادر گفت: معلومه با خودمون میبریم تا حالا که خبری از اقوامش نشده تا پیدا شدن خانواده اش مهمان ماست نگران نباش اوضاع اینطور نیمونه بالاخره کسی دنبال اون میاد تو دنبال کارهامون باش دیگه یک دقیقه هم طاقت ندارم میخوام برگردم شیراز سر خونه زندگیم! خودت میدونی که من به خاطر تو دست از همه چیز شستم و اومدم تهران تا تو دکتر قابلی بشی حالا وقتش شده هم تو هم من برگردیم به جایی که شروع کردیم. تو باید به همشهری های

من و اهالی شیراز خدمت کنی! مادر از خوشحالی سر از پا نمی شناخت و مرتب زیر لب میگفت به آرزوم رسیدم خدا را شکر ده.

مهرداد با بهارک بازی میکرد و قلقلکش میداد صدای خنده بهارک توی اتاق پیچیده بود مهرداد از خنده و شادی بهارک لذت میبرد بهارک دختر بچه کاملاً معمولی بود ولی چیزی در وجودش داشت که مهرداد را جذب خودش میکرد مهرداد روی حسی که نسبت به بهارک داشت نمیدونست چه اسمی بگذاره! بهارک بین خنده هاش گفت: بابا مردم از خنده نکن قلقلک نده! مهرداد دست از قلقلک بهارک برداشت. بهارک به دامن مادر پناه برد مادر دستش را با گوشه دامنش پاک کرد و بهارک را بغل کرد و بوسید و پیش مهرداد آمد و گفت: مهرداد برو آشپزخونه غذا را بیار من دستم بنده با دست به بهارک اشاره کرد بهارک مادر را محکم بغل کرده بود و می بوسید مهرداد سفره را انداخت بشقابها را چید و قابلمه غذا را آورد! مادر همراه بهارک سر سفره آمدند مهرداد برای هر دو آنها غذا کشید بهارک به تنهایی غذا را تمام کرد خیلی خسته بود کنار سفره خوابش برد مادر سفره را جمع کرد مهرداد بهارک را بغل کرد چهره معصوم و دلنشین بهارک را نگاه کرد از بهارک خوشش آمده بود دیگه دلش نیامد از بهارک دور بشه بهارک را محکم به خودش چسباند حس پدرانه ای در مهرداد قوت گرفت بهارک را روی تخت گذاشت و پتوی نازکی روش کشید به سالن برگشت و به مادرش گفت: مامان اگر امشب چمدانها را ببندی فردا صبح با ماشین خودم راه میافتیم. مادر با خوشحالی گفت: اینجوری بهتره، من تا دیر وقت بیدار میمونم و حاضر میشوم. مهرداد شب بخیر گفت و رفت تا بخوابه چون تصمیم داشت صبح زود راهی شیراز بشه ده.

صبح ساعت شش مادر از شوقش تمام چمدانها را بی سر و صدا توی ماشین گذاشت و برگشت توی آپارتمان روی تمام مبلها را کشید هر چی مواد غذایی توی یخچال داشت برداشت و یخچال را از برق کشید همه چیز را مرتب کرد فلاسک چایی را که پر کرده بود توی سبد گذاشت سفره و نان و پنیر را کنار چیزهای دیگه گذاشت با صدای استکانها بهارک بیدار شد و سراغ مهرداد رفت و با نوازش مهرداد را بیدار کرد ده.

مهرداد چشمهاش را باز کرد و لبخندی به بهارک زد مهرداد تعلق خاطری نسبت بهارک پیدا کرده بود بلند شد و با بهارک برای شستن دست و صورت دستشویی رفتند صدای خنده و آب بازی اونها گوش مادر را نوازش میداد مادر تند تند جمع جور کرد بالش و لحاف نازکی برای بهارک برداشت همه چیز آماده بود مهرداد لباس پوشید و به بهارک گفت: من گشمنه مادر بیسگویتی دست بهارک داد و گفت:

فعلا با این خودت را مشغول کن می‌خواهیم بریم مسافرت بین راه صبحانه می‌خوریم. مهرداد گفت: ماما چمدانها کجاست؟ مادر گفت: همه را توی ماشین گذاشتم. ❖

مهرداد توی دلش گفت چقدر برای شهرش دلتنگی می‌کرده و من نفهمیدم و چقدر خوب شد که با ماشین خودمون میریم. سه تایی با آسانسور پایین رفتند مادر کلید آپارتمان را به دست سرایدار داد و گفت: جون شما و این خونه انشالله تا یکی دو هفته دیگه برای فروش میام. سرایدار با تعجب گفت: به سلامتی کجا تشریف می‌برید؟ مادر جواب داد: معلومه میریم سر خونه زندگی خودمان اگر ممکنه برای آپارتمان مشتری پیدا کن چون دیگه ما به اون احتیاج نداریم و فکر نمیکنم برگردیم. ❖

سرایدار گفت: شماره تماسی چیزی به من بدهید اگر لازم شد خبرتون کنم. مهرداد وارد صحبت اونها شد و گفت: رحیم آقا ما هنوز نمیدونیم دقیقا کجا میریم شما فعالیت کن ما هم وقت جا به جا شدیم به شما زنگ میزنم شماره میدهم بعد هم در ماشین را باز کرد مادر و بهارک سوار شدند. رحیم آقای سرایدار در پارکینگ را باز کرد مهرداد گاز داد و از پارکینگ خارج شد. بهارک به محض راه افتادن ماشین خوابش برد مادر پتو را روی بهارک کشید و با محبت صورت بهارک را نوازش داد. راه دور و درازی در پیش داشتند دو سه ساعت گذشت بهارک از فرط گرسنگی بیدار شد مادر از مهرداد خواست تا جایی سر سبزی که دید نگهداره تا صبحانه بخورند مهرداد هم احساس گرسنگی داشت و خیلی زود چند تا درخت سر سبز دید با احتیاط سرعت را کم کرد و از جاده اصلی خارج شد مهرداد ماشین را کنار درخت تنومندی پارک کرد مادر از ماشین پیاده شد و زیر اندازی که همراه داشت را پهن کرد. ❖

مهرداد سبد صبحانه را آورد فلاسک چایی را بیرون آورد و گفت: ماما یک چایی بده تا خستگی در کنم بهارک توی ماشین جا مانده بود بهارک بی تایی کرد مادر بهارک را بغل کرد و سر سفر برد اشتهای بهارک خیلی خوب بود حسابی صبحانه خورد سه تایی سر سفره بودند ناگهان صدای برخورد دو تا ماشین سواری اونها را به خودشان آورد یکی از ماشین ها از جاده خارج شد و با گارد کنار جاده برخورد کرد و ایستاد مهرداد مثل برق از جا پرید و سراغ ماشینی که تصادف کرده بود رفت ماشین با برخورد به گارد چپ شده بود چهار نفر داخل ماشین بودند هر چهار تایی آنها سرشان روی سقف بود مهرداد سعی کرد در را باز کنه اما درها قفل شده بودند چند تا لقد به در ماشین زد تا اینکه موفق شد در را باز کنه اونهایی که پشت نشسته بودند و کمر نداشتند را سریع بیرون کشید مهرداد رو به مادر فریاد زد: ماما بیا کمک کن اینها را از ماشین دور کنیم. ❖

مادر به بهارک گفت: از این جا تکان نخور و سریع خودش را به مصدومین رساند و با هزار زحمت اونها را از صحنه دور کرد. باز کردن کمر بند یکی دو دقیقه وقت گرفت اول توانست راننده را خارج کنه

بعد هم زنی که کنار راننده نشسته بود را از ماشین بیرون آورد و با کمک مادر چهار نفرشان را از ماشین دور کردند هنوز زیاد از ماشین دور نشده بودند که ماشین آتش گرفت صدای انفجار همه جا پیچید. مهرداد خودش را روی زمین انداخت بهارک از ترس جیغ میزد مادر پیش بهارک رفت و سعی کرد تا بهارک را آرام کنه. مهرداد از داخل ماشین کیف کمکهای اولیه را آورد و همه را معاینه کرد همه بهوش بودند ولی وضع یکی از آنها بدتر از همه بود به ماساژ قلبی هم جواب نداد و در همان دقایق اول جان باخت. نفر دوم خونریزی شدیدی داشت مهرداد با کمک چادر مادرش جلوی خونریزی را گرفت نفر سوم فقط ترسیده بود و دچار شوک بود و نفر چهارم دستش شکسته بود مهرداد با احتیاط دستش را بست مهرداد روی مصدومی که فوت کرده بود را با یک ملافه پوشاند چند نفر که شاهد تصادف بودند به کمک مهرداد آمدند، مهرداد به آنها اجازه نداد تا مصدومها را جا به جا کنند از آنها خواست تا آمبولانس خبر کنند د.

یک ساعت گذشت صدای آمبولانس به گوش رسید پزشک آمبولانس با عجله خودش را به مصدومین حادثه رساند مهرداد خودش را معرفی کرد و گفت: من پزشک هستم و تمام کمکهای اولیه را انجام داده ام پزشکیار تشکر کرد و از مهرداد خواست تا استراحت کنه و یکی یکی مجروحان به آمبولانس منتقل کردند! مهرداد خسته از فعالیت سختی که کرده بود پیش مادر رفت و از اون خواست تا وسایل را جمع کنه تا راه بیفتند. بهارک را از بغل مادر گرفت و داخل ماشین گذاشت مادر سریع همه چیز را مرتب کرد و راه افتادند هنوز کلی راه تا شیراز داشتند

مهرداد با مادرش تا رسیدن به شیراز در مورد تصادف با هم صحبت کردند مادر از اینکه پسرش توانسته بود به مجروحان کمک کنه خوشحال بود و گفت: پسر من تو من را به آرزوم رساندی! من همین را میخواستم چقدر سریع توانستی به اونها کمک کنی هرکس دیگه ای به جای تو بود صبر میکرد ولی تو با شجاعت باعث نجات اونها شدی آفرین پسر من به تو افتخار میکنم. مهرداد روبه مادر گفت: من هم خوشحالم ولی از اینکه شجاعت به خرج دادم شک دارم! مادر با تعجب پرسید چطور مگه؟ مهرداد جواب داد: اون لحظه ای که تصادف اتفاق افتاد خیلی ترسیدم وحشت تمام وجودم را گرفته بود ولی در یک آن توانستم به ترسم غلبه کنم دست و پاهام را که بی حس شده بود تکان بدهم و به طرف اونها بروم د.

مادر لبخندی زد و گفت: همین که توانستی به ترست غلبه کنی خیلی مهم است من هم ترسیده بودم حتی نمیتوانستم فریاد بزنم. بهارک گفت: من اصلاً نترسیدم چون مهرداد اونجا بود. مادر برگشت و با دست سر بهارک را نوازش کرد و گفت: آخه تو یک دختر نترس و قهرمانی هستی تازه جایی که

مهرداد باشه آدم دیگه نمیترسه! بالاخره از کنار دروازه قرآن گذشتند و بعد از طی چند خیابون سرسبز مهرداد ماشین را کنار در بزرگ چوبی نگهداشت و گفت: رسیدیم! مادر با شوق کودکانه ای در را باز کرد و از ماشین پیاده شد کیفش را گشت و با زحمت زیاد دسته کلیدی را پیدا کرد و در قفل چرخاند و در را باز کرد.

حیاط بزرگی با چند تا باغچه که بجز علفهای هرز چیزی در آنها نبود چشم را اذیت میکرد و خبر از بی توجهی به باغچه ها بود! برگ درختهای بلند تبریزی بهم می خورد و صدای آرام بخشی به گوش میرسید. مهرداد یکی یکی چمدانها را از ماشین پیاده کرد. بهارک سعی میکرد به مهرداد کمک کنه اما مهرداد از بهارک خواست تا همراه مادر باشه، بهارک دست مهرداد را گرفت و گفت: من میخوام پیش تو باشم. مهرداد نگاهی به چشمهای مهربان بهارک کرد چیزی در آن دید که تا آن زمان ندیده بود و از چیزی که دید تعجب کرد! بهارک طور غریبی به مهرداد نگاه کرد مهرداد با یک دست آخرین چمدان و با دست دیگر بهارک را بغل کرد و داخل خونه شد.

مادر قبل از آنها وارد ساختمان شده بود مهرداد پرسید: چرا خونه اینقدر خاک گرفته؟ مگه خاله برای تمیزی نیامده؟ مادر با شرمندگی گفت: من از شوقم یادم رفت به خاله زنگ بزنم باید خودمان دست به کار بشویم و خونه را تمیز کنیم. مهرداد گفت: ماما من خیلی خسته ام حسی ندارم. بهارک گفت: من به جای تو کار میکنم. مادر گفت: تا من و بهارک گرد و خاک خونه را میگیرم تو برای ما غذا بخر بیار. مهرداد از پیشنهاد مادر استقبال کرد و برای تهیه غذا بیرون رفت بین راه به نگاه بهارک فکر میکرد به خودش گفت اشتباه کردی ممکن نیست اون بچه است هنوز چهار پنج سال بیشتر نداره. مادر و بهارک چمدانها را توی اتاق گذاشتند تمام در ها را باز کردند تا هوای تازه وارد بشه بعد هم سریع مشغول گرد گیری شدند.

وقتی مهرداد برگشت کار گردگیری و جارو تمام شده بود. آن شب بعد از خوردن شام هر سه تایی آنها خیلی زود خوابیدند. مهرداد صبح زود بیدار شد و بدون خوردن صبحانه از خونه بیرون رفت میخواست هرچه زودتر کارش را در بیمارستان شروع کنه. بیمارستان به خونه آنها نزدیک بود مهرداد بعد از اینکه مدارکش را به رئیس بیمارستان داد رئیس بیمارستان آقای محرابی مهرداد را به خونه فرستاد تا اون روز را استراحت کنه و از روز بعد کارش را شروع کنه. مهرداد از محرابی تشکر کرد و با نان تازه به خونه برگشت. مادر بیدار شده و چایی حاضر کرده بود بهارک به صدای مهرداد بیدار شد. مهرداد صدایش کرد بهارک جواب داد: همین الان میام بگذار صورتم را بشورم. مهرداد رو به مادر گفت: شما

فکر میکنی ما کار درستی کردیم؟ مادر گفت: منظورت بهارکه؟! مهرباد گفت: بله از اینکه بهارک را از شهرش دور کردم ناراحت هستم **د.**

مادر گفت: نگران نباش اگر کسی سراغ بهارک بیاد متوجه میشویم. اما از صمیم قلب راضی نبود کسی سراغ بهارک بیاد اون برای خودش اسباب بازی تازه ای پیدا کرده بود و نمیخواست آنرا از دست بده مادر به بهارک علاقمند شده بود و بهارک را کنار خودش می خواست. بهارک با اشتها صبحانه خورد و موقع جمع کردن سفره به مادر کمک کرد. مهرباد به مادر گفت: مامان باید برای درست کردن باغچه باغبان بگیریم اوضاع باغچه خیلی خرابه. مادر گفت: به خاله زنگ زدم قرارشد باغبان خونه اشون را بفرسته کارگرش را هم برای کمک فرستاده عنقریب در بزنه. مهرباد گفت: پس انشالله تا یک هفته دیگه کاملاً جا به جا میشویم من هم از فردا میروم سرکار، باید به فکر یک مطب هم باشم بعد از ظهر ها بیکار هستم نباید بیهوده وقت تلف کنم. بهارک گفت: بعد از ظهر ها با هم میریم پارک با هم خوش میگذرونیم. مهرباد خندید گفت: پارک فقط روزهای جمعه از اول هفته تا آخرش فقط کار.

شش ماه از آمدن آنها به شیراز میگذشت که برای خونه اشان در تهران مشتری پیدا شد مهرباد برای فروختن خانه به تهران برگشت در عرض دو روز خانه را فروخت. قبل از اینکه راهی شیراز بشه به بیمارستانی که قبلاً در آن کار میکرد رفت کسی از اقوام بهارک برای پیدا کردنش مراجعه نکرده بود و مهرباد با دست خالی به شیراز برگشت. بین مهرباد و بهارک انس و الفتی وجود داشت که مرتب بیشتر میشد مهرباد به شوق دیدن بهارک سریع خودش را به خونه میرساند با اطرافیان کوچکترین ارتباطی برقرار نکرد و هیچ دوستی نداشت **د.**

مهرباد فقط این را حس میکرد یکی توی خونه چشم به راهش نشسته. بهارک به زندگی با مهرباد و مادرش عادت کرده بود و آنها را خانواده خودش میدانست بهارک از همان کودکی دل به مهرباد بست مواقعی که مهرباد خونه نبود دلتنگی داشت و با برگشتن مهرباد از سر کار این دلتنگی از بین میرفت مهرباد بهارک را دوست داشت اما همیشه به اون به چشم یک دختر بچه مهمان نگاه میکرد و با نگرانی و التهاب منتظر بود روزی کسی پیداش بشه و بهارک را از آنها جدا کنه و هر روزی که میگذشت این اضطراب مهرباد بیشتر میشد **د.**

با حساب مهرباد بهارک هفت ساله بود و باید مدرسه میرفت ولی هیچ مدرکی نداشتند تا اسمش را توی مدرسه بنویسند! مادر دست به کار شد و از کمک آشنایان خودش استفاده کرد و از دهات اطراف توانست یک شناسنامه برای بهارک بگیره هنوز هم توی دهات آنجا برای بچه ها زود شناسنامه نمیگرفتند بهارک با گرفتن شناسنامه وارد دبستان شد و مرحله جدیدی در زندگیش آغاز شد. روزها و

هفته جای خودشان را به ماهها و سالها داد. بهارک هر روز بزرگ و بزرگتر میشد حالا بهارک شانزده ساله بود و هر روز علاقه اش نسبت به مهرداد زیاد میشد! بهارک لحظه ها را برای آمدن مهرداد میشمرد هر کاری برای رضایت خاطر مهرداد میکرد و این محبتی بین این دو بوجود آورده بود که بهارک نمیخواست کسی در آن شریک بشه **د**.

مادر شیفته بهارک بود و از بهارک یک دختر خانه دار ساخته بود و مثل چشمهایش از بهارک مراقبت میکرد مادر علاقه بهارک نسبت به مهرداد را حس می کرد و طبیعی میدانست. مهرداد دوره تخصص را تمام کرد و جراح قابلی شد با عمل های فوق العاده ای که در بیمارستان انجام میداد جراح سرشناسی شده بود و همه به او افتخار میکردند در کنار آن از موقعیت عالی مالی نیز برخوردار شده بود. مادر بارها به مهرداد پیشنهاد کرد تا ازدواج کنه ولی مهرداد تصمیم به ازدواج نداشت و با مادر مخالفت کرده بود و دوره تخصص را بهانه میکرد و حالا بهانه اش تمام شده بود. فشارهای مادر باعث شد تا با قرار خواستگاری از مینا دختر رییس بیمارستان موافقت کنه بهارک وقتی شنید از غصه مریض شد حال و حوصله نداشت کسل بود بیتابی سراغش آمده بود که تا اون روز سابقه نداشت! چیزی نمیخواست ولی نمیدونست چی میخواهد **د**.

مادر از بهارک خواست تا برای خواستگاری آماده بشه مادرگفت: بهارک بیا ببین از قدیم چی برای عروسم نگهداشتم. مادر در کمدر باز کرد و بغچه ترمه ای را بیرون آورد یک تکه پارچه سنگ دوزی شده سفید را نشان بهارک داد و گفت: با این برای عروسم لباس عروسی میدوزم که هیچ کس تا به حال ندیده باشه. بهارک پارچه را نوازش کرد و به صورتش مالید مادر پارچه را با احتیاط از بهارک گرفت و داخل بغچه گذاشت و رو به بهارک گفت: باید بریم خرید و برای تو یک دست لباس خوشگل بخریم. بهارک گفت: من با شما نیام. مادر جا خورد و گفت: یعنی چی تو نمیایی؟ مگه میشه در یک همچین روزی مهرداد را تنها بگذاری اصلا بدون تو نمیشه! می خواهی مهرداد پشیمان بشه به زور راضی کردم نه دخترم این کار تو درست نیست تازه اگر نظر موافق نداشته باشی مهرداد با این دختر ازدواج نمیکنه اون دنبال بهانه است **د**.

مادر دست بهارک را گرفت و گفت: ببین مهرداد در بهترین موقعیت علمی خودش قرار داره اگر الان نتوانم اون را راضی به ازدواج کنم دیگه نمیتوانم و اون تا آخر عمرش تنها و مجرد باقی میمانه تو باید به من کمک کنی مینا دختر خویبه در این چند سالی که ما به شیراز برگشتیم با آنها ارتباط داریم هیچ نقطه منفی در این دختر ندیدم پدرش هم از خدا میخواهد تا دامادی مثل مهرداد داشته باشه. مادر نگاهی به قیافه بهارک انداخت حس حسادت را در چشمهای اون دید با خودش گفت "بهارک اوتقدر

مهرداد را دوست داره که نمیخواهد شخص تازه ای وارد زندگی مان بشه اما بهارک در اشتباهه این شخص تازه برای زندگی ما لازم و ضروری است

بهارک زیاد با مادر مخالفت نمیکرد و در نتیجه راضی شد تا با مادر برای خرید بره. مادر یک دست لباس خیلی قشنگ برای بهارک خرید موقع پرو لباس به بهارک نگاه کرد دیگه از اون دختر بچه اثری نبود اون در طی سالها تبدیل به یک زن جوان شده بود و این از دید مادر دور مانده بود بهارک توی سرش نقشه ای برای مینا داشت بهارک برای اولین بار در عمرش میخواست کاری برخلاف میلش انجام بده و به خوبی میدانست مینا رقیب سختی است و باید از میدان به درش کنه بهارک هنوز روی احساسی که نسبت به مهرداد داشت نمیتوانست اسمی بگذاره.

هادی بعد از حرفهایی که با مادرش زدند تصمیم گرفت دنبال بهارک بگرده و اولین کار را با گشتن توی بیمارستانهای شهر شروع کرد. خونه آنها توی مرکز شهر بود یکی یکی بیمارستانها را زیر پا گذاشت در این بین مراسم عزاداری به چهلم رسید دایی به تمام کارها رسیدگی میکرد هادی به امید پیدا کردن بهارک به زندگی برگشته بود سرکار میرفت و در تمام ساعت بیکاری دنبال بهارک بود که از طرف کلانتری احضار شد. دایی و هادی با هم به کلانتری رفتند هادی دچار اضطراب شده بود از یک طرف به امید اینکه بهارک پیدا شده توی دلش خوشحال بود از طرف دیگه میترسید خبر ناگوار دیگه ای بهش بدهند

هادی برای شنیدن خبر بد دیگه تحمل نداشت لحظات اضطراب و استرس به پایان رسید و رئیس کلانتری آنها را به اتاقش دعوت کرد همراه یک سرباز آنها وارد اتاق شدند افسر نگهبان هادی را شناخت بلند شد و با هادی دست داد و گفت: خبر خوشی برات دارم. دل هادی هری ریخت و پرسید: بهارک پیدا شده؟ افسر نگهبان گفت: متأسفانه هنوز نه!! ولی خبر خوش من اینکه قاتل مادر زنت پیدا شده و اعتراف کرده، با اشاره به سرباز دستور داد تا قاتل را از بازداشتگاه آوردند مرد ژولیده ای با لباسهای کثیف دستبند زده وارد اتاق شد هادی با عصبانیت به مردک حمله کرد و مشت محکمی به صورت مرد کوبید. سرباز که غافل گیر شده بود به خودش آمد و جلوی هادی را گرفت و روی صندلی نشاند. افسر نگهبان از دست هادی ناراحت شد و گفت: قرار نبود از این کارها بکنی! من قبل از اینکه اون را دادسرا بفرستم خواستم تا با شما روبرو بشه و از زبان خودش جریان را بشنوید اما! انگار اشتباه کردم

دایی واسطه شد و گفت: ببخشید جناب سروان هادی خودش را کنترل میکنه و با دست هادی را فشار داد هادی با خشم نگاهی به قاتل انداخت و آرام نشست اونهم دلش میخواست اعتراف قاتل را بشنوه.

افسر نگهبان از قاتل خواست تا حرفهایی را که قبلا گفته تکرار کنه. قاتل نگاهی به هادی انداخت و صورتش را برگرداند و گفت: من از خانواده ثروتمند و با شخصیتی هستم متاسفانه با دوستهایی که دوروبرم بود از راه به در شدم و برای تفریح مواد میکشیدم عرق میخوردم و خوش بودم پول تو جیبی که پدرم میداد برای کارهایی که میکردم کافی بود ولی وقتی پدر و مادرم بی به عاداتهای بدم بردند دیگه به من پول تو جیبی ندادند اوایل مادرم گاهی به من پول میداد وقتی پدرم فهمید خرجی مادرم را هم برید تا به من کمک نکنه چند روز بود که پول نداشتم و نمیتوانستم مواد بخرم دوستهام دیگه دوروبرم نبودند و هیچکدام به دادم نرسیدند. خمار بودم توی خیابون با یک موتوری برخورد کردم لباسم پاره و خاکی شد توی خیابون سرگردان شده بودم خودم را به خونه رساندم پدرم خونه بود با هم کتک کاری کردیم کلی چیز شکوندم پدر به زور من را از خونه بیرون کرد و گفت دیگه اینجا نیا اگر بیایی می دهم دست پلیس دد

تمام بدنم درد میکرد عصبانی بودم اون روز هر چه اتفاق بد بود سرم آمد. افسر نگهبان پرسید: چند سالت؟ مردگفت: بیست و سه سال! لابد تعجب میکنید پیرتر نشان میدم به خاطر این مواد لعنتی است افسر نگهبان گفت: خوب ادامه بده چطور شد برای سرقت رفتی. مرد ادامه داد: اون روز جزو بدترین روزهای زندگی من بود توی خیابون داشتم بی هدف راه میرفتم بچه کوچولویی را دیدم تنها و سرگردان توی پیاده رو راه میرفت یک آن به سرم زد بچه را بدزدم و بفروشم و با پول آن مواد بخرم. شنیده بودم اونهایی که مواد میفروشنند بچه میخرند بچه را برداشتم زدم زیر بغلم و راه افتادم یکهو یک زن جوان از پشت به من حمله کرد هرچه سعی کردم از دستش راحت بشوم نتوانستم بچه را زمین گذاشتم چاقویی توی جیبم بود در آوردم میخواستم زن را بترسونم اما زن برای گرفتن بچه اصرار کرد من هم ناخواسته چاقو را توی شکمش فرو کردم زن غرق به خون روی زمین افتاد از دیدن خون وحشت کردم و به سرعت از محل حادثه دور شدم دد

توی پس کوچه های اطراف قایم شدم تا اینکه هوا تاریک شد بی هدف با دردی که توی بدنم حس میکردم راه افتادم توی یک کوچه در ساختمانی را باز دیدم اول برای قایم شدن وارد شدم توی راهرو زنی داشت برای همسایه ها از گم شدن دخترش حرف میزد من بی سروصدا به طبقه دوم رفتم در آپارتمان باز بود تصمیم گرفتم چیزی بردارم و زود بیرون بروم توی اتاق بودم هنوز چیزی پیدا نکرده بودم که زنی که توی پله ها حرف میزد وارد آپارتمان شد هول شدم زن من را نمی دید آدم یواشکی بیرون بروم زن برگشت من هم که ترسیده بودم چاقویی که داشتم را توی شکم زن فرو کردم ... با اعترافی که کرد تنش لرزید و شروع کرد به گریه کردن. افسر نگهبان پرسید: تا الان کجا بودی؟ توی

کوچه ها سرگردان شده بودم پیاده آنقدر راه رفتم تا از شهر خارج شدم و به یک باغ بزرگ میوه رسیدم با هزار زحمت از دیوار بالا رفتم و توی باغ مخفی شدم از میوه های باغ میخوردم درد بدن آزارم میداد خیلی ترسیده بودم جرات نداشتم از باغ بیرون بروم روزهای زیادی گذشت کم کم اثر مواد مخدر از بدنم رفت تازه به خودم آمدم از کارهایی که انجام داده بودم پشیمان شدم دیروز از باغ بیرون آمدم میخواستم برگردم خونه بی هدف به اینجا کشانده شدم راست میگویند قاتل به محل جنایت برمیگرده من هم برگشتم اما پشیمان هستم اشتباه کردم آمدم تاجزای کاری را که کردم پس بدهم د

هادی از جیبش عکس بهارک را درآورد و به مرد نشان داد و پرسید: بچه ای که میخواستی بدزدی این بود؟ مرد نگاهی به عکس انداخت و گفت: نمیدونم من زیاد هوشم سرجاش نبود شاید این بود هم نبود. افسر نگهبان پرسید: چاقویی که اون دوتا زن بی گناه را باهاش کشتی، کجاست؟ مرد گفت: توی باغ زیر درخت سیب مخفی کردم. افسر نگهبان به سربازی که مراقب قاتل بود دستور داد تا اونرا به بازداشت گاه ببرد! مرد از جا بلند شد و رو به هادی گفت: من نمیخواستم دست خودم نبود اختیارم از کف رفته بود. هادی با عصبانیت مرد را هل داد و گفت: خدا میدونه با این نفهمیدن هات به چند نفر دیگه صدمه زدی! دایی هادی را گرفت و مرد از کنار آنها رد شد دد

افسر نگهبان به هادی گفت: شما باید دنبال پرونده را بگیرید من هم به شما کمک میکنم تا موفق بشوید. هادی گفت: چاقو را پیدا میکنید؟ اون چاقو میتونه نشان بدهد که این مرد قاتل مادرزنم هست یا نه و شاید اون قاتل همسر هم باشه. اتفاقی که اون تعریف کرد معلوم نیست مربوط به همان روز است یا نه. افسر نگهبان حرف هادی را تایید کرد و گفت: راست میگی اگر چاقو پیدا بشه میتوانیم از شک بیرون بیاییم من خیلی دلم میخواد سر از این ماجرا در بیاورم و این گره کور را باز کنم. شما برید خونه هر وقت لازم شد من شما را خبر میکنم انشالله بتوانم خبر خوشی بدهم دد

دایی و هادی از افسر نگهبان خداحافظی کردند. افسر نگهبان دستوری مبنی بر جستجوی باغی که قاتل گفته بود نوشت و دست مامور تجسس داد اما در یک آن پشیمان شد پشت میزش رفت از کشو وسایل شخصیش را برداشت و همراه چند تا مامور به سمت کرج راه افتاد بین راه به پازلی که پیش رو داشت فکر میکرد قطعه های کوچکی از این پازل آشکار شده بود با پیدا کردن چاقو میتوانست این پازل را کامل کنه در همین فکر ها بود که به باغ رسیدند. سرباز قبل از افسر پیاده شد و در را برای افسر باز کرد و با احترام اون را به سمت باغ راهنمایی کرد. سرایدار باغ مرد پیری بود با باز کردن در باغ از دیدن ماموران پلیس ترسید کنار رفت تا همه وارد شدند. سربازی که پرونده دستش بود مرتب از پیرمرد سوال میکرد و روی کاغذ مینوشت دد

افسر نگاهی به اطراف انداخت باغ درست همانطوری بود که قاتل تعریف کرده بود با این حال پیدا کردن درختی که چاقو زیر آن پنهان بود کار آسانی به نظر نمی‌رسید افسر دستور داد با بیل و کلنگ زیر چند تا درخت را کنند اما نتوانستند چیزی پیدا کنند افسر از گرمای هوای و اینکه تا اون لحظه چیزی دستگیرشان نشده بود عصبی شده بود. پیرمرد سرایدار با یک سینی پر از لیوان و پاج آب خنک کنار افسر آمد و از او خواست تا روی تختی که روی آن فرش انداخته بود استراحت کنه افسر کار را متوقف کرد تا سربازها از آب خنکی که پیرمرد آورده بود بخورند و کمی خستگی در کنند. خودش هم روی تخت نشست و به چاقو فکر میکرد پیرمرد کنار افسر نشست و گفت: شما دنبال چی میگردید؟ اگر بدونم شاید من بتوانم کمکتون کنم! افسر گفت: مرد جوانی یک مدت اینجا قایم شده و چاقویی را زیر یکی از این درختها مخفی کرده ما دنبال اون چاقو هستیم. پیرمرد خنده ای کرد و گفت: خوب این را از اولش میگفتید من به شما نشان میدادم

بلند شد و رفت و چند دقیقه بعد در حالی که توی دستش چیزی را روزنامه پیچ کرده بود برگشت. وقتی روزنامه را باز کرد داخل آن چاقویی بود افسر خوشحال از اینکه مدرک جرم را پیدا کرده از پیرمرد تشکر کرد و پرسید از کجا پیداش کردی؟ پیرمرد گفت: یک ماه بیشتر میشه یک شب به صدای تق تقی از اتاقم بیرون آمدم توی باغ صدای نفسهایی را شنیدم فهمیدم کسی از بالای دیوار توی باغ پریده بیگدار به آب نزد مخفی شدم تا ببینم کیه متوجه شدم مرد ژولیده و معتادی است ترسیدم بهش نزدیک بشم خیلی آشفته بود از دور مراقبش بودم دیدم چیزی را زیر درخت مخفی کرد بعد پشت یکی از اون درختها خوابید نزدیکتر رفتم دیدم داره می‌لرزه اون بدجوری به خودش می پیچید فهمیدم مدتی است بهش مواد نرسیده ازش دور شدم و یواشکی جایی را که کنده بود کندم و چاقو را دیدم با گوشه لباسم چاقو را از خاک بیرون کشیدم جای چاقو را صاف کردم و به اتاقم برگشتم و چاقو را لای روزنامه پیچیدم و قایم کردم

اونشب تا صبح خوابم نبرد خوشبختانه تازه وارد مزاحمتی برایم ایجاد نکرد من از ترسم بهش نزدیک نشدم روزها و هفته ها گذشت اون غریبه اوایل حالش زیاد خوب نبود ولی کم کم بهتر شد و بالاخره ترک کرد و من از اینکه یک جوان خودش را توی باغ حبس کرده تا اعتیادش را ترک کنه خوشحال بودم و برای اون غذا می‌بردم اوایل نمیخورد اما روزها که گذشت شروع کرد به خوردن و حرکت کردن توی باغ می‌گشت ورزش میکرد و هر روز حالش بهتر میشد تا اینکه کاملا ترک کرد و یک روز بیخبر از باغ رفت دیگه اتفاقی نیفتاد تا امروز که شما آمدید افسر با خوشحالی چاقو را به مدارک اضافه کرد

و دستور داد تا باغ را به حالت اول درآوردند از پیرمرد خداحافظی کرد و همراه بقیه به سمت تهران حرکت کرد

با تحویل چاقو به آزمایشگاه و تجزیه و تحلیلی که روی آن شد اثر خون دو نفر روی آن پیدا شد اولین تشخیص آنها خون مادر زن هادی بود با راهنمایی افسر و همکاری پزشک قانونی ثابت کردند خون دوم متعلق به مریم همسر هادی است و این حقیقت تلخ که قاتل مادر و دختر را در یک روز چاقو زده و منجر به کشته شدن آنها شده! پرونده به جریان افتاد و هادی و فرشید به عنوان ولی دم از قاتل شاکی شدند روزها میگذشت و جلسات دادگاه ادامه داشت همه چیز به خوبی پیش میرفت تا اینکه سر و کله پدر و مادر قاتل پیدا شد خانم و آقای بابایی دو روز بعد از اینکه امیر را از خونه بیرون کردند پشیمان شدند و از اینکه پسر جوانشان را تک و تنها گذاشته اند احساس ندامت کرده و دنبال اون گشتند ولی اثری از امیر پیدا نکردند نگرانی به آنها غالب شد ولی پیدا کردن امیر مثل پیدا کردن یک سوزن در کاهدانی بود تلاش آنها برای یافتن امیر بیهوده بود تا اینکه از کلاتری آنها را خواستند . آنجا بود که امیر را پیدا کردند خانم و آقای بابایی از دیدن امیر در آن حالت به خودشان لعنت فرستادند ولی کار از کار گذشته بود و امیر قاتل دو نفر بود بدتر از همه اعتراف کرده بود تنها کاری که برای امیر انجام دادند این بود که یکی از بهترین وکلای تهران را گرفتند. هادی و فرشید هم وکیل گرفتند تا در مقابل وکیل آنها بتوانند مقاومت کنند. جلسات دادرسی به درازا کشید. در این میان عمه فرشید به خانه آنها اسباب کشی کرد عمه خیلی خوشحال راضی بود شوهرش راضی تر بود از دادن کرایه راحت شده بود و با خرجی که به فرشید میدادند لزومی برای کار کردن نمی دید و آتل و باطل توی خونه میگشت و هر ماه از برادر زنش و دایی پول اضافی درخواست میکرد و بهانه هایی میآورد و آنها را ناچار میکرد به خاطر فرشید به اون پول بدهند .

توی خونه اول به فرشید یک اتاق مستقل دادند دوماه نگذشته بود که مسعود اتاق فرشید را گرفت و فرشید همراه بچه ها میخوابید هاله و مسعود مثل یک فرد مزاحم با فرشید رفتار میکردند و از اینکه پول فرشید دست غریبه هاست خیلی ناراحت بودند و مرتب سرکوفت میزدند. تنها کسی که با فرشید میانه خوبی داشت نغمه دختر بزرگ هاله بود و خیلی مهربان و خونگرم بود از فرشید هم خوشش میامد و گاها جلوی پدر و مادرش می ایستاد تا فرشید را اذیت نکنند. فرشید مدرسه میرفت مسعود از اینکه فرشید درس میخوانه راضی نبود و به بهانه های مختلف سعی میکرد جلوی درس خواندن فرشید را بگیره با این کار فرشید بیشتر به درس و مشق چسبید و بهتر از سابق درس میخواند اون میخواست از دست عمه و شوهرش خلاص بشه و به همین خاطر حسابی درس میخواند .

از دست مسعود ناراحت بود ولی کاری نمیتوانست انجام بدهد فرشید ناچار بود آنها را تحمل کنه رفتار عمه هم تغییر کرد چشم دیدن فرشید را نداشت مسعود به خاطر فرشید عمه را آزار میداد. با گذشت زمان آنها خودشان را صاحبخونه میدونستند فرشید بیچاره مثل یک نوکر دست بسته در خدمت آنها بود اگر کار نمیکرد از مسعود فحش و ناسزا می شنید شبها زیر نور چراغ کوچه درس میخواند صبح ها به شوق دور شدن از خونه زود بلند میشد و مدرسه میرفت روزهای سختی را میگذراند اما به امید تمام شدن چهار سال حرفی نمیزد و این سکوت مسعود و زنش را جدی تر میکرد و فشار و آزار نسبت به فرشید هر روز زیادتر میشد.

از خرج ماهانه فرشید برای بچه هاشون خرید میکردند فرشید دیگه لباس تازه نداشت و کمتر پیش عمه یا عمو میرفت کفشش پاره شده بود و بارها خودش آن را تعمیر کرد جرات اینکه از آنها چیزی بخواهد را نداشت تحمل میکرد تا به سن قانونی برسه و اموالش را از دست آنها بیرون بکشه. دایی مشغول کارهای خودش محبوبه خواهرش و هادی بود در این بین جلسات دادرسی هم وقتشان را میگرفت و زیاد به فرشید توجه نداشتند. فقط هرماه تحت فشار مسعود به مبلغ ماهانه فرشید اضافه میکرد. اونها حتی فرصت نداشت با مسعود صحبت کنه. وکیل امیر توانسته بود دادگاه را قانع کنه موقع جنایت امیر حالت طبیعی نداشته و نمی دانسته چی کار میکنه و با عقب انداختن جلسات دادرسی و گذشت زمان خشم هادی فروکش کرد سه سال از شروع محاکمه امیر میگذشت هنوز از حکم نهایی خبری نبود.

هر ماه از طرف دادگاه نامه های دریافت میکردند اما از حکم نهایی خبری نبود. هادی خسته شده بود خانواده امیر هم مرتب برای دیدن آنها میامدند خواهش و التماس های مادر امیر به نتیجه رسید آنها توانستند دل محبوبه خانم را نرم کنند و با کمک او هادی رضایت داد و از قصاص گذشت پدر و مادر امیر با جان و دل برای نجات امیر پیشنهاد دیه سنگینی به آنها دادند. اما هادی موافق گرفتن دیه نبود. خبر پرداخت دیه از همه بیشتر مسعود را خوشحال کرد رفتارش با فرشید بهتر شد برای اون کفش نو خرید و به لباسهاش رسیدگی کرد مسعود به فرشید گفت: اگر پول دیه را به من بدهی میتوانی به اتاقت برگردی من با این پول میرم مغازه میگیرم و همیشه بیرون از خونه هستم و تو به راحتی میتوانی به درس و مشقت برسی و ادامه داد من به خاطر اینکه سرمایه ندارم توی خونه هستم و باعث ناراحتی شما میشوم. اگر سرکار برم دیگه کاری به شما ندارم درآمدان هم بیشتر میشه. فرشید از اینکه مسعود میخواهد سرکار بره و دیگه مزاحمتی برای اون نداره خوشحال شد و با پیشنهاد مسعود موافقت کرد تا دیه را بگیره

فرشید هفده ساله بود و سال آخر دبیرستان و یک سال مانده بود تا به سن قانونی برسه روزها را می‌شمرد کینه ای عمیق از عمه و شوهرش داشت و درخیالش لحظه ای را میدید که مسعود را از خونه بیرون میکنه و اسباب آنها را بیرون میریزه و دلش خنک میشه! به خودش گفت قرار بود عمه پولهاش را جمع کنه وقتی چهار سال تمام شد خونه بخره ولی مسعود کار نکرده پولی در بساط ندارند و سال دیگه نمیتوانند خونه بخرند! اگر عمه با من خوش رفتاری میکرد و اینهمه دلم را نمی شکست شاید به اون و بچه هاش رحم میکردم اما عمه بدتر از مسعود بود با زخم زبانهایی که میزد هیچی بین ما نمانده! نفسی کشید و فکر کرد این یک سال هم به خیر و خوشی بگذره و دانشگاه قبول بشوم از دست همه شون خلاص میشوم دورترین دانشگاه را انتخاب میکنم از همه دور میشم و اینکه مشکلاتش به زودی تمام میشه ذوق کرد

مسعود رفتارش تغییر کرده بود و با فرشید خوب شده بود انگار احساس کرده بود فرشید چه نقشه ای توی سرش داره تمام همتش را جمع کرد تا فرشید را راضی کنه از پول دیه مغازه بخره و به هر نحو شده مغازه را از دست فرشید دربیاره! مسعود به زنش هاله گفت: ما باید برای آینده خودمان و بچه ها فکری بکنیم سال دیگه فرشید به سن قانونی میرسه و لابد میخواهد صاحب این خونه بشه خونه ای که با هزار زحمت بدست آوردیم!! خودت میدونی که من هیچ سرمایه ای ندارم خونه ای هم نداریم اگر از این خونه آواره بشویم نمیدونم باید چی کار کنیم. هاله گفت: غصه نخور برای اون هم فکری کردم! مسعود از حرف هاله خوشش آمد و پرسید: خب خب بگو ببینم چی فکر کردی؟

هاله نفسی تازه کرده با دست دختر بزرگش را نشان داد و گفت: نغمه سیزده سالش شده از فرشید هم خوشش میاد تا چشم و گوشش باز نشده شوهرش بدهیم بره البته نمیره باز هم با ما زندگی میکنه وقتی نغمه با فرشید ازدواج کنه تو میشوی پدر زن فرشید و میتوانی صاحب تمام مال و اموال فرشید بشی اونهم میشه داماد دست به سینه ما چطوره از نقشه ام خوشت آمد؟

مسعود به فکر رفت با ازدواج نغمه هم از دست دخترش که سر و گوشش می جنبید خلاص میشوم هم به اموال فرشید دست پیدا میکنم تازه پول دیه هم هست و مغازه ای را که سالها آرزو دارم میخرم مثل اربابها میشینم توی مغازه فرشید هم با جان و دل برای من و زنش کار میکنه صورت مسعود گل انداخت به یاد پول کلانی که دست دایی بود افتاد و گفت: بالاخره اون پول را از احمد میگیرم! بلند شد صورت هاله را بوسید و گفت: آفرین به تو همیشه فکر های بکر داری دست به کار شو نغمه را آماده کن فرشید هم به عهده توست بقیه کارها با من

این را گفت و با خنده ای که به لب داشت همراه هاله از خونه بیرون رفت. نغمه از پشت در داشت به حرفهای پدر و مادرش گوش میکرد خیلی ناراحت شد مادرش ازعلاقه ای اون نسبت به فرشید میخواست سوءاستفاده کنه و این به نظرش عادلانه نیامد از دست هر دوی آنها عصبانی بود کنار دیوار نشست گریه اش گرفت به بخت خودش لعنت فرستاد برای خودش و فرشید متاسف بود هر دوی آنها بازیچه دست شده بودند انگار زندگی به همین آسانی است بشینند و برای آینده دوتا جوان تصمیم بگیرند. نغمه از فرشید خوشش می آمد ولی دلش میخواست فرشید هم احساس مشابهی داشته باشه نمیخواست به زور فرشید را راضی کنند تا یاد این حرف برای نغمه عذاب آور بود گریه کرد اشکهایش روی صورتش چکید با دست آنها را پاک کرد اما دوباره اشکش سرازیر شد دلش آرام نمیگرفت اونقدر مشغول غم و غصه اش شده بود که آمدن فرشید را حس نکرد.

فرشید دستی به سر نغمه کشید و گفت: چی شده؟ عمه اذیتت کرده؟ گریه نغمه شدیدتر شد فرشید کنار نغمه نشست و گفت: اگر دوست داری برای من تعریف کن ببینم چی شده میتوانم کمکت کنم! نغمه نفسی کشید اشکش را پاک کرد و گفت: اگر تو از اینجا فرار کنی به من کمک میکنی! فرشید خندید و گفت: من فرار کنم مگه چی شده؟ نغمه گفت: اگر اینجا بمونی مجبورت میکنند با من ازدواج کنی تمام پولات را هم ازت میگیرند. خنده به لبهای فرشید خشکید و گفت: این ها اسم خودشان را گذاشتند پدر و مادر! نغمه گفت: از اینجا برو نگذار زندگیت را خراب کنند. فرشید صورت نغمه را نوازش کرد و گفت: تو آنقدر خوب و مهربون هستی که نمیدونم چطور از تو تشکر کنم تو تنها کسی هستی که توی این خانواده با من خوب رفتار کردی من راضی نیستم ناراحت بشی.

نغمه خندید و گفت: پس فرار میکنی؟ فرشید خیلی جدی گفت: نه فرار نمیکنم فقط باید کمی فرصت داشته باشم من تصمیم دارم درس بخونم باید توی دانشگاه قبول بشوم سال دیگه دیپلم میگیرم و انشاءالله دانشگاه قبول میشوم و از این خونه میرم و همه چیز را به پدر و مادرت می بخشم. نغمه پرسید: تو از اونها کینه نداری؟ نمیخواهی انتقام بگیری؟ فرشید نیش خندی زد و گفت: چرا خیلی هم از اونها کینه دارم ولی وقتی اشکهای معصوم تو را دیدم همه کینه ها را از دلم بیرون ریختم وقتی تو را دیدم داری برای خاطر من گریه میکنی فهمیدم اشتباه کردم من به جای کینه عمه باید محبت تو را توی دلم پرورش میدادم اگر اونها به خاطر پول میخواهند زندگی تو را ازبین ببرند من راضی نمیشوم از همه داراییم میگذرم و به اونها می دهم فقط به اندازه ادامه تحصیل برای خودم نگاه میدارم. تو هم پاشو دیگه نمیخواهم تو را غمگین ببینم همه چیز روبراه میشه

وقتی امیر زندانی شد سخت ترین کار روبرو شدن با پدر و مادرش بود روزی که برای ملاقات صدش کردند تمام بدنش میلرزید بغض گلوی امیر را فشار میداد دردی در گلو حس میکرد چشمهایش قرمز شده بود وارد اتاقی که پدر و مادر منتظرش بودند شد مادر بلند شد و امیر را بغل کرد هق هق گریه مانع از ابراز یک کلمه شد پدر ساکت و آرام نشسته بود نگاهی به امیر انداخت بیست و سه ساله بود با هیکل درشتی که داشت و اعتیادی که پشت سر گذاشته بود پیرتر نشان میداد در این مدت که امیر را ندیده بود خیلی شکسته شده بود. پدر دلش به حال امیر سوخت اما غرورش اجازه نمیداد تا قدمی به طرف امیر بردارد به صندلی چسبیده بود حس حرکت نداشت مادر از امیر جدا شد امیر به سمت پدر رفت به پای اون افتاد و به پای های پدر بوسه زد و یک کلمه گفت: پدر پشیمانم.

گریه امانش نداد به صدای بلند گریه میکرد بغض پدر ترکیب و همراه امیر که زانو زده بود گریه کرد دستش را روی سر امیر گذاشت و نوازش کرد مادر به بخت بدش لعنت میفرستاد و نجات تنها پسرش را میخواست. پدر خودش را جمع و جور کرد و با صدای گرفته گفت: هر کاری از دستم بریاد برای نجات انجام میدهم قادر به حرف زدن نبود صورتش را با دست گرفت خودش را مقصر میدانست در حق امیر کوتاهی کرده بود به جای کمک به پسرش اون را از خونه بیرون کرده بود و دچار اینهمه مصیبت شده بودند. گنااهش کمتر از امیر نبود تمام مدت ملاقات آنها به ابراز ندامت و پشیمانی گذشت پدر وقتی از ملاقات امیر برگشت رو به همسرش گفت: امیر را دیدی؟ چقدر داغون شده! فکر نمیکردم اینقدر بدبختی سرش بیاد! ما در سرنوشت این بچه مقصر هستیم تا الان به اون نتوانستیم کمک کنیم ولی از این به بعد باید بهش کمک کنیم.

میخواهم وکیل قابلی برایش بگیرم و هر طور شد نجاتش بدهم. مادر اشک چشمهایش را پاک کرد و با بغض گفت: شاید محکوم به اعدام نشه. رنگ از روی پدر پرید از همین میترسید تمام خوفش از اعدام امیر بود با اعترافی که کرده بود احتمال اعدام امیر زیاد بود دلش برای جوانی امیر سوخت و گفت: اون هنوز بد و خوب را تشخیص نمیده دست به همچین کار وحشتناکی زده. اون پسر بد ذاتی نیست تا اسیر مواد نشده بود آزارش به مورچه هم نمیرسید تا برسه آدم بکشه اونهم در یک روز دونفر! بابای امیر به چند تا از دوستهایش تلفن کرد و از آنها کمک خواست تا وکیل مناسبی برای امیر پیدا کنند در عرض یک هفته یکی از بهترین وکلای تهران را برای امیر گرفت اولین کار وکیل به تاخیر انداختن دادرسی بود با این کار از خشم و نفرت اولیا دم کاسته میشد و راه نجات برای امیر باز میشد.

با این کار خیال آقای بابایی و زنش راحت شد به توصیه وکیل اونها مرتب به دیدن هادی و خانواده اش میرفتند و با خواهش و تمنا از آنها میخواستند تا امیر را ببخشند مادر امیر در تمام ملاقاتهایی که با

هادی داشت اشک ریخت سه سال تمام در رفت و آمد بودند تا اینکه بابایی برای دیدن هادی رفت هادی نمیخواست با اون حرف بزنه ولی محبوبه خانم که زن بی کینه ای بود دلش نرم شده بود و از هادی خواست تا با پدر امیر صحبت کنه شاید به یک راه حل منطقی دست پیدا کنند ۵۵

هادی به اصرار مادر راضی شد تا بابایی به دیدنش بیاد. اون روز محبوبه خانم مخصوصا با راضیه از خونه بیرون رفت و هادی تنها توی خونه ماند وقتی صدای زنگ به گوش هادی رسید فکر کرد مادرش برگشته با خودش گفت لابد چیزی جا گذاشته اند در را باز کرد با بابایی روبرو شد به سفارش مادرش گوش کرد ولی خیلی سرد سلام اون را جواب داد بابایی اجازه خواست تا وارد بشه هادی کنار رفت و بابایی وارد خونه شد توی حیاط روی صندلی نشست دستها و پاها ی بابایی میلرزید هادی نگاهی به اون انداخت در این مدت خیلی پیر شده بود بابایی اینطور شروع کرد: من پدر خوبی برای پسر من نبودم اوایل برای خوشحالی امیر بهش پول میدادم دلم میخواست کارهایی که من در جوانی نکردم اون بکنه خوشگل و خوش تیپ بود قد بلند و رعنا دل از دخترهای محل میبرد ۵۶

ماشین خریدم انداختم زیر پاش تا راحت تر باشه پول تو جیب اش را اضافه کردم اما اون هر روز پول بیشتری طلب میکرد دارایی من هم روز به روز زیادتر میشد و بیشتر بهش میدادم سال سوم دبیرستان ترک تحصیل کرد کارش شد دختربازی هر روز یک دوست دختر تازه میگرفت شروع کرده بود با دوستهایش به خوردن مشروب بدم نیامد میگفتم بزرگ شده مرد شده باید بخورده در مورد درس هم بهش فشار میاوردم لاقط دیپلم بگیر به زور پول میفرستمت دانشگاه اما به گوشش فرو نمیرفت. کم کم از کارهای امیر متنفر شدم دلم میخواست جلوش را بگیرم ولی دیگه قادر نبودم امیر پرو شده بود فریاد میزد دعوا راه می انداخت ظرف و ظروف خونه را می شکست. از درد آبرو بهش پول میسراندیم تا خفه بشه و ابرومون را نبره ۵۷

امیر از راه راست خارج شده بود مشروب دیگه برایش کافی نبود اسیر اعتیاد شده بود تحمل امیر برای من و مادرش غیر ممکن شده بود من با دست خودم پسر را بدبخت کردم تقصیر من از امیر بیشتره شما راضی نشو به گناه من امیر بسوزه به جای امیر باید من را اعدام کنند. این را گفت و با صدای بلند گریه کرد

هادی هرگز سایه پدر را بالای سرش حس نکرده بود و همیشه مستقل بود از اینکه امیر نعمتی به این خوبی داشته حسودیش شد ولی به خودش آمد امیر با داشتن پدر و مادر به راه کج افتاده بود خوشی زده بود زیر دلش! یکهو عصبانی شد و گفت: میدونی پسر چی کار کرده اون زنم را کشته بچه ام را آواره کرده! نمیدونم بچه ام زنده است یا نه! اون مادر زنم را که آزارش به کسی نرسیده بود را کشته

حالا اومدی چی میخواهی میخواهی اون را ببخشم؟ خودت را بگذار جای من تو میتونستی این کار بکنی؟ بابایی گفت: میدونم کار خیلی سختیه ولی فکر میکنی با کشته شدن امیر عزیزانی که از دست دادی زنده میشوند؟ نه به خدا نه قصاص چاره ای این کار نیست ازت خواهش میکنم پسرم را ببخش اون وقتی دست به این کار زده از خود بیخود بوده اون هم بچه بی آزاری است نمیدونم چرا این بلا سرش اومد.

چند لحظه سکوت کردند بابایی پرسید: از دخترت خبری داری؟ هادی اشک چشمش را پاک و گفت: بعد از اینهمه مدت توانستم بفهمم که دخترم زنده مانده همراه مادرش بیمارستان رفته اونجا یک دکتر بهارک را با خودش برده خونه اش به همه سپرده اگر سراغ بچه را گرفتیم به ما آدرس بدهند ما تا مدتها نتوانستیم سرنخی از بهارک پیدا کنیم وقتی به بیمارستانی که مریم را برده بودند رسیدم و آدرس دکتر را گرفتم از خوشحالی سر از پا نمیشناختم. به آدرسی که به من دادند با داییم رفتم اما دکتر همراه مادرش و بهارک رفته بودند شهرستان یک ماه پیش از آن دکتر خونه و زندگیشون را فروخته ما دیگه هیچ آدرس یا نشانی از اونها پیدا نکردیم انگار آب شده رفته زیر زمین حتی نمیدونم کدام شهرستان رفتند!

هیچ کس از اونها خبر نداره بهارک من الان باید کلاس دوم باشه نمی دونم مدرسه رفته یا نه میدونی باعث اینهمه بدبختی من پسر عزیز دردانه توست چطور میتوانم رضایت بدهم؟! بابایی گفت: من به شما کمک میکنم انشاءالله بچه ات را پیدا میکنی تو بچه من را به من ببخش خدا خودش بهت کمک میکنه تا به بچه ات برسی. هادی صورتش را برگرداند تا اشکهایش را پاک کنه در همان حال به سؤال به مغزش خطور کرد که شاید با بخشیدن قاتل خدا رحم کنه و من بهارک را پیدا کنم. نوری در دلش درخشید و به بابایی گفت: من به نوبه خودم رضایت میدهم فقط به خاطر پیدا کردن بهارک، حالا برو و اتهام بگذار. بابایی خواست دست هادی را ببوسه ولی هادی مانع شد و گفت: برو تا پشیمان نشدم. بابایی با دلی شاد از خونه هادی رفت و این خبر خوش را به همسرش داد.

بعد دوتایی به دفتر وکیل رفتند و خبر رضایت هادی را به اون دادند وکیل دست به کار شد و سریع تا هادی از تصمیمش برنگشته برگه رضایت را از هادی گرفت و روی پرونده امیر گذاشت حالا فقط مانده بود رضایت فرشید! وکیل برای گرفتن رضایت از فرشید دست به دامن مسعود شد اون فهمیده بود که مسعود به خاطر پول دست به هر کاری میزنه خوب اون را شناخته بود. مسعود از پیشنهاد وکیل استقبال کرد و برای مشورت پیش هاله رفت و موضوع را گفت. هاله به فکر رفت بعد با خوشحالی

گفت: ما باید از این موقعیت کمال استفاده را ببریم راضی کردن فرشید با من! تو با اونها صحبت کن و از شون پول خرید یک خونه را بخواه.

مسعود گفت: اونها قبول نمیکنند چون باید به هادی و فرشید دیه بدهند دیگه با پیشنهاد ما موافقت نمی کنند! هاله گفت: تو باید اونها را به مرگ تهدید کنی تا به تب راضی بشوند تازه ممکنه قبول کنند تا جایی که میدونم پدر قاتله خیلی ثروتمنده میلیاردره! فوفش با خونه ای که برای ما بخره و دیه ای که بده شاید صد میلیون خرجش بشه اونهم براش مهم نیست در عوض پسرش را از مرگ حتمی نجات میده اونها مجبورند قبول کنند. اگر زیر بار نرفتند به یک مغازه راضی میشوند تو از خرید خونه شروع کن انشاءالله موفق میشوی من هم با فرشید صحبت میکنم و راضیش میکنم رضایت بده. حالا که هادی رضایت داده فرشید نرم تر میشه و خیلی زود ما به نتیجه میرسیم.

مسعود از اینهمه ابتکار هاله خوشحال بود و از داشتن زنی مثل اون احساس غرور میکرد همیشه فکرهای خوبی را ارایه میداد مسعود گوشی تلفن را برداشت و به وکیل زنگ زد و از اون خواست برای راضی کردن فرشید برای اونها خونه بخره وکیل همانجا پیشنهاد مسعود را رد کرد مسعود گفت: میل خودتونه فرشید تحت سرپرستی من زندگی میکنه اون بدون اجازه من دست به هیچ کاری نمیزنه اون حق نداره رضایت بده و گوشی را قطع کرد درست مثل گفته ای هاله اونها اول مخالفت کردند مسعود امیدوار شد به خودش گفت لاف میتوانم از آنها یک مغازه بگیرم اونها مجبورند با من توافق کنند. وقتی مسعود زنگ زد وکیل توی دفترش تنها بود از دست آدم پست و طمع کاری مثل مسعود حرص خورد با این حال پیشنهاد مسعود را زنگ زد و به بابایی گفت. بابایی فوراً موافقت کرد اما وکیل آنها را به آرامش دعوت کرد اون قصد داشت با مسعود چونه بزنه اما بابایی گفت: نمیخواهم این کار عقب بیفته شما موافقت ما را به مسعود اعلام کن من هرچه سریعتر اون رضایت را میخوام به هر قیمت که شده اون رضایت را بگیر و گوشی را قطع کرد.

دور روز بعد مسعود به مقصود پلیدش رسید از اون طرف هاله فرشید را قانع کرد تا رضایت بده در مقابل رضایت قول داد فرشید را کلاس کنکور بنویسه فرشید برای رهایی از دست اونها و رسیدن به نقشه هاش قبول کرد اون به خوبی فهمیده بود در این کار منفعتی برای عمه وجود داره که اینقدر مشتاق شده از فرشید رضایت بگیره فرشید برای گرفتن امکانات بهتر از عمه اش رضایت داد و برگه را امضا کرد و پرونده امیر به جریان افتاد و حکم نهایی صادر شد و امیر به هشت سال زندان محکوم شد که سه سال آن را گذرانده بود امید تازه‌های در دل امیر جوانه زد و به خودش قول داد هرگز سراغ کارهای خلاف نره

مادر بهارک را راضی کرد تا برای خودش لباس شیکی تهیه کند. در بهارک حس زنانه ای بیدار شده بود نمیخواست مهرداد ازدواج کند بهارک علاقه ای به مهرداد حس میکرد که از بچگی به همراه داشت بهارک نمیتوانست از مهرداد دست بکشد اون باید راهی پیدا میکرد و مهرداد را از اینکار منصرف میکرد به همین خاطر با مادر بازار رفت چند دست لباس آماده خرید. اما لباس مناسبی برای مهمانی پیدا نکرد پارچه خرید موقعی که پارچه فروش پرسید: پیراهن بلند یا کوتاه بهارک بالای زانو را نشان داد و گفت: خیلی کوتاه میخوام شیک ترین لباس را بدوزم مادر از رفتار بهارک تعجب میکرد ولی برای اینکه برنامه اون را بهم نریزه حرفی نزد.

از بازار برای دوختن لباس ها به مزون خیاطی رفتند و بهارک سه تا لباس از روی آخرین ژورنال سال سفارش داد و خواست هر چه سریعتر حاضر بشه خیاط با گرفتن مزد اضافی قول داد در عرض سه روز لباسها را بدوزه بهارک خوشحال شد و همراه مادر به خونه برگشت و از لباسهایی که خریده بود یکی را که بدن نما و چسبان بود را انتخاب کرد و پوشید. بهارک دختر زیبایی نبود ولی جذاب بود و موهای سیاه و بلندی داشت! باز کرد شانه زد و دور شونه هاش ریخت برای اولین بار رژ قرمزی هم به لبهاش زد از عطر مادر کمی به گردنش زد. توی آینه از خودش خوشش آمد میخواست به هر نحوی توجه مهرداد را به خودش جلب کند اون از احساس مهرداد نسبت به خودش بی خبر بود.

بهارک آماده بود تا مهرداد بیاد مادر توی آشپزخونه مشغول کار بود توجهی به بهارک نداشت مهرداد با سروصدا وارد شد ضربان قلب بهارک بالا رفت گونه هاش گل انداخت پاهاش سست شد دلش برای دیدن مهرداد پر میزد انگار مدت طولانی مهرداد را ندیده. بهارک از اتاقش بیرون آمد! بهارک این پا اون پا کرد تا مهرداد از دستشویی بیرون بیاد! مهرداد صورتش را با حوله پوشانده بود و داشت خشک میکرد بهارک را ندید با هم برخورد کردند بوی خوش عطر و صدای ضربان قلب بهارک! مهرداد حوله را از صورتش کشید بهارک در مقابلش ایستاده بود اما این بهارک دیگه یک دختر بچه نبود بلکه زن جوان و دلربایی بود که مهرداد تا اون لحظه اون را ندیده بود. قلب مهرداد در سینه می تپید شوقی سر تا پای وجودش را گرفته بود پاهای مهرداد سست شد نمیتوانست نگاهش را از بهارک برداره باور نمیکرد این بهارک باشه.

حوله را روی مبل انداخت نگاهی به سر تا پای بهارک انداخت و گفت: این چیه پوشیدی؟ بهارک هول شد حس کرد لخت جلوی مهرداد ایستاده مادر به دادش رسید و گفت: این لباسی است که امروز خریدیم ببین چقدر بهش میاد! مهرداد گفت: بهش میاد! ماما از شما انتظار نداشتم! مراقب باشید توی باغ اینطوری نره ممکنه کسی ببینه! مهرداد نگاهش را برگرداند و دیگه به بهارک نگاه نکرد. بهارک فکر

کرد موفق نشدم مهرداد خوشش نیامد! دعوا کرد هیچ توجهی به من نداره! اوقاتش تلخ شد خودش را روی مبل انداخت مهرداد زیر چشمی به بهارک نگاه میکرد ولی برای بهارک حرمتی قایل بود. با اینکه از دیدن بهارک سیر نمیشد تا آخر شب توجهی به بهارک نکرد.

مادر با کمک بهارک میز شام را چید نه مهرداد نه بهارک هیچکدام اشتهايي به خوردن نداشتند. شام که تمام شد بهارک میز را جمع کرد مادر سر حرف را باز کرد و پرسید: مهرداد جان روز پنجشنبه برای خواستگاری میریم خونه مینا اینها وقت گرفتم! منتظر ما هستند مهرداد گفت: مامان زیاد عجله نکن! مادر گفت: راست میگی بگذارم ده سال دیگه بگذره موهات مثل دندانها سفید بشه بعد! نه خیر آقا همین پنجشنبه میریم کار را تمام میکنیم. مهرداد گفت: مامان شاید مینا از من خوشش نیاد! بهارک که حرفهای اونها را میشنید گفت: از خدای باشه چه عیبی میتونه بگذاره! با گفتن این حرف دلش لرزید مینا از خدای بود با مهرداد ازدواج کنه. مادر گفت: به نظرم یک انگشتر نشان بخریم همان شب دست مینا کنیم.

این بار بهارک گفت: مامان عجله نکنید اول ببینید مهرداد از مینا خانم خوشش میاد بعدا. مهرداد جسارت پیدا کرد و گفت: بهارک راست میگه این جلسه معارفه و آشنایی باشه تا ببینیم چی پیش میاد. مادر گفت: حالا که نمیگذارید انگشتر بخرم من هم انگشتر نشان خودم را محض احتیاط برمیدارم اگر لازم شد دست عروسم میکنم. مادر این را گفت و بحث را خاتمه داد. بهارک ظرفها را شست و برای خوابیدن به اتاقش رفت بهارک از اینکه مهرداد از لباسش خوشش نیامده بود خیلی غمگین بود و تا صبح به رفتار مهرداد فکر کرد به خودش گفت "چی میشه، مهرداد از من بدش میاد و با این دختره مینا عروسی میکنه؟! از ما جدا میشه؟! گریه اش گرفت و گفت "نه من باید مانع این کار بشوم". آن شب مهرداد هم تا صبح خوابش نبرد نمیتوانست از فکر بهارک بیرون بیاد زیبایی و جذابیتی در بهارک دیده بود که تا اون روز حس نکرده بود. به خودش گفت "من عاشق بهارک شدم" با این اعتراف عصبی شد به عقل خودش نهیب زد، نه بهارک پیش ما امانته من نباید به امانت خیانت کنم حتی فکرش هم غلطه! بهترین کار اینکه با مینا ازدواج کنم و از بهارک دور بشوم بهارک دسته گلی است که اگر نزدیک من باشه پژمرده میشه تا صبح با این افکار کلنجار رفت

پنجشنبه از مزون لباسهای بهارک را فرستادند مادر از ترس اینکه مبادا مهرداد از لباس ایراد بگیره از بهارک خواست تا لباسها را بیوشه و پرو کنه. لباسی که بهارک میخواست آن شب بیوشه گلهای رنگی شاد و درشتی داشت و خیلی هم کوتاه بود مادر با پوشیدن آن مخالفت کرد. بهارک لباس را با جوراب

شلواری امتحان کرد اینبار توانست مادر را راضی کنه. بهارک موهاش را دور شونه اش ریخت عطر زد صندلهاش را پوشید منتظر نشست تا مهرداد بیاد.

مادر از باغبان خواسته بود تا دسته گلی برای آنها بچینه مهرداد هم رفته بود شیرینی بخره مادر لباسش را عوض کرد جورابش را پوشید و به اتاق بهارک رفت دید بهارک روی تخت نشسته مثل یک گل تازه شکفته بود محبتش گل کرد و بهارک را بوسید. مهرداد با سر و صدا وارد خونه شد از دست باغبان عصبانی بود. مادر پرسید: چی شده؟ چرا حرص میخوری؟ مهرداد گفت: باغبون هرچی گل قشنگ بوده چیده مگه چه خبره! مادر گفت: خیلی عصبی هستی خودت را کنترل کن من بهش گفتم بچینه خودت را ناراحت نکن. مهرداد قوطی شیرینی را روی میز گذاشت به اتاق رفت و کت و شلوارش را عوض کرد مادر مانتو پوشید و منتظر مهرداد و بهارک ایستاده بود.

مهرداد شیک و پیک کرد و از اتاق بیرون آمد مادر قربان صدقه مهرداد میرفت مهرداد پرسید: بهارک کجاست؟ مادر بهارک را صدا کرد. بهارک با ناز و کرشمه از اتاق بیرون آمد مهرداد از دیدن بهارک حیرت کرد غرق تماشای بهارک شد لباس بهارک را تغییر داده بود و همانی را که بهارک میخواست به نمایش گذاشته بود. مهرداد جلوی خودش را گرفت با اینکه از لباس بهارک خوشش آمده بود با حالتی عصبی به بهارک گفت: این چه لباسیه برو عوض کن با این لباس نمیتوانی با ما بیایی! بهارک انتظار شنیدن این حرف را از دهن مهرداد نداشت بغض کرد و با عصبانیت به اتاق رفت و در را کوبید. مادر از دست مهرداد ناراحت شد و گفت: به زور راضیش کردم با ما بیاد تمام زحمتهای من را به باد دادی لباس به اون قشنگی چرا عوض کنه؟

مهرداد گفت: ببخشید انگار کمی تند روی کردم الان میرم و از دلش درمیارم. مهرداد دم در اتاق بهارک رفت و در زد بهارک داشت گریه میکرد مهرداد دستگیره را پیچاند و داخل اتاق شد. بهارک صورتش را برگرداند و با حرص گفت: من نیام خودتون برید. مهرداد کنار بهارک نشست و گفت: بدون تو ممکن نیست. دستی به سر بهارک کشید موهاش را نوازش کرد و گفت: وقتی تو را توی این لباس دیدم حسودیم شد فکر کردم اگر کسی تو را با این لباس ببینه ... حرفش را برید. بهارک گفت: یعنی چی؟ لباسم اونقدر بداست که اجازه نمیدی با شما بیام!

مهرداد صورت بهارک را با دو دست گرفت اشکش را پاک کرد و گفت: منظور من را نفهمیدی من ترسیدم تو را از دست بدهم! ترسیدم کسی تو را ببینه چطور بگم میترسم با این لباسهایی که میپوشی ... مهرداد نتوانست منظورش را به زبان بیاره ولی بهارک فهمید اون چی میخواهد بگه. بهارک دست مهرداد را گرفت و گفت: همانطور که من نمیخواهم تو با مینا عروسی کنی؟ مهردا جا خورد دستش را کشید

جوابی برای حرف بهارک نداشت با عجله از اتاق رفت. بهارک از ته دل خندید قند توی دلش آب شد حرفش را زده بود از همه مهمتر مهرداد نسبت به اون بی احساس نبود.

بهارک نتیجه ای را که میخواست گرفته بود سریع لباسش را عوض کرد و یکی دیگه از لباسهایی را که دوخته بود پوشید و از اتاق بیرون آمد مادر مضطرب روی مبل نشسته بود با دیدن بهارک خوشحال شد مهرداد را صدا کرد و گفت: مهرداد جان بیا بهارک لباسش را عوض کرد بهارک ماتو پوشید مهرداد از اتاقش بیرون آمد بدون اینکه به بهارک نگاه کن از کنارش گذشت مادر و بهارک پشت سر مهرداد راه افتادند خونه مینا از خونه آنها خیلی دور بود تا رسیدن به مقصد هیچ کدام یک کلمه هم حرف نزدند نیم ساعت طول کشید تا دم در خونه مینا رسیدند. مادر در زد مستخدم در را باز کرد اول مادر و بهارک بعد مهرداد وارد شد. مستخدم گل و شیرینی را از دست مهرداد گرفت و آنها را به سمت پذیرایی راهنمایی کرد. خونه اونها مثل یک قصر بود داخل هال کوچکی ماتو ها را در آوردند و با گذشتن از در بزرگ و چوبی وارد پذیرایی شدند.

مبلهای سلطنتی گرانقیمتی زینت بخش سالن بود سه تایی کنار هم روی مبل نشستند بهارک با دیدن خونه زندگی آنها ته دلش خالی شد فکر کرد دیگه شانسی برای مقابله با مینا نداره! دو سه دقیقه گذشت مینا همراه پدر و مادرش آمد مینا لباس صورتی کوتاهی پوشیده بود معلوم بود آرایشگاه رفته موهاش رو باز کرده و دورش ریخته بود. کفشهای پاشنه بلندش اون را قد بلند نشان میداد مثل یک پرنسس دیده میشد با همه دست داد بعد روی صندلی کنار مهرداد نشست پدر مینا از مادر پرسید: دخترخانم از اقوام هستند؟ مادر بدون فکر گفت: بهارک دختر منه!

مهرداد یکه خورد مینا نفس عمیقی کشید چون از بدوع ورود آنها میخواست بدونه این دختر جوان کیه! بهارک اخم کرد اما کسی به جز مهرداد متوجه اخم اون نشد! پدر مینا گفت: نمیدونستم دکتر خواهر به این زیبایی داره! و رو به مهرداد گفت: پس معلوم شد من از شما هیچی نمیدونم ما باید با هم بیشتر آشنا بشویم. مهرداد در جواب تعارف گفت: منظور ما هم از این دور هم جمع شدن شناخت و آشنایی بیشتره. مادر مینا مهرداد را خیلی پسندیده بود قبلا در مورد مهرداد شنیده بود و امروز مهرداد را از نزدیک میدید از اشتیاق مینا نسبت به مهرداد خبر داشت برای اینکه از این جلسه به مقصد اصلیش برسه گفت: ای آقا شما از همه جیک و پیک آقای دکتر خبر دارید چه آشنایی! ما همدیگر را به خوبی میشناسیم مخصوصا مینا جون و دکتر اونها همدیگر را میشناسند. حس حسادت بهارک تحریک شد اونها از قبل با هم آشنایی دارند! چرا مهرداد در مورد مینا حرفی نمیزد.

این افکار بهارک را آزار میداد. مادر ادامه حرف به دست گرفت: درسته همدیگر را ندیدیم ولی از مدتها پیش با شما آشنایی داریم همیشه مهرداد از استادش تعریف میکرد همیشه از نظر لطف شما میگفت! پدر مینا گفت: مهرداد یکی از بهترین پزشکان بیمارستان است توی این چند سال که عضو هیئت علمی دانشگاه شده و درس میده استادی مثل اون نیست! در جراحی کسی را روی دست اون ندیدم بخیه هاش معروفه! همه به این حرف خندیدند. مینا چشم از مهرداد برنمیداشت. مستخدم از همه پذیرایی کرد مادر تحت تاثیر خونه زندگی آنها بود با اینکه وضع مالی خوبی داشتند اما در مقابل آنها به نظر هیچ میآمد.

مادر فکر کرد، وقتی آنها با هم ازدواج کنند آیا مهرداد میتونه همچین خونه ای برای مینا درست کنه؟ مهرداد راست می گفت باید صبر کنیم! اوضاع مالی اینها خیلی بهتر از اونیه است که من فکر میکردم الان اگر انگشترم را در بیارم دست مینا کنم آبرومون میره باید سر فرصت بریم و انگشتر مناسبی بخریم بعد تصمیم گرفت از آب و هوا حرف بزنه تا وقت بگذره و هر چقدر مادر مینا حرف را به خواستگاری کشید مادر بیراهه رفت و این کارش باعث شد شکی در دل آنها بوجود بیاد که مینا را نپسندیدند!

هارک بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه به اطراف نگاه میکرد و حسرت میخورد خیلی دلش میخواست جای مینا بود پدر و مادر داشت و توی همچین خونه ای زندگی میکرد و یکی مثل مهرداد به خواستگاریش میآمد "من بدبختم" چیزی بود که از ذهنش گذشت تا اون روز احساس خوشبختی میکرد چون همه چیز داشت یک زندگی راحت و بی دغدغه از هر چیزی که در اختیارش بود لذت میبرد اون مادر را داشت از همه مهمتر مهرداد را داشت حالا چی؟! همه چیزش را از دست داده بود.

دقیقه ها به سختی میگذشت برای هر دو طرف مجلس کسالت باری شده بود حرفی برای گفتن نداشتند مادر فنجان چایی را روی میز گذاشت و گفت: اگر اجازه بدهید ما مرخص میشویم. بهارک ذوق کرد بالاخره مهمانی تمام شده بود! مادر مینا نگاهی به شوهرش انداخت با حرکت چشم فهماند تا مانع از رفتن آنها بشه. پدر گفت: ممکن نیست شما مهمانهای خاص ما هستید خانم زحمت کشیده شام تدارک دیده! مهرداد از جا بلند شد و گفت: انشاءالله در یک فرصت بهتر. پدر گفت: از این فرصت بهتر همیشه اعتراض نمیخواهم. مادر همچین هم بی میل نبود در مقابل اصرار آنها قبول کرد تا شام بمانند. بهارک عصبی شده بود شام یکی دو ساعت طول میکشید بهارک دیگه حوصله اش سر رفته بود و میخواست هرچه زودتر برگرده اما چاره ای نداشت. مادر مینا مستخدم را صدا کرد و گفت: شما میتوانید میز را بچینید. بعد کنار مادر مهرداد نشست و با هم شروع کردند به پیچ کردن.

بهارک خیلی دلش میخواست بدون اونها چی میگویند اما صدای اونها را نمیشنید از نگاه کردن به اطراف خسته شده بود. یکهو مادر مینا گفت: مینا جون به آقای دکتر باغ را نشان بده. مینا فوراً بلند شد و از مهرداد خواست همراهش بیاد. مهرداد بلند شد از پدر مینا اجازه گرفت و پشت سر مینا راه افتاد بهارک مثل مار به خود می پیچید جا به جا شد فکری به نظرش رسید و گفت: من هم حوصله ام سر رفته با شما میام منتظر جواب کسی نشد با قدم های بلند به مهرداد رسید و دستش دراز کرد و دست مهرداد را گرفت و همراه آنها رفت. بهارک وقتی دست مهرداد را گرفت فشار داد و احساس راحتی کرد. مینا میخواست با مهرداد تنها باشه و از اون دلبری کنه با وجود بهارک این کار خیلی مشکل بود. زبان بهارک باز شده بود و مرتب حرف میزد از باغ میپرسید از چند نفر توی این خونه زندگی میکنید و... و .. مینا هم بدون وقفه جواب میداد تا شاید بهارک را ساکت کنه!

وقتی بهارک خواست همراه آنها بیاد و کسی مخالفت نکرد متوجه شد بهارک عزیز دردانه آنهاست و باید برای بدست آوردن دل مهرداد و مادرش با اون خوب رفتار کنه لبخندی به لبش آمد رو به مهرداد گفت: خواهر نازی داری چقدر کنجکاو و باهوشه! چند سالشه؟ مهرداد در حالی که به بهارک نگاه میکرد گفت: اون پانزده شانزده ساله است. مینا خندید و گفت: بالاخره پانزده یا شانزده؟ با هم یک سال فرق داره! بهارک اجازه نداد تا مهرداد توضیح بده گفت: از بس من را بچه می بینه دلش میخواهد پانزده ساله باشم ولی من شانزده ساله هستم بزرگ شدم ولی کسی این را نمی بینه!

مینا دنبال راهی بود تا بهارک را دور کنه و بتوانه با مهرداد تنها باشه بهارک سفت و سخت دست مهرداد را گرفته بود. مینا گفت: دست دکتر را طوری گرفتی انگار میترسی فرار کنه! بهارک تا اون روز به این صورت دست مهرداد را نگرفته بود خجالت کشید دستش شل شد و دست مهرداد را ول کرد. مینا به مقصودش رسید! کنار مهرداد که به نرده های بهارخواب تکیه داده بود ایستاد و طوری رفتار کرد انگار که بهارک اونجا نیست رو به مهرداد گفت: دکتر نقشه شما برای آینده چیه؟ منظورم چه توقعی از زندگی دارید؟ مهرداد کمی فکر و گفت: من توقع زیادی از زندگی ندارم!

مینا گفت دوست داری همراه زندگیت چطوری باشه؟ مهرداد گفت: دوستش داشته باشم و دوستم داشته باشه! اونقدر که بدون هم نتوانیم زنده بمونیم! بهارک با اشتیاق به حرفهای مهرداد گوش میکرد. فکر میکرد که "من مهرداد را دوست دارم اون هم من را دوست داشته باشه کار تمامه چون ما بدون هم نمیتوانیم زنده باشیم یا فقط من نمیتوانم بدون مهرداد زنده باشم؟" مینا گفت: من دلم میخواهد همسرم مثل تو باشه خوش تیپ، خوش لباس، تحصیل کرده، با شخصیت و مورد تایید همه مهرداد: شما تعارف

میکنید من اونقدر هام که شما میگید آش دهن سوزی نیستم اخلاق های بدم را نشان ندادم! بهارک میان حرف مهرداد پرید و گفت: چرا دروغ میگی تو هیچ اخلاق بدی نداری!

مینا برای آزدن بهارک گفت: شما اینجا هستی؟! بهارک خجالت کشید داشت کارهایی انجام میداد که در عمرش نکرده بود بهارک گفت: راست می گم به خدا اون اخلاق بد نداره! مینا دست مهرداد را گرفت و گفت: من هم همینطور فکر میکنم. مستخدم حرف آنها را برید و گفت: شام حاضره بفرمایید. مهرداد از این خیر خوشحال شد شب سخت و طولانی داشت تمام میشد دست مینا و بهارک را گرفت و با هم به ناهار خوری رفتند. مینا دست مهرداد را فشار میداد میخواست عشق و علاقه اش را نشان بده. از آن طرف دست بهارک توی دستش بود گرمای دست بهارک خبر از عشق سوزان او میداد اما مهرداد به خودش گفت: اگر این عشق باشه باز من نمیتوانم به آن پاسخ مثبت بدهم دست بهارک را ول کرد دلش نمیخواست بهارک صدمه ای ببینه وقتی وارد شدند دست مینا توی دست مهرداد بود پدر و مادر مینا از خوشحالی سر از پا نمیشناختند.

مادر مهرداد هم خوشحال شد مهرداد به تنهایی توانسته بود از عهده خواستگاری بر بیاد دیگه بقیه اش اهمیتی نداشت از فکر خونه زندگی اونها بیرون آمد. میز شام پر شده بود از غذاهای رنگارنگ! ضیافت مفصلی برپا بود. وقتی مهرداد دست بهارک را ول کرد اون را در یک گرداب فکری رها کرد غم دنیا به دل بهارک نشست نمیتوانست غذا بخوره بغض گلوی اون را فشار میداد اشک توی چشمهای بهارک جمع شده بود مادر پیش بهارک آمد و گفت: دیدی مهرداد چطور دل مینا را بدست آورد؟! شاخ درآوردم وقتی دست توی دست هم وارد شدند. بهارک حرفی نزد مادر بشقاب بهارک را گرفت و برای اون غذا کشید و گفت: دختر خوشگلم امشب دیگه رژیم بی رژیم باید غذا بخوری و بشقاب را دست بهارک داد.

بهارک نگاهی به غذا انداخت احساس میکرد روغن سر کشیده میلی به غذا نداشت مینا حساسی از مهرداد پذیرایی کرد و پشت میز بغل دست مهرداد نشست. بهارک نگاه حسرت بارش را از روی مهرداد برداشت. مادر مینا سرش را نزدیک گوش مادر برد و گفت: بهارک خانم انگار دلش نمیخواهد دکتر ازدواج کنه و از هم جدا بشوند خیلی بهم عادت کردند! مادر هم با صدای ملایمی گفت: راست میگید اونها بد جوروی بهم عادت دارند سالهاست که مهرداد به عشق دیدن بهارک خونه میاد اونها هر کاری را با هم انجام میدهند و همه جا با هم هستند. معلومه که بهارک دلش نمیاد مهرداد ازدواج کنه برای او مدن به اینجا با هزار زحمت راضیش کردم نمیخواست بیاد البته به من هم عادت کرده بعد از ازدواج مهرداد اون تنها مونس و همدم من میشه.

با گفتن این حرف به فکر رفت اگر خانواده بهارک پیدا بشه چی؟! یکهو بی هوا گفت: من هم سرم را با نوه هام گرم میکنم. صداس اوتقدر بلند نبود که کسی بشنوه. از اینکه کسی صداس را نشنیده بود خوشحال شد شام تمام شده بود ولی هنوز آنها پشت میز بودند بجز بهارک به همه خوش میگذشت حتی مهرداد از آن همه محبت که بی دریغ نثار میکردند راضی بود و لذت میبرد حتی میشه گفت از اینکه اینهمه بهش توجه میشد لوس شده بود. صمیمیتی بین آنها بوجود آمد و تا نیمه های شب با هم صحبت کردند خانواده مینا برخلاف ظاهر ثروتمندشان آدمهای خودمانی و بی غل و غشی بودند و این باعث خوشحالی و آرامش خیال مادر شد.

موقع خدا حافظی مادر مینا روبه مادر گفت: انشاءالله دفعه آینده از مطالب مهمتری صحبت کنیم! خون مادر به جوش آمد و انگشترش را درآورد و به دست مینا کرد و گفت: اگر قابل بدونید این انگشتر که یاد و خاطره همسر مرحومم است را به عنوان نشان دست عروسم میکنم دست مینا را گرفت و انگشتر را دستش کرد مینا از شادی توی پوست خودش نمی گنجید به آرزوش رسیده بود. پدر و مادر مینا با لبخندی از این کار مادر تشکر کردند

وقتی مهرداد از مینا خدا حافظی کرد مینا دست مهرداد را گرفت و گفت: از انتخاب پشیمان نمیشوی همانطور که من نمیشوم! مهمانها که رفتند مادر مینا نگاهی خریدار به انگشتر کرد و گفت: عجب انگشتری! عتیقه است دخترم مراقب باش گم نکنی. مینا گفت: دستشون درد نکنه من اصلا انتظار نداشتم فکر میکردم مادر دکتر من را نپسندیده. پدر گفت: از خدایشون باشه یک عروس مثل تو داشته باشند مهربون خونگرم و خانم. مینا بغل پدرش رفت و گفت: چرا اولش اوتقدر سرد بودند بعد خوب شدند؟ پدر گفت: خونه زندگی ما مانع از بروز صمیمیت آنها شد ولی کمی که گذشت عادت کردند! بریم بخوابیم! دیر وقته بقیه حرفها بمونه برای فردا!

توی ماشین اخم تخم بهارک تمامی نداشت مادر پرسید: چرا اخم کردی مگه من کار بدی کردم؟ مگه نشنیدی مادر مینا چی گفت اونها انتظار داشتند ما از مینا خواستگاری بکنیم اما حتی یک کلمه هم در مورد آن حرف نزدیم خیلی بد میشد برای خواستگاری رفتیم و کاری انجام ندادیم! مهرداد میدانست بهارک برای چیز دیگه ای ناراحت شده هیچ حرفی نزد مادر ادامه داد: دفعه بعد انگشتر حسابی میخرم میدهم دست مینا کنی این دفعه را ببخش میدونم دلت میخواست تو این کار را انجام میدادی ولی من دست پیش گرفتم این را گفت و صورت بهارک را بوسید. مهرداد بدون یک کلمه حرف به اتاقتش پناه برد لباسش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید اما تا صبح خوابش نبرد.

بهارک با اینکه فکرش خیلی ناراحت بود ولی زود خوابش برد. روز بعد مادر در تلاطم بود اولین کارش تلفن به مادر مینا بود و از مهمانی دیشب تشکر کرد و از آنها خواست تا یک شب دور هم باشند ولی تاریخ معین نکرد و گوشی را گذاشت مادر میخواست مهمانی آنها را تلافی کنه تا میتوانست خرید کرد از مهرداد خواست تا ورودی باغ را کمی مرتب کنه و زمین آن را سنگفرش کنه اول مهرداد مخالفت کرد ولی اصرار مادر دلش را نرم کرد چند روز توی خونه بنایی داشتند باغ با سلیقه ای که مادر به خرج داد خیلی شیک و زیبا شد مبلمان و دکوراسیون خونه را هم عوض کرد نمیخواست از اونها کمتر باشه مهرداد به خاطر دل مادر کلی پول خرج کرد دیگه خونه را نمیشناخت کلا عوض شده بود حالا دیگه مادر آماده پذیرایی از مهمانها بود روز جمعه را برای مهمانی انتخاب کرد و با یک تلفن کار را تمام کرد.

بهارک دیگه به چیزی فکر نمیکرد انگار دست از مهرداد شسته بود یا چاره ای دیگری پیدا نکرده بود در تزئین دوباره خونه به مادر کمک کرد برای روز مهمانی تصمیم داشت همان لباس کوتاه را پوشه و حرص مهرداد را دربیاره! در تمام این مدت آنها روی پشت بام میخوابیدند بهارک به همین هم دل خوش بود و خودش را به مهرداد نزدیک حس میکرد بعد از شب خواستگاری جسارتش را از دست داده بود دیگه سعی نمیکرد به مهرداد نزدیک بشه در عشق مهرداد میسوخت و حرف نمیزد مهرداد با جدی شدن خواستگاری از مینا میخواست حسی را که نسبت به بهارک داره را در دلش سرکوب کنه ولی هنوز موفق نشده بود و با دیدن بهارک شدتش بیشتر میشد مهرداد به ظاهر از بهارک فاصله داشت ولی برای شنیدن صدای بهارک و بوئیدن عطرش بیتاب بود.

مهرداد خیلی از بهارک بزرگتر بود و این مانع دیگری برای فرار مهرداد بشمار میامد. مادر برای روز مهمانی میز بزرگی کرایه کرد رومیزی شیکی هم تهیه کرد ظرفهایی که میخواست استفاده کنه را هم جدا کرد برنامه غذایی را که میخواست تدارک ببینه آماده کرد همه را میخواست خودش درست کنه برای شب مهمانی کارگری که هفته ای یک بار برای تمیزی کردن میامد در نظر گرفت همه کارها انجام شده بود مادر لحظه ها را برای رسیدن روز جمعه میشمرد. مینا برای روزی که دعوت شده بودند لباس خیلی قشنگی دوخت پدر و مادر از اینکه مینا را اینقدر در تلاش می دیدند خوشحال بودند پدر برای خانواده اش هر کاری میکرد و همیشه دوست داشت اعضای خانواده به نظرات اون عمل کنند.

پیشنهاد ازدواج با مهرداد را وقتی مطرح کرد، مینا مخالفت کرد و این باب میل پدر نبود. پدر عکسهایی از مهرداد را نشان داد و تمام محسنات اون را شمرد و گفت: حالا میل خودته اگر مایل بودی به من بگو مهرداد مورد مناسبی برای توست اون مرد لایق و شایسته ای است همه چیزهایی که من برای

دامادم در نظر گرفتم در اون وجود داره مینا با دیدن عکس از مهرداد خوشش آمد و تا با خود مهرداد روبرو بشه نظر مثبتی نسبت به مهرداد داشت و در نگاه اول یک دل نه صد دل عاشق مهرداد شد و برای به دست آوردن دل مهرداد دست به کار شد تنها چیزی که مانع شد بهارک بود مینا زیاد از بهارک خوشش نیامد نزدیکی مهرداد و بهارک به نظرش غیر عادی میآمد و باعث ناراحتی مینا شد مینا نمیتوانست بهارک را پیش مهرداد ببینه بهارک به طرز خاصی نسبت به مهرداد ابراز محبت میکرد مینا به خودش آمد و گفت "بهارک خواهر مهرداد باید کنار برادرش باشه اگر نبود این غیر عادی میشد من باید برای به دست آوردن مهرداد از خواهرش بهارک شروع کنم به همین خاطر کادویی برای بهارک خریدم تا روز مهمانی بهش بدهم"

مهرداد قبل از همه بیدار میشد آن روز خیلی زود از خونه رفت توی دانشگاه یاد فرشید یکی از دانشجویهاش افتاد که برای جشن فارغ التحصیلی دعوتش کرده بود زنگ زد و برای فردا بلیط خواست ولی جا نبود به دست و پا افتاد به چند آژانس هواپیمایی زنگ زد ولی موفق نشد جایی پیدا کنه ناراحت روی مبل لم داده بود که پدر مینا وارد اتاق شد با هم احوالپرسی گرمی کردند و پدر پرسید: چی شده کمی به نظر ناراحت میای؟ مهرداد گفت: به یکی از دانشجویها قول داده بودم فردا تهران باشم متاسفانه کوتاهی کردم نتوانستم بلیط گیر بیارم حتما از دست من ناراحت میشه!

پدر در گوش مهرداد گفت: این هم چیزیه که خودت را به خاطرش ناراحت کنی کی میخواهی تهران باشی؟ مهرداد گفت: فردا شب. پدر گفت: فردا شب توی تهران هستی مطمئن باش به تو قول میدهم. مهرداد تشکر کرد به خودش گفت "حتما توی این آژانسها آشنای مهمی داره که به این راحتی قول داد. مهرداد روز سختی را پشت سر گذاشت تمام مدت به فکر بهارک و مینا بود میخواست تصمیمی بگیره که نه بهارک و نه مینا آزرده بشه ولی راه به جایی نداشت انتخاب هرکدام باعث رنجش دیگری میشد! مهرداد علیرغم خواسته قلبیش مینا را انتخاب کرد! مهرداد خسته و کوفته خونه رسید مادر با روی خوش از مهرداد استقبال کرد و گفت: برای فردا مهمان داریم مینا و خانواده اش را دعوت کردم.

مهرداد متوجه حرف مادر نشد و برای دوش گرفتن رفت وقتی داشت با حوله خودش را خشک میکرد پرسید: مهمانها ناهار میان؟ مادر گفت: نه برای شام دعوت کردم میخوامم باغ را در شب ببینند تمام چراغها را روشن کنم و باغ غرق نور بشه نمای میز شام خیلی بیشتر به نظر بیاد مادر داشت توضیح میداد که مهرداد گفت: مامان من فردا شب نیستم باید بروم تهران چرا به من نگفتید؟ مادر هول شد و پرسید: شوخی میکنی! من مهمانها را به خاطر تو دعوت کردم به من نگفته بودی! مهرداد گفت: تا امروز یادم نبود یکی از بهترین شاگردهام جشن فارغ التحصیلی گرفته و از من خواهش کرده در جشن

شرکت کنم نمیتوانم قرارم را بهم بزنم اون چشم انتظار منه! مادر به دست و پا افتاد بهارک ذوق کرد با بهم خوردن مهمانی امکان اینکه مینا ناراحت بشه و دست از سر مهرداد برداره زیاد بود به طرفداری از مهرداد گفت: ماما شما اشتباه کردید باید با مهرداد مشورت میکردید حالا مجبورید مهمانی را کنسل کنید.

مادر نگران و مشوش بود مهرداد دلش به حال مادر سوخت و گفت: نه اینهمه تدارک دیده نمیدونم چی کار کنم! مادر گفت: اگر تو نمیتوانی رفتنت را عقب بندازی ما مهمانی را جلو میندازیم به جای شام ناهار میدهیم انشاءالله اونها قبول کنند فوراً گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت پدرمینا گوشی را برداشت و گفت: همین الان داشتم با خانم در مورد مهمانی شما صحبت میکردم مهرداد فردا باید تهران باشه. مادر با کلی عذرخواهی و اینکه اشتباه کرده با مهرداد مشورت نکرده آنها را برای ناهار دعوت کرد. پدر کلی تعارف کرد ولی مادر وقتی گفت تدارک دیدم چاره ای جز قبول دعوت نماند.

وقتی مادر گوشی را گذاشت راحت شد. آن شب مادر و بهارک تا دیر وقت کار کردند تا برای ناهار آماده باشند مهرداد روی مبل لم داد و به رفت و آمدهای تند آنها نگاه میکرد و میخندید و کوچکترین کمکی به آنها نمیکرد. بهارک با لبخندی توجه مهرداد را به خودش جلب کرد مهرداد گفت: اون طور به من نگاه نکن اونقدر خسته ام که نا ندارم از روی مبل بلند شوم بروم توی اتاق! بهارک پیش مهرداد آمد و گفت: حالا که تو نمیتوانی به ما کمک کنی دستم را بگیر کمکت کنم بلند بشوی! مهرداد دست بهارک را گرفت و بلند شد و ادای پیرمردها را درآورد بهارک میخندید!! خنده بهارک دل مهرداد را میلرزاند با هم تا در اتاق رفتند مهرداد دست بهارک را ول کرد اما بهارک دوباره دست مهرداد را گرفت. مهرداد داشت طاقتش را از دست میداد و در تصمیمی که گرفته بود سست میشد مادر بهارک را صدا کرد بهارک با عجله دست مهرداد را رها کرد و از مهرداد فاصله گرفت و سریع پیش مادر رفت.

مهرداد خودش را روی تخت انداخت حسی در بدنش وجود نداشت فکر کرد این چند سال گذشته من هیچ حسی نسبت به بهارک نداشتم چی شده چه اتفاقی رخ داده و چطور شد این حس در من بیدار شد؟! بعد خودش جواب خودش را داد، از روزی که مادرم تصمیم گرفت برنامه عادی زندگی ما را بهم بزنه و مینا را وارد زندگی ما کرد درست از همان روز. با این افکار به خواب رفت. صبح زود با سر و صدای بهارک و مادر بیدار شد دلش نمیخواست از رختخواب جدا بشه تا ساعت ده که مادر به سراغش بیاد بی سروصدا توی رختخواب ماند. مادر کت و شلوار مهرداد را که از اتوشویی آورده بودند را دست مهرداد داد و گفت مهمانها راس ساعت دوازده اینجا هستند نمیخواهم تو را نامرتب ببینند سریع حاضر شو.

مهرداد بلند شد کت و شلوارش را پوشید ادکلن زد و از اتاق بیرون آمد چند تا کارگر زن و مرد مشغول برو بیا بودند مادر سنگ تمام گذاشته بود

مهرداد آشپزخانه رفت ولی مادر اون را بیرون کرد بهارک لقمه کوچکی برای مهرداد گرفت و به به دستش داد بهارک موهای سیاه و خوشگلش را صاف کرده بود صورتش به نظر روشن تر میامد هنوز لباس خونگی به تن داشت مهرداد پرسید: میخواهی کدام لباس را بپوشی؟ بهارک گفت: میپوشم می بینی! مهرداد شک کرد و گفت: مراقب باش لباس کوتاه و چسبان نباشه وگرنه! بهارک پرسید: وگرنه چی؟ مهرداد گفت: هیچی همیشه تو دیگه بزرگ شدی و لباس کوتاه مال دختر بچه های پنج شش ساله است میخواستم بدونم بزرگ شدی یا نه؟!

ساعت یازده و نیم بود بهارک برای لباس پوشیدن به اتاقش رفت لباس کوتاهی که آماده کرده بود را نگاه کرد ولی نتوانست بپوشه مهرداد خوشش نیامد و بهارک نمیخواست اون را ناراحت کنه لباس بلند تری انتخاب کرد و پوشید خیلی بهش میامد صندل‌های سفید و براقی هم پوشید و از اتاق بیرون آمد. مهمانها با یک سبد گل بسیار بزرگ سر ساعت آمدند حالا نوبت خانواده آنها بود تا از خونه زندگی مهرداد تعجب کنند! باغ با سر سبزی که داشت و سنگفرشی که شده بود خیلی اعیانی به نظر می آمد سایبانی که برای میز در نظر گرفته بودند خیلی زیبا بود داخل خونه از وسایل شیک و مدرنی مبله شده بود تا مدتی نگاه آنها از دیدن اثاثیه سیر نمیشد مینا آرام به گوش پدر گفت: اینها وضع زندگی‌شون از ما بهتره!

پدر خنده ای مصنوعی به لب آورد و مینا را به سکوت دعوت کرد. پذیرایی کوچکی داخل سالن شد مینا هدیه ای که برای بهارک خریده بود را به بهارک داد بهارک از گرفتن هدیه خوشحال شد و گفت: مینا خانم دستت درد نکنه مدت‌ها بود از کسی هدیه نگرفته بودم. وقتی کار چیدن میز توسط خدمه تمام شد مادر از آنها خواست تا برای صرف ناهار به باغ بروند مادر همراه پدر و مادر مینا رفت مینا دست مهرداد را گرفت نگاه بهارک به دست مینا بود مینا دستش را دراز کرد و دست بهارک را هم گرفت و گفت: امیدوارم همیشه با هم باشیم.

مهرداد تحت تاثیر مهربونی و محبت مینا بود دختری مثل اون ندیده بود از همان لحظه اول خودش را نشان داده بود مهرداد از تصمیمی که گرفته بود مطمئن شد مینا زوج خوبی برای اون میشد. مادر خیلی زحمت کشیده بود میز مفصلی چیده بود. مهرداد با کمک بهارک از مهمانها پذیرایی کرد. موقع خوردن دسر مهرداد به پدر گفت: بلیط چی شد من باید امشب تهران باشم! پدر گفت: نگران نباش کارها را مرتب کردم امشب میری تهران. مهرداد پرسید از کدام شرکت بلیط گرفتید؟ پدر خندید و گفت: از

شرکت خودم! مهرداد: مگه شما شرکت هواپیمایی دارید؟ پدر از ته دل خندید و گفت: نه پسرم من هواپیمای شخصی دارم شما با هواپیمای من تهران میری. مهرداد تعجب کرد! بهارک گفت: میشه من را ببری تهران تا حالا تهران را ندیدم. مهرداد گفت: انشاءالله دفعه بعد ایندفعه بدون برنامه ریزی هستم دعا کنید امشب به مهمانی فرشید برسیم. بهارک با شنیدن اسم فرشید تکانی خورد ولی نفهمید چرا این اسم اینقدر برای اون آشناست.

فکر کرد شاید مهرداد از اون حرف زده. باغبان سبزه های پشت خونه را آب داده بود آنجا خنک بود مادر از مهمانها خواست تا برای صرف چایی به قسمت پشتی باغ بروند مهرداد هنوز پشت باغ را ندیده بود مادر اون قسمت را سنگفرش کرده و یک دست مبل حصیری خریده بود و همه جور راحتی مهیا بود مهمانها از پذیرایی مادر خیلی خوشحال بودند سنگ تمام گذاشته بود. چایی در فنجانهای عتیقه مادر سرو شد چشم همه روی فنجانها بود مادر با سلیقه خاص خودش روی قند ها گلهای ریزی از شکلات درست کرده بود که خیلی زیبا دیده میشد کلی از سلیقه مادر تعریف کردند. صحبت گل انداخته بود کسی زمان را حس نمیکرد با خنک شدن هوا مهرداد به یاد فرشید افتاد و گفت: اونقدر خوش گذشته که داشتم فراموش میکردم باید بروم.

پدر گفت: راست میگی پاشو بریم گفتم برای ساعت هشت هواپیما را آماده کنند مینا و مادرش هم بلند شدند تا همراه آنها بروند اما مادر با اصرار مانع شد و از پدر هم خواست بعد از اینکه مهرداد را راهی کرد برگرده کلی غذا مانده در ضمن حرفهامون تمام نشده. پدر در مقابل اصرار مادر تسلیم شد و قول داد برگرده. مهرداد و پدر رفتند مینا و بهارک هم برای دیدن فیلم داخل خونه شدند دوتا مادر با هم تنها شدند مادر مینا گفت: خوش به حالتون دوتا بچه دارید من هم دلم میخواست دوتا داشته باشم مینا تنها نباشه ولی دکتر نخواست وقتی جوان بودم زیاد بهم تاثیر نمیکرد حالا که سنی از من گذشته برای مینا خیلی ناراحت هستم.

اون بعد از من و پدرش تنها میمانه. مادر مهرداد گفت: شما به چه چیزهایی فکر میکنید مهرداد من هم تنهاست! مادر مینا گفت: شما بهارک را به حساب نمیاری؟ مادرگفت: بهارک دختر واقعی من نیست من اون را بزرگ کردم. مادر مینا تعجب کرد و گفت: بهارک دختر کیه؟ مادر گفت: سالها پیش مادر بهارک زیر دست مهرداد مرد از اون موقع تا حالا ما از بهارک نگهداری میکنیم. مادر مینا پرسید: مگه بهارک قوم و خویش نداره که شما اون را بزرگ کردید؟ مادرگفت: سالهاست ما منتظر قوم و خویش بهارک هستیم تا سراغمون بیایند ولی تا امروز کسی پیدا نشده. مادر مینا سری تکان داد و گفت: شما واقعا زن با شهامتی هستید که توانستید از بچه کس دیگه مراقبت کنید

فرشید چاره ای جز دادن رضایت نداشت هاله دست بردار نبود فرشید با دلخوری رضایت داد. آقای بابایی به محض اینکه وکیل رضایت را روی پرونده گذاشت پول دیه را به حساب دادگستری ریخت و کلید و سند خونه ای را که برای مسعود خریده بود را به دستش داد و از اون به خاطر همکاریش تشکر کرد. مسعود با سند به خونه رفت هاله از خوشحالی جیغ زد مسعود با دست دهن هاله را گرفت و گفت: حالا وقتش نیست اول کار گرفتن دیه را باید تمام کنیم و این به عهده توست. هاله حرف مسعود را تایید کرد و گفت: نگران نباش هرطوری شده پول دیه را از فرشید میگیرم همین امروز با فرشید صحبت میکنم و راضیش میکنم با نغمه ازدواج کنه همانطور که از قبل قرار داشتیم.

مسعود گفت: اون پسر خویبه درسته کمی دست و پا چلفتی و بی عرضه است اما خدا به اون چیزهایی داده که مال ماست و ما باید از دستش دربیاریم در مقابل اون زیر سایه ما زندگی میکنه وقتی دامادم بشه با پول دیه مغازه میخرم فرشید را میبرم پیش خودم ازش کار میکشم و آدمش میکنم. هاله گفت: عجله نکن اوضاع ما داره خوب میشه صاحب خونه شدیم مغازه چیزی نیست. همان روز آنها برای دیدن خونه ای که بابایی خرید بود رفتند خونه کوچیک و نقلی بود هاله همه جا را نگاه کرد و دست کشید و به مسعود گفت: یعنی این واقعا مال ماست؟! باورم نمیشه!

مسعود گفت: ما باید فوراً اینجا را کرایه بدهیم بعد هم به فکر مغازه باشیم این آرزوی من باید برآورده بشه! با هم به نزدیک ترین دفتر مشاور املاک رفتند زن و شوهری نشسته بودند و منتظر بودند تا صحبت تلفنی مردی که پشت میز نشسته بود تمام بشه با ورود مسعود و هاله مرد مکالمه را خاتمه داد و از آنها خواست تا روی صندلی بشینند بعد رو کرد به زن و شوهری که قبلاً آمده بودند و گفت: نفرمودید چند نفر هستید اگر موردی پیدا شد خبرتون کنم؟ مرد گفت: برای پسرم میخوام تازه میخواد تشکیل خانواده بده.

مسعود نگاهی به هاله انداخت. هاله متوجه اشاره مسعود شد و از زن پرسید: انشالله تاریخ عروسی را معین کردید؟ زن گفت: نه منتظریم اول خونه پیدا کنیم بعد تاریخ عروسی را معین کنیم. هاله به زن اشاره کرد تا بیرون از دفتر با هم حرف بزنند. هاله و زن بیرون رفتند مسعود پرسید: بیخشید خونه اجاره ای میخواستم چی دارید؟ مرد گفت: همین الان به آقا عرض کردم هنوز موردی به ما نسپرده اند شما مشخصات پر کنید با شما تماس میگیرم.

مسعود مشخصاتی را نوشت و گفت: تلفن ندارم خودم سر میزنم و از دفتر بیرون آمد. هاله با زن به توافق رسیده بود زن شوهرش را صدا کرد و چهارتایی برای دیدن خونه رفتند و همانجا قرارداد بستند

بدون اینکه حق بنگاه بدهند. بعد از ظهر همان روز مسعود بچه ها را بیرون برد تا هاله تنها با فرشید صحبت کند.

فرشید شد که داشت درس میخواند هاله گفت: بسه دیگه جقدر میخواهی درس بخونی دیپلم گرفتی تو باید به فکر کار و زندگی باشی! فرشید گفت: کار و زندگی دیر نمیشه ولی درس خواندن دیر میشه! هاله این پا اون پا کرد و گفت: من و مسعود دلمون نمیخواهد تو درس بخونی میخواهیم برای خودت کسی بشی سرکار بری و زن بگیری! هاله نفسی کشید بالاخره حرفش را زده بود فرشید نگاهی به عمه اش انداخت و گفت: شوخی میکنی! هاله گفت: اصلا تازه برای تو زن مناسبی هم در نظر گرفتم.

فرشید با اینکه میدانست اون کیه پرسید: شما کی را در نظر گرفتی؟ هاله گفت: معلومه نغمه! فرشید گفت: عمه میدونم من را دوست نداری ولی بچه ات را هم دوست نداری؟ اگر دلت به حال من نمیسوزه لااقل برای نغمه بسوزه اون هنوز بچه است چهارده سال بیشتر نداره چرا میخواهی بد بختش کنی؟ هاله عصبانی شد و گفت: تو غلط میکنی بچه من را بدبخت کنی. فرشید سری تکان داد و گفت: با این زبان همیشه با شما حرف زد راستش را بگو چی لازم دارید؟ یا اینطوری بگم من چی دارم که شما می خواهید از چنگم بیرون بیارید؟

هاله که دستش رو شده بود بی رو در بایستی گفت: مسعود یک مغازه میخواهد بدون شریک! فرشید گفت: من پول ندارم برای اون مغازه بخرم پولهایی هم که پیش احمد آقاست برای ادامه تحصیلم احتیاج دارم. هاله نفس عمیقی کشید و گفت: پول دبه چی شد؟ فرشید به یاد مادر و خواهرش افتاد از خودش خجالت کشید اون در مقابل عمه و شوهرش نتواسته بود مقاومت کند و رضایت داده بود. فرشید گفت: همه اش مال شما من اون پول را نمیخواهم اون پول بوی خون میده به درد من نمیخوره.

هاله از خوشحالی فرشید را بوسید و گفت: انشاءالله که در بهترین رشته ای که دلت میخواهد قبول بشی. فرشید توانست با معامله ای که انجام داد اجازه برای ادامه تحصیل را بگیره هم هاله و هم فرشید از معامله راضی بودند. مسعود وقتی شنید فرشید نمیخواهد با نغمه ازدواج کند عصبانی شد و سر هاله فریاد کشید هاله به حالت قهر صورتش را برگرداند مسعود کمی کوتاه آمد صدایش را پایین آورد و گفت: مگه تو نگفتی این پسره را وادار میکنی با نغمه عروسی کنه تمام دارائیش را صاحب میشویم؟! هاله شونه اش را تکان داد و جوابی نداد مسعود از در دلجویی وارد شد و گفت: ای بابا خودت را گرفتی! وقتی گفتی نمیخواهد عروسی کنه ناراحت شدم گفتم بلکه عیبی چیزی از نغمه دیده. هاله حرف مسعود را برید و گفت: دختر من هیچ عیب و ایرادی نداره

قیافه هاله عوض شد و با خوشحالی گفت: فرشید تمام پول دیه را به ما میده لازم نیست با نغمه عروسی کنه! مسعود با نا باوری پرسید: همه اش را؟ هاله گفت: منظورت از همه اش چیه؟ مسعود گفت: پول دیه و پولی که دست احمد آقا ست. هاله گفت: نه اون فقط پول دیه را میده اگر بخواهیم از احمد آقا پولش را بگیره همه به ما شک میکنند. این الان به صلاح ما نیست راستی فرشید برای دادن پول دیه به ما یک شرط داره! مسعود یکه خورد و پرسید: چه شرطی؟ هاله توضیح داد: فرشید در مقابل اینکه ادامه تحصیل بده پول را به ما میده من هم اجازه دادم.

مسعود از دست هاله حرص خورد و گفت: زن حسابی مگه نگفتم میخوام فرشید بجای من کار کنه کسی مثل اون نمیتوانه برای من شاگردی کنه. هاله گفت: ببین چی میگم فرشید دلش میخواد درس بخونه اگر ما مانع بشویم اون بیدار میشه و با ما مخالفت میکنه اون موقع دست ما به پول نمیرسه در ضمن فکرش را بکن یک داماد تحصیل کرده بهتر میتوانه پول در بیاره بگذار درسش را بخونه برای خودش کسی بشه اون وقت برای اون فکری میکنم.

مسعود همیشه از افکار و نقشه های هاله پشتیبانی میکرد این بار هم گفته های هاله را قبول کرد. فرشید به سختی درس میخواند کلاس کنکور میرفت تا امتحان کنکور وقت زیادی باقی نمانده بود فرشید فرصت سر خاراندن نداشت هاله خیلی کمک کرد تا فرشید محیط راحت و آرامی داشته باشه بچه ها حق سر و صدا کردن نداشتند بهترین غذاها را می پخت و برای فرشید میبرد. هر چیزی که برای تقویت حافظه می شنید برای فرشید آماده میکرد به خودش میگفت "هرچی باشه اون از گوشت و خون خودمه" روز امتحان فرشید با شوق برای دادن کنکور از خونه بیرون رفت. نغمه با حسرت نگاهش کرد هم دلش میخواست فرشید در کنکور موفق بشه هم دلش میسوخت برای اینکه با قبول شدن در کنکور از فرشید دور میشد.

نغمه با اینکه سنش کم بود ولی معنای عشق را فهمیده بود اون میدونست دوست داشتن یعنی چی فرشید را همانطور که بود دوست داشت برای آزادی اون ارزش قایل بود و نمیخواست این آزادی را از اون بگیره. ساعتها گذشت هاله و نغمه هر دو اضطراب داشتند هاله گفت: عجب اشتباهی کردم با فرشید نرفتم. نغمه هم بی تاب بود با سر حرف مادر را تایید کرد. ساعت پنج بعد از ظهر بود که فرشید در زد نغمه با سرعت خودش را به در رساند و در را باز کرد فرشید خندان وارد شد و گفت: نغمه باور میکنی خیلی آسان بود به همه سوالها جواب دادم نغمه آرام شد فرشید خودش را به هاله رساند و با خوشحالی گفت: به زودی از دست من خلاص میشوید کنکور خیلی آسان بود!

هاله از اینکه فرشید امتحانش را خوب داده خوشحال بود به فرشید گفت: اگر رشته پزشکی قبول بشوی قول میدهم یک مهمانی مفصل به افتخارت بگیرم و همه را دعوت کنم از خرجش هم نمیتروسم. فرشید از قولی که هاله بهش داد خوشش آمد و گفت: اگر قبول شدم شبی که میخوام از اینجا برم، مهمانی بده که با همه خدا حافظی کنم. هاله قبول کرد و گفت: به شرط پزشکی! فرشید هم گفت: بله فقط پزشکی!

حدود یک ماه و نیم گذشت تا نتایج اعلام شد فرشید نفر نوزدهم کنکور شد اون میتوانست هر دانشگاهی که دوست داره انتخاب رشته کنه امتیازش عالی بود موقع تعیین رشته با خیلی ها مشورت کرد و بالاخره از بین بهترین دانشگاههای پزشکی دانشگاه شیراز را انتخاب کرد. نغمه از اینکه فرشید دانشگاه تهران را انتخاب نکرد ناراحت شد هر چه به رفتن و دور شدن از فرشید نزدیک میشد حس میکرد قدرتش را نداره تا دوری از فرشید را تحمل کنه!! نتیجه قبولی در دانشگاه پزشکی شیراز خیلی زود معلوم شد و فرشید برای ثبت نام و پیدا کردن خوابگاه بلیط خرید و تصمیم نهایی برای رفتن را گرفت.

هاله وقتی فهمید فرشید بلیط خرید عصبانی شد و گفت: مگه نگفته بودم میخوام برای تو مهمانی بگیرم تو باید اول با من مشورت میکردی حالا من یک روز بیشتر وقت ندارم تدارک ببینم! فرشید گفت: شما مهمانها را دعوت کن من از احمد آقا میخوام برای من پول بیاره هر چی میخوای سفارش بده. هاله از اینکه خرج مهمانی از گردنش افتاده خوشحال شد و دست به کار شد خواهر و برادرهای پولدارش را دعوت کرد به خاطر فرشید هادی و خانواده اش را هم دعوت کرد. آن شب از نزدیکترین رستوران کلی غذا سفارش دادند همه مهمانها از اینکه هاله در خونه اش را باز کرده در تعجب بودند چون هاله اصلا اهل مهمانی دادن نبود و خودش را زن خسیسی نشان داده بود. به همه خوش میگذشت مسعود به هاله گفت: وقتی وضعمان بهتر شد این مهمانی ها زیاد بدهیم و با مردم رفت و آمد کنیم! هاله گفت: حتما فقط باید درآدمان را زیاد کنیم ما دیگه باید وارد اجتماع بشویم.

آخر شب احمد آقا کلی پول به فرشید داد تا خرج راهش کنه و گفت: از لحاظ پول ناراحت نباش قول بده هر وقت احتیاج داشتی یک زنگ بزنی تا فوراً برات بفرستم مبادا معطل بمونی. فرشید داشت پول را میشمرد و قول داد. احمد آقا پرسید: چرا میشمردی؟ فرشید گفت: باید حساب امشب را از روی آن بردارم. احمد آقا عصبانی شد و گفت: اون پول ها را بگذار توی جیبیت من حساب میکنم.

فرشید خجالت کشید و گفت: نه عمه ناراحت میشه خودم میدهم. احمد آقا گفت: برای عمه ات فرقی نمیکنه کی حساب کنه مهم اینکه حساب بشه من هم بی سر و صدا حساب میکنم

وقتی همه مهمانها رفتند فرشید تنها توی حیاط لبه حوض نشست و داشت به اتفاقاتی که در این چهار سال افتاده بود فکر میکرد همه ماجراها از وقتی شروع شد که از اردو برگشت دلش شور زد سالها بود که از تهران بیرون نرفته بود کمی احساس پشیمانی کرد اما به خودش نهیب زد انشاالله تا برگردم هیچ اتفاق بدی نمی افته در همین فکر ها بود که نغمه از کنارش رد شد فرشید دست نغمه را گرفت و پیش خودش نشاند نغمه آنقدر گریه کرده بود که چشمهاش مثل یک کاسه خون بود.

فرشید اشکهای نغمه را پاک کرد با دو دست صورت نغمه را نوازش داد و گفت: مگه خودت نمیخواستی من بروم حالا دارم میرم چرا گریه میکنی؟ نغمه بغض کرده بود فرشید گفت: بین یک قول کوچولو ازت میخواهم باید به من قول بدهی درس بخونی میدونم از درس خواندن بدت میاد به خاطر من حداقل دیلم بگیر! میخواهم وقتی برگشتم ... حرفش را خورد نغمه گفت: نگران نباش من تا فارغ التحصیلی تو عروسی نمیکنم. فرشید خندید و گفت: اگر تا برگشتم مقاومت کنی خودم با تو ازدواج میکنم قول میدهم. نغمه از ته دل خندید آن غم و ناراحتی که تا چند لحظه پیش داشت از بین رفت فرشید صورت نغمه را بوسید نغمه از شرم و حیا قرمز شد و تندی از فرشید فاصله گرفت و رفت. فرشید هم رفت تا بخوابه.

صبح زود هاله فرشید را بیدار کرد فرشید به محض اینکه بیدار شد لباسش را عوض کرد ساک لباسهاش را برداشت و از اتاق بیرون آمد همه خواب بودند بجز نغمه و هاله که صبحانه درست کرده بودند فرشید میلی به خوردن نداشت نغمه چند تا لقمه برای اون گرفت و به زور به خوردش داد. هاله هم یک ساک کوچیک از میوه و غذا برای اون آماده کرده بود به دست فرشید داد و اون را از زیر قران رد کرد خدا حافظی آنها زیاد طول نکشید.

فرشید خودش را سر خیابان رساند یک تاکسی برای ترمینال گرفت. وقتی خواست کرایه ماشین را حساب کنه حس کرد پولهاش دست خورده و کم شده عصبانی شد ولی دیگه فرصتی نمانده بود. مسعود لحظه آخر کار خودش را کرده بود و پول فرشید را دزدیده بود. فرشید خدا را شکر کرد لااقل پول برای رفتن به شیراز توی جیبش گذاشته! به خودش گفت: به محض اینکه رسیدم شیراز یک حساب باز میکنم و از دایی احمد میخواهم برای من پول بفرسته به ترمینال رسید و آخرین نفری بود که سوار ماشین شد.

با صلوات بلند که مسافران فرستادند ماشین حرکت کرد ذهن فرشید خیلی خسته بود چشمهاش سنگین شد و به خواب رفت. موقعی که اتوبوس برای ناهار نگهداشت بیدار شد و از غذایی که هاله برایش گذاشته بود خورد و تا شب که به شیراز برسه دوباره خوابید. ورودی شهر را ندید اتوبوس توی گاراژ

نگهداشت فرشید از راننده پرسید: من کسی را اینجا ندارم یک مسافرخانه میشناسی شب اونجا بمونم؟
راننده آدرس یک مسافرخانه نزدیک دانشگاه را داد تا فرشید صبح زود بتوانه پیاده بره. فرشید از راننده خداحافظی کرد و به آدرسی که راننده داده بود رفت و شب را توی مسافرخانه سر کرد.

صبح برای ثبت نام وارد دانشگاه شیراز شد زیبایی و عطر گلهای باغچه فرشید را مست کرد کار ثبت نام تا ظهر طول کشید با چند تا دانشجوی تازه وارد مثل خودش آشنا شد آنها با پدر و مادرشان آمده بودند فرشید با حسرت به آنها نگاه میکرد. به پیشنهاد یکی از آنها آپارتمان دو خوابه کرایه کردند و همان روز اول جای آنها معلوم شد. اولین کار فرشید این بود که به دایی تلفن کرد و گفت: بین راه پولهام را دزدیده اند. و از دایی خواست برای اون پول بفرسته. دایی به فرشید گفت: فردا صبح یک حساب بانکی باز کن تا به اون حساب برات پول بفرستم نگران نباش.

فرشید برای دایی توضیح داد که با چند تا از دانشجویهای جدید آپارتمان گرفتم و مشکلی ندارم. خیال دایی از فرشید راحت شد. یک هفته بعد کلاسهای فرشید شروع شد با استادها زیاد آشنا شد. یکی از استادان فرشید مهرداد بود!! با گذشت زمان انس و الفتی بین آنها بوجود آمد و تبدیل به دوستی شد. فرشید بهترین شاگرد کلاس بود و محبوب همه استادان بود! شهرت فرشید توی دانشگاه پیچیده بود. فرشید زیاد از شیراز بیرون نمیرفت حتی برای دیدن نغمه! اون با نغمه مکاتبه داشت نامه ها را برای دایی میفرستاد و دایی با هزار زحمت به نغمه میرساند آتش عشق فرشید نسبت به نغمه هر روز زیادتر میشد و این بیتابی در نامه های آنها به وضوح دیده میشد.

زمان مثل برق و باد میگذشت فارغ التحصیلی فرشید مصادف شد با ازدواج مهرداد. وضع مالی مسعود هر روز بهتر می شد خونه ای فرشید را اجاره داده بودند و به خونه بزرگتری اسباب کشی کرده بودند حالا مسعود چند تا خونه و مغازه داشت و حسابی پول درمیآورد. هاله برای خودنمایی و نشان دادن ثروتش و فارغ التحصیلی فرشید مهمانی ترتیب داده بود منتظر آمدن فرشید بودند فرشید با همه دوستهایش خداحافظی کرد تنها کسی که مانده بود مهرداد بود. مهرداد توی اتاق استادان نشسته بود که فرشید برای خداحافظی آمد. مهرداد گفت: دلم برات تنگ میشه تو بهترین شاگرد من بودی تمام سعیت را بکن تا تخصص قبول بشی به یک دکترای ساده قانع نباش. فرشید از مهرداد تشکر کرد و گفت: شما لطف دارید حتما سعیم را میکنم فقط یک خواهش از شما داشتم. مهرداد گفت: بگو هر چی بگی قبول!! فرشید گفت: از شما میخوام در جشن فارغ التحصیلی من شرکت کنید. مهرداد قول داد

هادی هنوز دنبال سرنخی از بهارک بود ده سال از گم شدن بهارک میگذشت. فرشید برخلاف روزی که وارد شیراز شد کلی وسیله داشت که با اتوبوس فرستاد و خودش با هواپیما رفت. توی فردوگاه هاله و

دیگر عمه های فرشید حضور داشتند هاله وقتی چشمش به فرشید که کت و شلوارگران قیمتی پوشیده بود افتاد با حسرت آه کشید.

فرشید هر چه بین آنها گشت نغمه را ندید نگران شد با ماشینهای آخرین سیستمی که برای استقبال از اون آمده بود به سالن رفتند شکل و قیافه فرشید تغییر کرده بود و نشان میداد که چقدر پخته شده. جشن فارغ التحصیلی فرشید را در یک سالن گرفته بودند هاله کلی مهمان دعوت کرده بود. مهمانها و دوستانهای نزدیک فرشید هم شرکت داشتند فرشید یکی از استادانش آقای محمدی که مدتی در تهران رئیس بیمارستان بود را به هادی معرفی کرد. هادی حوصله نداشت و سرحال نبود استاد محمدی از هادی پرسید: مشکلی برای شما پیش آمده میتوانم کمک کنم؟ هادی گفت: نه مشکل من دیگه راه حلش را از دست داده. با این حرف استاد محمدی تحریک شد تا سر از گرفتاری هادی دربیاره!

از روی ادب دیگه از هادی سوالی نکرد. مردها توی یک سالن بودند و زنها در سالن دیگه فرشید دلش میخواست نغمه را ببیند ولی این تا آخر شب ممکن نبود باید تا تمام شدن جشن صبر میکرد. فرشید همه را نگاه کرد هرکس که دعوت شده بود آمده بود بجز استاد جانش مهرداد! چشمش دنبال مهرداد بود ولی از اون خبری نبود. از طرفی هم دلش میخواست خبری از نغمه بگیره. ساعت نه شد فرشید همراه دوستانش ایستاده بود که وقت شام اعلام شد و مردها به سمت سالن غذا خوری رفتند پذیرایی خوبی از مهمانها شد شام تمام شده بود که مهرداد وارد سالن شد فرشید از جا بلند شد و خودش را به مهرداد رساند و خوش آمد گفت مهرداد از اینکه تاخیر کرده بود عذر خواهی کرد فرشید میزی را خالی کرد و با مهرداد پشت میز نشست و از مستخدم سالن خواست برای مهرداد غذا بیاره تا آمدن غذا فرشید از آمدن مهرداد تشکر کرد داشتند با هم صحبت میکردند که رییس بیمارستانی که مهرداد سالها پیش آنجا کار میکرد به میز آنها نزدیک شد و سلام علیک گرمی با مهرداد کرد.

مهرداد به احترام محمدی بلند شد و دست داد و صورت دکتر را بوسید و صندلی خالی کنارش را نشان داد محمدی روی صندلی نشست و پرسید دکتر شما کجا اینجا کجا؟ مهرداد گفت: از ده سال پیش اصلا عوض نشدید! من الان از شیراز رسیدم هنوز هم شیراز زندگی میکنم شما فرشید را از کجا میشناسید؟

احمدی گفت: از استادهای فرشید هستم هفته ای یک روز دانشگاه شیراز تدریس میکنم! مهرداد با تعجب گفت: چطور شما را ندیدم؟ محمدی گفت: چون شما خیلی گرفتار هستید و لابد تازه به کرسی استادی نشستید! مهرداد گفت: البته در این که تازه کار هستم شکی نیست خیلی دلم میخواست شما را ببینم فرشید ما را دور هم جمع کرد صحبت میان آنها گرم شده بود که هادی سر میز آنها آمد و گفت:

فرشید جان مهمانها منتظر شما هستند میخواهند خداحافظی کنند فرشید عذرخواهی کرد و بلند شد از هادی خواست تا سر میز بشینه و مهمانها را تنها نگذاره.

هادی قبول کرد و پیش آنها نشست. محمدی رو به هادی گفت: پسرم نگرستی چه مشکلی داری که اینقدر تو را افسرده کرده؟ هادی آهی کشید و گفت: مشکل من همانطور که گفتم درمانی نداره دیگه نا امید شدم. مهرداد گفت: تا درد را نگی درمان پیدا نمیکنی حالا دردت را بگو ما دکتر هستیم شاید درمانی پیدا کنیم. مهرداد فکر میکرد هادی بیماری داره از بس که رنگ و روش پریده بود.

هادی گفت: امشب برای همه شب خوبی است نمیخواهم شما را با گفتن دردم ناراحت کنم. محمدی گفت: اینقدر تعارف نکن حرف بزن! هادی ناچار شروع کرد و گفت: سالها پیش دخترم بهارک را گم کردم. دل مهرداد با شنیدن اسم بهارک هری ریخت! همسر جوانم با دختر پنج ساله ام از خونه بیرون رفتند جنازه زنم توی سردخونه پیدا شد ده سال گذشته اما هیچ اثری از بهارک پیدا نشد. نمیدونم مرده یا زنده است. محمدی و مهرداد به هم نگاه کردند رنگ مهرداد پریده بود دستهای میلرزید محمدی متوجه مهرداد شد و گفت: دکتر نکنه این همان بچه ای باشه که... مهرداد گفت: ممکنه مشابهت اسمی باشه. هادی پرسید: شما از چی حرف میزنید؟ مهرداد با ترس از اینکه بهارک گمشده هادی باشه گفت: سالها پیش زن جوانی در بیمارستانی که من آنجا کار میکردم زیر دستم مرد دکتر محمدی هم رییس بیمارستان بود از اون زن دختر بچه ای مانده که اسمش بهارکه. هادی گفت: نکنه شما دکتر مهرداد هستید! قلب هادی طاقت نیاورد و ایستاد. هادی از حال رفت و روی میز افتاد.

مهرداد و محمدی هادی را روی زمین خواباندند مهرداد نبض هادی را گرفت ضعیف و قابل شنیدن نبود مهرداد فریاد زد یکی آمبولانس خبر کنه و شروع کرد به ماساژ قلبی و تنفس مصنوعی!! چند دقیقه بعد مهرداد گفت: ایست قلبی کرده ولی توانستم نجاتش بدهم! یک ساعت گذشت آمبولانس رسید و هادی را به بیمارستان منتقل کرد مهرداد و محمدی و فرشید همراه آمبولانس رفتند. همه از سخته هادی خبردار شدند دایی و بقیه با ماشینهای خودشان آمدند هادی در آمبولانس به هوش آمد دست مهرداد را گرفت و گفت: تو را به خدا من را پیش بهارک ببر. مهرداد گفت: آرام باش قول میدهم تو سعی کن خوب بشی با خودم میبرمت. فرشید پرسید: چی میگه؟ سراغ بهارک را میگیره؟

توی آمبولانس به هادی سرم وصل کردند هادی دست مهرداد را گرفته بود و التماس میکرد تا اینکه داروها اثر کرد و هادی خوابش برد. فرشید از مهرداد پرسید: هادی از شما چی میخواهد؟ مهرداد گفت: حکایت طول و درازی داره شما این مرد را میشناسی؟ فرشید گفت: اون شوهر خواهرمه! خواهری که سالها پیش از دست دادم. مهرداد توی دلش گفت "اگر هادی پدر بهارک باشه فرشید دایی بهارک میشه

"مهرداد سری تکان داد و گیج از اتفاقاتی که افتاده بود چشمهایش را بست و سوال فرشید را بی جواب گذاشت.

سردرد شدیدی داشت اعصابش بهم خورده بود از همه مهمتر نگران حال هادی بود مادر بهارک توی دستهای مهرداد مرده بود و حالا میترسید هادی را از دست بده اینبار نمیتوانست خودش را ببخشد! با توقف آمبولانس مهرداد چشمهایش را باز کرد و همراه فرشید از آمبولانس پیاده شد. هادی را به بخش اورژانس بردند مهرداد بیرون بیمارستان ایستاد نمیخواست بالای سر هادی باشه از طرفی نگران بود و از طرفی هم میخواست هر چه زودتر از این جو دور بشه!

محمدی بعد از اینکه مطمئن شد خطری هادی را تهدید نمیکند از بیمارستان بیرون آمد تا مهرداد را پیدا کنه محمدی مهرداد را صدا کرد ولی مهرداد چیزی نمی شنید محمدی با دست مهرداد را تکان داد تا به خودش بیاد محمدی گفت: خطر رفع شد تا صبح تحت نظر میمانه! عجب شبی بود قبل از آمدن تو، من با هادی هم صحبت شدم نمیدانم چرا سرگذشت این مرد توجه ام را جلب کرد خیلی دلم میخواست بدانم چی به سرش آمده! مهرداد با دست صورتش را پوشاند تا اشکهایی که از چشمهایش سرازیر بود را محمدی نبینه. محمدی دستی به شانه مهرداد زد و گفت: میدانم حتما خیلی زحمت کشیدی تا اون بچه را بزرگ کردی الان چند ساله است؟ مهرداد با بغض جواب داد: شانزده، هفده سال! محمدی گفت: هیچ فکرش را نمیکردم تو مثل یک پدر برای اون پدری کردی!

مهرداد گفت: من پدر اون نبودم! محمدی: میدانم تو چیزی بالاتر از پدر بودی و حالا ناچاری همه چیز را زیر پا بگذاری و به پدرش تحویل بدهی کار خیلی سختی است. مهرداد گفت: این کار اونقدر که برای من سخته برای مادرم و بهارک هزار بار سخته! با دست پیشانیاش را گرفت و فشار داد سرش درد میکرد نمیتوانست تصمیم درستی بگیره. محمدی از جیب کتش جعبه کوچکی در آورد جعبه را باز کرد و قرصی به دست مهرداد داد و گفت: این سردردت را خوب میکنه سعی کن به خود بیایی بعد برای آوردن آب داخل بیمارستان شد.

مهرداد جلوی در ورودی بود ماشینی جلوی پای مهرداد توقف کرد مرد مسنی همراه سه تا زن از ماشین پیاده شد از نگهبان سراغ مریضی را گرفتند که هادی را آورده بود مهرداد حس کرد اینها از اقوام نزدیک هادی هستند پشت سر آنها وارد بیمارستان شد محمدی لیوان آب را به دست مهرداد داد و با هم به اتاقی که هادی بستری شده بود رفتند حالش خوب بود با چند تا سیم به دستگاه وصل شده بود و شماره ضربان قلبش دیده میشد. با دیدن مهرداد ضربان قلبش بالا رفت یکی از زنهایی که مهرداد

دیده بود کنار تخت هادی بود و دست هادی را گرفته بود حدس زد مادر هادی باشد. به تخت هادی نزدیک شد هادی با صدای ضعیفی گفت: مامان بهارک را پیدا کردم اون پیش این آقااست!

حرف هادی مثل بمب ترکید هر کس نظری میداد خنده و شادی جای خودش با ناراحتی چند لحظه پیش عوض کرد. محبوبه خانم هادی را بوسید و گفت: دیدی بالاخره نتیجه گرفتی صبر همیشه میوه شیرین میده! لبخندی روی لبهای هادی نشست فرشید خدا را شکر من درسم تمام شد! دختر جوانی که همراه زن آمده بود گفت: دست مادرم درد نکنه امشب همه را دور هم جمع کرد. فرشید برگشت و دختر جوان را نگاه کرد اون نغمه بود خیلی عوض شده بود طوری که فرشید اون را نشناخته بود. نگاه همه به سمت مهرداد بود توی چشم همه این سوال خوانده میشد بهارک کجاست!

محبوبه خانم از مهرداد پرسید: بچه کجاست؟ مهرداد گفت: شیراز پیش مادرم جاش امنه! محبوبه خانم خدا را شکر کرد و گفت: صبح میریم شیراز! مهرداد با وحشت گفت: نه! نه! همیشه! محبوبه خانم پرسید: چرا؟ محمدی پیش دستی کرد و گفت: معلومه دختر بیچاره را باید آماده کرد یکهو یک دسته مهمان از راه برسه و معرفی کنیم این پدرت و... و... همیشه مهرداد حق داره. محبوبه خانم گفت: درسته ولی ما فردا شیراز میریم حتی اگر نتوانیم بهارک را ببینیم. همه اطرافیان حرف اون را تایید کردند. مهرداد گفت: اجازه بدهید صبح تصمیم بگیریم سرم به شدت درد میکنه. فرشید تازه به خودش آمد مهرداد مهمان بود و جایی برای استراحت نداشت به نغمه گفت: عمه کجاست؟ میخوام بدونم کجا باید بریم.

نغمه گفت: مامان توی خونه برای تو اتاق حاضر کرده. محبوبه خانم گفت: فرشید جان دیر وقته مزاحم عمه نشو همگی میریم خونه ما جا برای همه هست آقای دکتر هم اگر قابل بدونند کلبه فقیرانه ای داریم! مهرداد نمیخواست قبول کنه ولی چشمهای نگران آنها مانع شد. محمدی خونه اش تهران بود به مهرداد تعارف کرد تا همراهش بره اما مهرداد هم دلش میخواست همراه هادی باشه قبول نکرد. محمدی از همه خدا حافظی کرد و رفت و به مهرداد شماره داد و گفت: من را بیخبر نگذار. مهرداد قول داد. هادی از دکتر کشیک خواهش کرد مرخصش کنه اما دکتر اصرار داشت تا صبح تحت نظر بمونه.

فرشید به دکتر مهرداد را نشان داد گفت: ایشون و من پزشک هستیم مراقبش میشویم. دکترنگاهی به سرتا پای آنها انداخت و به شرط رضایت شخصی اجازه داد تا هادی مرخص بشه حال هادی خوب شده بود نشاطی توی صورتش دیده میشد که سالها از ان دور بود.

دایی نغمه را به خونه اشون رساند. هاله نخوابیده بود وقتی نغمه را تنها دید پرسید: فرشید کو؟ نغمه گفت: اجازه بده پیام تو برات تعریف میکنم از دایی تشکر و خداحافظی کرد و داخل خونه شد. محبوبه

خانم به کمک راضیه رختخواب پهن کرد و از مهرداد خواست تا استراحت کنه قرصی که دکتر داده بود تازه اثر کرده بود و مهرداد حس میکرد سردردش تخفیف پیدا کرده. لباسش را درآورد و لباس راحتی که همراه آورده بود را پوشید و خوابید.

محبوبه خانم با فرشید پیش هادی خوابیدند دایی وقتی برگشت آرام کنار مهرداد دراز کشید و خوابید. صبح زود محبوبه خانم بی سروصدا سماور را روشن کرد نان تازه خرید و سفره را انداخت یکی یکی بیدار شدند دسته جمعی صبحانه خوردند. سر سفره راضیه آلبومی را آورد و آخرین عکسهای بهارک را نشان مهرداد داد! اشتباهی رخ نداده بود بهارک بچه آنها بود. راضیه از مهرداد پرسید: عکس بهارک را دارید؟ مهرداد گفت: متأسفانه همراهم نیست! محبوبه خانم گفت: راضیه زنگ بزن ببین میتوانی برای شیراز بلیط تهیه کنی.

مهرداد گفت: من با هواپیما آمدم شما را با خودم میبرم. دایی گفت: شما بلیط برگشت دارید؟ برگشت ساعت چنده ما هم بلیط بگیریم. مهرداد گفت: منظورم این بود که من با هواپیمای شخصی آمدم البته هواپیما مال من نیست! جا برای همه هست بیست و پنج نفر جا داره. فرشید گفت: ما پنج نفر هستیم بی زحمت شما هماهنگ کنید. مهرداد گفت: من اول باید با مادرم صحبت کنم و موضوع را توضیح بدهم اون میدانه چطور بهارک را آماده کنه.

مهرداد تلفنش را روشن کرد و شماره خونه را گرفت دستهایش میلرزید بعد از چند زنگ بهارک گوشی را برداشت مهرداد زبانش گرفت نتوانست حرف بزنه بهارک گفت: صدا نمیداد الو الو. مهرداد گفت: سلام گوشی را به مامان بده "کسانی که آنجا بودند فهمیدند اونی که پشت خط تلفنه بهارکه" هیچانی در دل آنها شعله ور شده بود. بهارک از اینکه مهرداد با اون حرف نزد ناراحت شد گوشی را روی میز گذاشت و مادر را صدا زد و گفت: مهرداد با شما کار داره. مادر گوشی را برداشت و گفت: سلام کجایی؟ چرا دیشب زنگ نزدی؟ نگرانت شدم. مهرداد گفت: مامان چیزهایی را که میگم تکرار نکن دیشب اتفاقی خانواده بهارک را پیدا کردم.

رنگ مادر پرید ضعف کرد گوشی را دست به دست کرد و گفت: راست میگي؟ مهرداد دوباره سفارش کرد الان به بهارک بروز نده من میخوام امشب اونها را بیارم شیراز پدر بهارک از شوق پیدا کردن بهارک دیشب سکت کرده بردیم بیمارستان الان حالش خوبه. مادر گفت: راستش را بگو اتفاق بدی که نیفتاده؟ مهرداد گفت: نه مامان مطمئن باش ما بالاخره خانواده بهارک را پیدا کردیم شما تا آمدن ما بهارک را آماده کن.

مادر گفت: خونه را آماده میکنم مهمانها را یک سره بیار اینجا منتظر تون هستم. گوشی را گذاشت بهارک منتظر بود تا مادر حرفی بزنه مادر روی صندلی تکیه داد نفسهاش به شماره افتاده بود نمیدانست چطوری شروع کنه نگاهی به بهارک انداخت دلش نمیخواست از بهارک جدا بشه حتی یک آن به فکر افتاد بهارک را مخفی کنه اما خیلی زود پشیمان شد! بهارک مات و مبهوت ایستاده بود اونهم حس کرد که اتفاقی افتاده دست مادر را که یخ کرده بود گرفت گفت: چی شده؟ مهرداد با کی میاد؟ مادر گفت: اون... نتوانست حرفش را ادامه بده گریه اش گرفت بهارک دیگه ترسید دست مادر را محکم فشار داد و گفت: تو را به خدا بگو چی شده از نگرانی مردم! مادر بهارک را بغل کرد در حالی که چشمهای سیاه بهارک را نمیدید گفت: مهرداد خانواده تو را پیدا کرده!

بهارک از مادر جدا شد و با تعجب گفت: چی؟ من بجز شما خانواده ای ندارم! مادر به خیال اینکه بهارک فراموش کرده خانواده ای داره گفت: دخترم سالها پیش مهرداد تو را توی بیمارستان پیدا کرد و به خونه آورد و من از تو مثل دخترم مراقبت کردم! من تو را بزرگ کردم ولی من مادرت نیستم پدرت پیدا شده و برای دیدن تو همراه مهرداد میاد اینجا. بهارک عصبانی شد و گفت: بعد از اینهمه سال میاد که چی؟ میاد تا زندگی من را خراب کنه من را از عزیزانم جدا کنه؟ نه بهش بگو نمیخواهم ببینمش ازش متنفرم بغض گلوی بهارک را گرفت ولی بهارک جلوی اشکش را گرفت و دوباره گفت: زنگ بزنی نیاد من نمیخواهم اون را ببینم مادر با تعجب به حرفهای بهارک گوش میکرد اصلا فکر نمیکرد عکس العمل بهارک اینقدر تند باشه

بهارک خودش را توی اتاق حبس کرد مادر هر چه تلاش کرد تا دوباره با بهارک حرف بزنه موفق نشد. ناچار برای پذیرایی از مهمانها دست به کار شد با اینکه حوصله نداشت و این مهمانها را نمیخواست برای آنها غذا درست کرد. مهرداد ذهنش خسته بود در این چند روز چند تا اتفاق مهم افتاده بود اول به عشقش نسبت به بهارک پی برده بود بعد از مینا خواستگاری کرده بود و حالا هم خانواده بهارک! حس کرد پیدا شدن پدر بهارک بی مصلحت نیست این تنها راهی بود که مهرداد اجازه میداد بهارک از اون جدا بشه به خودش گفت "من باید بهارک را از ذهنم بیرون کنم سرنوشت من با سرنوشت مینا پیوند خورده من هرچه زودتر از بهارک دور بشوم هم برای اون خوبه هم برای خودم" مسافران شیراز هر کدام ساک کوچکی همراه داشتند. فرشید هم دوباره عازم شیراز شد و به همه گفت: فکر نمیکنم به این زودی برگردم شیراز! راضیه گفت: من اولین باره میروم شیراز تا به حال اونجا را ندیدم!

محبوبه خانم توی فکر بود دلش شور میزد! هادی از همه خوشحالتتر بود بعد از مدتها بهارک گمشده اش را میتوانست ببینه و لمس کنه توی ذهنش از بهارک تصویری ساخت شبیه مادرش مریم! مهرداد شانه به شانه دایی حرکت میکرد بقیه هم پشت سر آنها بودند فرودگاه شلوغ بود مهرداد به قسمت هواپیماهای شخصی مراجعه کرد و اجازه حرکت گرفت همه برای گرفتن کارت پرواز دنبال مهرداد بودند محبوبه خانم یک آن خشکش زد پدرشوهرش را را دید بیشتر دقت کرد تا مطمئن بشه از بقیه جا ماند ولی یقین کرد خودش حاجی بود که مردی را روی ویلچر هل میداد هرچه سعی کرد نتوانست مرد روی ویلچر نشسته را تشخیص بده از پشت سر موها جوگندمی مرد دیده میشد دلش لرزید حسی بهش میگفت اون مرد را میشناسه!! همانطور که خیره تماشا می کرد راضیه چادرش را کشید و گفت: مامان همه رفتند کجایی!!؟ محبوبه خانم گیج شده بود خیلی دلش میخواست بفهمه اونی که روی صندلی چرخدار نشسته کیه ولی باید میرفت تصمیم گرفت وقتی برگشت کاری انجام بده و از پدر شوهرش خبر بگیره!! حتما اتفاق خاصی توی خانواده شوهرش افتاده که ازش بی خبر بود.

سالها پیش وقتی بچه ها را از چنگ حاجی درآورده بود حاجی بد جوری تهدیدش کرده بود ولی از آن روز تا به حال هیچ اقدامی از طرف حاجی صورت نگرفته بود و محبوبه فکر میکرد حاجی موقعیت را قبول کرده!! همراه راضیه به سمت هواپیما رفتند و سوار شدند. توی هواپیما همه شاد بودند بجز مهرداد که به از دست دادن بهارک فکر میکرد و محبوبه خانم که تمام فکرش را مرد روی چرخ مشغول کرده بود! دلش شور میزد اون کی بود؟ پدرشوهرش مرد بدجنسی بود و اهل کمک به کسی نبود حتما یکی از نزدیکهایش بود ولی کی؟ این سوال توی مغز محبوبه خانم می پیچید!

راضیه برای اولین بار سوار هواپیما شده بود و میترسید رنگش پریده بود مهرداد شکلاتی به راضیه داد و گفت: حتما بخور برات خوبه! فرشید کنار مهرداد نشسته بود دستی به شانه مهرداد زد و گفت: میدانستم مرد بزرگی هستی اما نه اینقدر! راستی من نفهمیدم شما چطور بهارک را پیدا کردید؟ مهرداد یاد گذشته ای نه چندان دور افتاد و گفت: راستش را بخواهی بهارک روی دستم ماند و من ناچار اون را خونه بردم و به دست مادرم سپردم توی این سالها مادرم و بهارک بد جوری بهم انس گرفتند و من خیلی سعی کردم تا خانواده ای را پیدا کنم ولی موفق نشدم.

فرشید خندید و گفت: چرا موفق شدی بالاخره ما را پیدا کردید! طولی نکشید خلبان اعلام کرد فرودگاه شیراز هستند دل شوره و اضطراب همه گیر شده بود یکی یکی از هواپیما پیاده شدند پدر مینا برای استقبال از مهرداد آمده بود البته بیشتر به خاطر اینکه از کار مهرداد سر در بیاره چون خلبان بهش خبر داده بود چند نفر به مسافران اضافه شده. وقتی مهرداد با رنگ و روی پریده از هواپیما پیاده شد و

با پدر مینا دست داد و ربوبی کرد و همه مهمانها را معرفی کرد و گفت: اینها خانواده نزدیک بهارک هستند. پدر تعجب نکرد چون مادر مهرداد برای آنها از بهارک حرف زده بود.

پدر از اینکه بهارک از زندگی مهرداد و دخترش دور میشه خوشحال بود و این خوشحالی را نشان میداد از همه خواست تا به خونه آنها بروند اما مهرداد قبول نکرد و گفت: مادرم منتظره و نگران میشه بهتره هر چه زودتر بریم خونه. هادی گفت: من دیگه طاقت ندارم میخوام دخترم را ببینم. پدر سکوت کرد و آنها را به سمت ماشین هدایت کرد. نیم ساعت بعد همه جلوی در خونه بودند. دست و پای هادی میلرزید اون مرد ضعیفی بود و اینهمه فشار و استرس براش زیاد بود با این حال خودش را کنترل کرد و همراه بقیه وارد باغ شد مادر با خوش رویی از همه استقبال کرد و از آنها خواست تا وارد خونه بشوند

همه روی مبلمان نشستند به اطراف نگاه میکردند تا شاید بهارک را ببینند. مادر با چایی از آنها پذیرایی کرد. کسی جرات نداشت تا از بهارک پرسه. مهرداد دست و صورتش را شست و از بقیه هم خواست تا آبی به صورتشان بزنند همه از این پیشنهاد مهرداد استقبال کردند. صدای مهمانها توی اتاق به گوش بهارک میرسید با اینکه مهمانها را نمیخواست! ولی دلش برای دیدن آنها مخصوصا پدرش ضعف میرفت میخواست ببینه اون چه شکلی است! از صدای زنها نتوانست بفهمه اونها کی هستند وقتی هادی رو به مهرداد گفت: دستشویی کجاست؟ بهارک حس کرد این صدا آشناست همه چیز دور سرش چرخید! دو دل شده بود نفسهایش به شماره افتاده بود حالش اصلا خوب نبود!

مهرداد از مادر پرسید: بهارک کجاست؟ مادر با صدای آرام توی گوش مهرداد گفت: توی اتاق خودش را حبس کرده! مهرداد عصبانی به سمت اتاق رفت و در زد و گفت: بهارک جان در را باز کن منم مهرداد. شوق دیدن مهرداد غالب شد و بهارک در را باز کرد. مهرداد داخل اتاق شد و در را بست نمیخواست کسی حرفهای اونها را بشنوه با اینکه از کار بهارک عصبانی بود با صدای آرامی گفت: چرا بیرون نیایی مگه نمیدونی مهمان داریم؟ بهارک شانه اش را بالا انداخت و گفت: من از اونها خوشم نمیاد تا حالا کجا بودند؟ مهرداد از این حرف بهارک ناراحت شد و گفت: فکر نمیکردم اینقدر بچه بدی باشی اونها خانواده تو هستند!!

بهارک عصبانی گفت: من بچه نیستم وقتی اونها من را ترک کردند بچه بودم نه الان. مهرداد: اونها تو را ترک نکردند شبی که مادر بیچاره ات فوت کرد تو همراه مادرت بودی و من برای اینکه تو را کلانتری نبرند با خودم به خونه آوردم آنها خیلی دنبال تو گشتند اما نتوانستند تو را پیدا کنند. بهارک: اینها دلیل نمیشه اگر خوب میگشتند همان روزها من را پیدا میکردند. میدونی وقتی بچه بودم چقدر دعا کردم تا

پدرم بیاد پیشم؟ اونقدر دنبالم نیامد که قیافه اش را فراموش کردم به اونها بگو برگردند همانجایی که بودند! مهرداد دستی به موهاش کشید صورتش را با دست پوشاند و گفت: من از همان لحظه ای که تو را دیدم ازت خوشم آمد و سعی کردم تمام رد پاهایی که به ما میرسه را پاک کنم تا خانواده ات نتوانند ما را پیدا کنند ولی دست سرنوشت از من قوی تر بود و من با دست خودم آنها را پیدا کردم.

بهارک از شنیدن این اعتراف خوشحال شد از ته دل ذوق کرد مهرداد اعتراف کرده بود از بهارک خوشش میآمد آنهم از روز اول دیگه چیزی برای بهارک مهم نبود بهارک غرق در افکار خوشی شده بود قیافه بهارک برگشت مهرداد فکر میکرد الان بهارک عصبانی میشه و از مهرداد متنفر! انتظار داشت بهارک فریاد بزنه و احساسش را نسبت به مهرداد بگه!! برخلاف انتظار بهارک گفت: مهمانها کجا هستند؟ میخوام اونها را ببینم. مهرداد دستهایش را از روی صورتش برداشت و پرسید: میخواهی اونها را ببینی؟ پدرت هادی قلبش مریضه و طاقت تندی تو را نداره خواهش میکنم با عصبانیت با اون حرف نزن! بهارک لبخندی زد و مثل یک زن بالغ گفت: نه مهرداد جان من اونها را بخشیدم چون تو من را برای خودت میخواستی من را از اونها قایم کردی پس اونها گناهی ندارند!! مهرداد گفت: من چی؟ من را میبخشی؟ بهارک صورت مهرداد را که غرق عرق بود را نوازش کرد و گفت: معلومه! دست مهرداد را گرفت و با هم از اتاق بیرون رفتند.

توی پذیرایی همه روی مبل نشسته بودند بهارک نگاهی به همه انداخت دوتا زن و سه تا مرد بودند اولی سنش از پنجاه بیشتر بود (دایی احمد) دومی مرد ضعیف و شکسته ای که بیشتر از سنش نشان میداد (هادی) و مرد جوانی که از همه سرحال تر بود (فرشید) بهارک به هر سه خوب نگاه کرد چیزی از قیافه پدرش به خاطر نداشت اگر هم داشت اون خیلی تغییر کرده بود میخواست خودش بفهمه کدام یک از اونها پدرشه. فرشید را قلم زد اون نمیتوانست پدرش باشه بین مرد اولی و دومی گیر کرده بود به فکرش رسید گفت: کدام یک از شما سراغ دستشویی را مهرداد گرفتید؟ هادی با صدای آرامی گفت: من بودم. بهارک جلو رفت و گفت: شما پدرم هستی هنوز صدای شما را فراموش نکردم.

هادی از دیدن بهارک توی شوک بود باورش نمیشد اینقدر بزرگ شده باشه خیلی هم شبیه مریم شده بود هادی بلند شد و بهارک را بغل کرد بویید و بوسید هادی اشک شادی میریخت همه از دیدن منظره ای به این زیبایی احساساتی شدند بهارک هم گریه کرد. هادی دست محبوبه خانم را گرفت و گفت: این مادر بزرگ توست اون هم راضیه عمه توست این دایی احمد منه و اون هم فرشید دایی توست بهارک را یکی یکی بغل کردند و بوسیدند هادی دست بهارک را گرفته بود و بک لحظه هم رها نمی

کرد و اما بهارک دلش میخواست همه اینها یک خواب باشه و مهرداد اون را از خواب بیدار کنه به هیچ وجه دلش نمیخواست زندگیش بهم بخوره و از مهرداد و مادر جدا بشه

مهمانها حرف میزدند ولی بهارک حتی یک کلمه از آن حرفها را نمیشنید. داشت نقشه میکشید چطور از شر آنها خلاص بشه باید بهانه ای پیدا میکرد و آنها را روانه تهران میکرد حالا که فهمیده بود مهرداد دوستش داره باید تلاش بیشتری میکرد تا مهرداد را به دست بیاره به همه چیز فکر کرد مگر به رفتن! همه از اینکه بهارک عکس العمل خوبی نشان داده بود خوشحال بودند هادی توی فکرش برای آینده نقشه میکشید اون میخواست زندگی تازه ای همراه بهارک شروع کنه در فکرش خونه ای بود که با بهارک دوتایی توی آن خوش و خرم زندگی میکردند .

هر کس حرفی میزد و نظری میداد صدای خنده و شادی آنها ادامه داشت تا اینکه مادر گفت: غذا حاضره! و از بهارک خواست تا میز را بچینه. بهارک همراه راضیه شروع کرد به چیدن میز راضیه گفت: چقدر خوبه آدم میز ناهار خوری داشته باشه! بهارک گفت: مگه شما ندارید؟ راضیه: نه ما روی زمین سفره می اندازیم و برای برداشتن یا گذاشتن چیز توی سفره هر دفعه دولا و راست میشویم. میز خیلی شیکه هر چی میگذاری خوشگل تر میشه. بهارک فکری به سرش رسید پرسید: پدرم با شما زندگی میکنه اون خونه زندگی جدا نداره؟ راضیه گفت: آره از وقتی که مریم مرده داداش با ما زندگی میکنه خونه ای که با مریم توی آن زندگی میکردند همانطور مثل روز آخر گذاشته و درش را بسته و تا حالا یک بار هم اونجا نرفته!!

بهارک پرسید: پدرم زن گرفته؟ راضیه لبش را گاز گرفت و گفت: نه داداشم خیلی مریم را دوست داشت چند بار مادرم سعی کرد اما داداش موافقت نکرد. بهارک توی دلش گفت کاش راضی میشد تا حالا یکی دوتا بچه داشت و دست از سر من برمیداشت! راضیه گفت: نگران نباش خونه ما به اندازه اینجا بزرگ نیست ولی جا برای تو هم هست! بهارک گفت: من که با شما نیام اینجا خونه منه از اینجا تکون نمیخورم. راضیه با اشاره از بهارک خواست تا ساکت باشه و یواش گفت: بهارک تو تا وقتی که پدرت را پیدا نکرده بودی خونه ات اینجا بود حالا جای تو پیش پدرته این را هم یادت نره داداش مریضه و گفتن اینکه با اون نمیایی ممکنه به قیمت جونش تمام بشه. اول خوب فکرت را بکن بعد حرف بزن.

بهارک پرسید: پدرم چه مشکلی داره؟ مهرداد هم گفت اون مریضه! راضیه گفت: هادی از بچگی مشکل قلبی داره الان بدتر شده باید عمل کنه اما اون به عمل رضایت نمیده تا حالا دوبار سخته کرده تو را به خدا با اون خوب رفتار کن نگذار داداشم طوریش بشه! راضیه وقتی این کلمات را ادا میکرد چشمهاش

پر از اشک شد. بهارک دلش برای پدرش و راضیه سوخت و حس کرد چقدر راضیه پدرش را دوست دارد. چیدن میز که تمام شد مادر از همه خواست تا برای خوردن ناهار سر میز بروند هادی قوت گرفته بود احساس میکرد نیروی تازه ای در وجودش جاری شده پشت میز کنار بهارک نشست و دست بهارک را گرفت فشار داد و بوسید بهارک از اینکه یک غریبه بهش ابراز احساسات میکرد ناراحت شد و این از چشم مهرداد دور نماند.

مهرداد به بهارک فکر میکرد اون میدونست بهارک به راحتی راضی نمیشه همراه هادی بره و باید راهی پیدا میکرد تا بهارک صدمه نبینه و خودش راضی به رفتن بشه! بعد از ناهار مادر از مهمانها خواست تا استراحت کنند محبوبه خانم گفت: ما خیلی به شما زحمت دادیم اگر ممکنه ما زحمت را کم کنیم و بریم هتل. مادر قیافه ناراحتی به خودش گرفت و گفت: فامیلهای بهارک فامیل ما هستند اینجا خونه بهارک و شما عزیزان بهارک اینجا خونه شماست دیگه حرفی از هتل نشنوم! و دست محبوبه خانم را گرفت و به راضیه و بهارک هم اشاره کرد همراهش بروند. مادر اتاقی را برای خانمها آماده کرده بود. توی سالن دایی هادی فرشید و مهرداد ماندند دایی گفت: بعد از یک غذای خوشمزه خواب می چسبه! فرشید حرف دایی را تایید کرد مهرداد برای اونها بالش و ملافه آورد هادی گفت: من خواب نمیدم همیشه با هم توی حیاط کمی حرف بزنیم؟ مهرداد خیلی دلش میخواست نظر هادی را در مورد بردن بهارک بشنوه قبول کرد و با هم بیرون رفتند خونه را دور زدند و به قسمت پشت باغ رفتند و روی صندلی هایی که مادر تازه خریده بود نشستند. مهرداد ساکت و منتظر بود. هادی سر حرف را باز کرد و گفت: دکتر میدونی داشتیم به چی فکر میکردم؟ داشتیم به بردن بهارک از اینجا فکر میکردم میخواهم برای اون یک زندگی تازه درست کنم اونطوری که دوست داره ولی بدون کمک شما نمیشه منظورم را میفهمید؟

مهرداد سری تکان داد و گفت: تقریباً! فقط نمیدونم چه کمکی از دستم برمیاد. هادی گفت: توی این سالها بهارک به شما و مادرتون عادت کرده و دور کردن بهارک از شما میتوانه ضربه سختی به اون وارد کنه من درسته آدم ضعیفی هستم ولی مغزم کار میکنه ما باید کم کم بهارک را با زندگی تازه اش آشنا کنیم البته این زندگی تازه به معنی حذف کامل شما نیست برعکس زندگی تازه بهارک باید شلوغ تر از سابق بشه و این ما هستیم که باید خودمان را توی دل بهارک جا کنیم! به نظر شما بهارک همراه ما میاد؟ مهرداد از اینکه هادی قصد نداره بهارک را بپهلو با خودش ببره خوشحال شد و گفت: من و مادرم به شما کمک میکنیم هر کاری از دستمون بریاد انجام میدهیم

مادر و محبوبه خانم خیلی خوب همدیگر را درک میکردند و با هم صمیمی شدند انگار سالهاست همدیگر را میشناسند. راضیه هم توانسته بود اعتماد بهارک را جلب کنه و تمام سوالهای بهارک را

جواب میداد میخواست بهارک اونها را بشناسه و غریبی نکنه. بعد از ظهر هادی از مهرداد خواست تا برای اونها بلیط برگشت تهیه کنه دل بهارک هری ریخت هادی نگاهی به رنگ پریده بهارک و مادر مهرداد انداخت و گفت: پنج تا بلیط بهارک نفس راحتی کشید. مهرداد خیلی زود با چند تا تلفن توانست برای آنها بلیط تهیه کنه. هیچ کس بجز مهرداد از فکر هادی خبر نداشت محبوبه خانم گفت: هادی جان بهارک چی؟ هادی گفت: بهارک اگر دوست داشته باشه هفته ای دیگه میتونه با خانواده اش بیاد تهران دیدن ما و چند روز مهمان ما باشه. راضیه گفت: چی؟ حالا که بهارک را پیداش کردیم اینجا بگذاریم بریم؟ من که بدون بهارک از اینجا نمیرم!!

محبوبه خانم از سادگی راضیه کمی دلگیر شد و با لبخند گفت: راضیه تو که نمیخواهی همه چیز را در یک آن بهم بزنی هر چی که هادی گفت درسته و به نفع همه، بهارک یک مادر داره که نمیتونه تنه اش بگذاره ولی میتونه گاهی اوقات مهمان ما بشه. راضیه با اینکه دلش به این کار راضی نبود روی حرف مادر حرفی نزد. بهارک دلش آرام گرفت از اینکه نمیخواست همراه آنها بره خوشحال بود ولی بالاخره چی! باید یک روز خونه را ترک میکرد و برای همیشه پیش پدرش میرفت یا نه؟! غرق افکار عجیب و غریبی بود که راضیه تکانش داد و گفت: بهارک کجایی؟ دلم میخواد باغ شما را ببینم بیا به من نشان بده!

بهارک دستش را از دست راضیه خلاص کرد و گفت: باشه بریم. با رفتن بهارک و راضیه مادر از هادی تشکر کرد و گفت: از شما خیلی ممنونم که بهارک را با خودتون نمیبرید. هادی گفت: به خاطر خود بهارک راضی به این کار شدم وگرنه یک لحظه نمیخواهم از اون دور باشم من به دوری بهارک عادت کردم حالا نوبت شماست تا به دوری اون عادت کنید. از شما خواهش میکنم کمک کنید تا بهارک به خانواده اصلیش برگرده. اشک از چشمهای هادی جاری شد مادر دلش به حال هادی سوخت و گفت: من تمام سعی ام را میکنم تا بهارک را به شما برگردونم ولی خوب میدونید این طول میکشه! هادی سرش را تکان داد. محبوبه خانم دست هادی را گرفت و گفت: دیدی بالاخره صبر میوه شیرین خودش را داد حالا هم باید صبر داشته باشی، تو تصمیم درستی گرفتی اگر بهارک را با خودت میبردی اون از تو متنفر میشد ولی حالا میتوانی محبتش را جلب کنی.

مادر هم حرف محبوبه خانم را تایید کرد. دایی و فرشید نظاره گر این صحنه ها بودند فرشید به گذشته ها فکر کرد به روزهایی که پدر و مادر و خواهرش را از دست داده بود و تنها آرزوش پیدا کردن بهارک بود و حالا بهارک پیدا شده بود ولی افسوس که از همه غریبی میکرد و اون بهارک چهار پنج ساله نبود!

برای هادی شب سختی بود تنها چیزی که باعث آرامش هادی میشد پیدا کردن بهارک بود و از اینکه ناچار بود بهارک را آنجا بگذارد و برگردد غمگین بود اما کارهایی در نظر داشت و باید قبل از آمدن بهارک انجام میداد. صبح روز بعد مادر صبحانه مفصلی برای آنها تدارک دید همه از مهمان نوازی مادر تشکر کردند موقع خداحافظی رنگ بهارک پریده بود هادی دستی به صورت بهارک کشید و گفت: منتظرت هستم تو تنها یادگار مریم هستی دلم میخواهد کنارم باشی. بهارک را بغل کرد و بوسید بهارک هیچ عکس العملی نسبت به هادی نشان نداد دلش میخواست خداحافظی هرچه زودتر تمام بشه و رفتن اونها را ببینه!

مهرداد ماشینش را روشن کرد دایی و فرشید جلو نشستند محبوبه خانم راضیه و هادی پشت سوار شدند. مادر پشت سر آنها آب ریخت وقتی ماشین از دید آنها دور شد بهارک بلند گفت: آخه اش راحت شدم بالاخره رفتند. مادر صورتش را جمع کرد و گفت: اونها خانواده تو هستند این حرفها خیلی بده. بهارک گفت: شما از من سیر شدی میخواهی از شرم راحت بشی بخاطر اینکه این حرف را میزنی! مادر بهارک را بغل کرد و گفت: نه از روزی که تو به خانواده ما اضافه شدی من منتظر همچین روزهایی بودم تنها اشتباه من این بوده که تو را آماده نکردم تو نباید کاری بکنی که کسی از دستت ناراحت بشه پدرت مرد عاقلی است و معلومه تو را خیلی دوست داره. بهارک گفت: از کجا معلوم؟ مادر گفت: از اینکه میتواست تو را با خودش ببره ولی نبرد! و میتوانست از ما شکایت کنه ولی هرگز سخنی در این مورد به زبان نیاورد. بهارک گفت: چی از شما شکایت کنه؟ چرا؟ مادر گفت: خوب دیگه این را باید خودت بفهمی

مهرداد وقتی مهمانها سوار هواپیما شدند با خیال راحت سرکار رفت ولی حوصله کلاس رفتن نداشت پای خونه رفتن هم نداشت می دونست بهارک منتظره تا مهرداد برگرده و به تنها سؤال اون جواب بده. مهرداد قادر به پاسخ گویی نبود اون نمیتوانست همه چیز را زیر پا بگذارد و به بهارک بگه بمان!! مهرداد به خوبی می دانست که بهارک چه احساسی داره و از عشق خودش نسبت به بهارک هم بی خبر نبود ولی داشت خودش را گول میزد در یک آن مهرداد بزرگترین تصمیم زندگیش را گرفت او تصمیم گرفت بهارک را از زندگیش بیرون کنه یا به حساب خودش از زندگی بهارک خارج بشه و باید کاری میکرد تا بهارک ناامید بشه و تصمیم عاقلانه ای بگیره!

بهارک در عنفوان جوانی بود و مهرداد برای اون مثل یک پدر بود یا مهرداد میخواست به خودش بقبولانه که مثل پدره! اما مهرداد هم این را باور نداشت مهرداد برای رهایی از فکر و خیال کلاس را تعطیل کرد و برای قدم زدن به حیاط دانشگاه رفت تماشای درختان سر به فلک کشیده حس خوشی

در مهرداد بیدار میکرد همانطور که بی هدف داشت قدم میزد صدای آرام و زنانه ای را شنید. مهرداد مهرداد صبرکن! مهردا برگشت و مینا را دید خیلی تعجب کرد. مینا خودش را نفس زنان به مهرداد رساند بوی عطر گران قیمت مینا با عرق تنش آمیخت و بوی خوشی در فضا پیچید مهرداد: سلام اینجا چی کار میکنی؟ مینا گفت: پدرم تعریف کرد چه اتفاقی افتاده از اینکه شما پدر و خانواده بهارک را پیدا کردی خیلی خوشحال شدم اما نگران شدم میدونم چقدر بهارک را دوست داری اودم کنارت باشم تا بهتر بتوانی فکر کنی.

مهرداد به فکر رفت مینا راست میگه من باید بهتر فکر کنم و کاری که به نفع بهارک انتخاب کنم مینا میتواند کمک کنه. مهردا رو به مینا گفت: میای بریم خونه ما؟ مینا که منتظر این پیشنهاد بود گفت: البته اصلا برای این آمدم. مینا دست مهرداد را که یخ کرده بود گرفت و فشار داد تا گرمی دستش مهرداد را گرم کنه. مهرداد محبت مینا را به خوبی حس میکرد و میخواست به آن جواب بده ولی فکر بهارک یک لحظه هم تنهانش نمیگذاشت مینا گفت: من ماشین آوردم. مهرداد نقشه کشید تا همراه مینا خونه بره و با نشان دادن صمیمیتش نسبت به مینا بهارک را ناامید کنه وقتی این تصمیم را گرفت اصلا دلش به حال مینا که بازیچه اش شده بود نسوخت!! مینا سویچ را به مهرداد داد تا رانندگی کنه اما مهرداد قبول نکرد و گفت: بهتره خودت برونی من حوصله ندارم. مینا پشت رل نشست و ماشین را به حرکت درآورد. بین راه مینا حرف میزد اما مهرداد تظاهر به گوش کردن میکرد تا اینکه رسیدند.

مهرداد از ماشین پیاده شد و در بزرگ را بازکرد و مینا با ماشین وارد باغ شد هنوز باغ در عین زیبایی و سر سبزی بود مینا رو به مهرداد گفت: من از باغ شما خیلی خوشم میاد. مهرداد گفت: باغ شما نه باغ ما این باغ متعلق توست! مینا قند توی دلش آب شد از حرفهای مهرداد لذت میبرد. مهرداد دست توی دست مهرداد وارد خونه شد صمیمیتی با مینا داشت که باعث تعجب مادر شد. بهارک به محض شنیدن صدای مهرداد از اتاقش بیرون آمد و با دیدن مینا خشکش زد سلام سردی نثار مینا و نگاه سوزان و تیزش را به چشمهای مهرداد دوخت. مهردا بدون توجه به بهارک مینا را راهنمایی کرد تا روی مبل بشینه و گفت: مینا جان عزیزم اینجا بشین تا من حاضر بشوم مادر پرسید: مگه جایی میروید؟ مهردا سریع گفت: میخوام نامزدم را که چند روزه ازش غافل شدم را ناهار ببرم بیرون! مادر گفت: مهرداد جان من غذای مورد علاقه ات را درست کردم اگر دوست داشته باشی برای تو مینا توی باغ میز میچینم من و بهارک هم توی خونه غذا میخوریم.

مهرداد از ذهنش گذشت با این حرف مادر مخالفت کنه اما سکوت کرد. بهارک انتظار داشت مهرداد مخالفت کنه و بگه نه با شما میخوریم اما مهرداد برخلاف تصور گفت: باشه مامان شما برای من و مینا

میز بچینید دوتایی توی باغ غذا میخوریم بهارک داشت از عصبانیت خفه میشد بغض غریب گلوی بهارک را آزار میداد مهرداد به منظورش رسیده بود و بهارک بی توجهی مهرداد را حس کرد غم عالم به دلش نشست رنگش پریده بود و حال خوبی نداشت. از همه عذر خواست و به اتاقش پناه برد. موقع ناهار مینا به اتاق بهارک رفت اون انتظار داشت مهرداد برای دلجویی بیاد ولی اون مینا را فرستاد تمام ریسمانی که مهرداد را به بهارک وصل میکرد پاره شد. مینا از بهارک خواست تا برای خوردن ناهار بیاد اما بهارک گفت: میدونی که پدرم پیدا شده من دارم حاضر میشوم بروم تهران پیش اون، حوصله ندارم. مینا پرسید: از اینکه میخواهی بری ناراحتی؟ بهارک بغضش را قورت داد و گفت: نه تازه خیلی هم خوشحالم اما این جمله را با چنان غمی بیان کرد که مینا چشمهایش پر از اشک شد.

کنار بهارک روی تخت نشست و بهارک را بغل کرد بغض بهارک شکست و گریه کرد اون برای مهرداد اشک میریخت هق هق گریه مجالی برای صحبت نمیداد مینا هم پا به پای بهارک اشک ریخت و سر بهارک را نوازش و با صدای لرزان سعی کرد تا بهارک را آرام کنه اما غم بهارک برای مینا قابل درک نبود مینا دلش برای بهارک میسوخت و فکر میکرد اون مادر مهرداد را مثل مادر واقعی خودش و مهرداد را مثل یک برادر دوست داره و جدایی از آنها براش مشکله اما هرگز به فکرش خطور نکرد عشقی بین آنها وجود داشته باشه

اون روز سختترین و بدترین روزی بود که بهارک گذرانده بود. مهرداد و مینا توی باغ غذا خوردند مادر توی آشپزخونه خودش را مشغول کرده بود و بهارک هم از اتاقش بیرون نیامد. تا اینکه مینا برای خدا حافظی پیش اش رفت. مینا بهارک را بغل کرد و بوسید انس و الفتی بین شان حس میکرد و از اینکه بهارک از آنها دور میشد ناراحت بود با اینکه تا چند روز قبل آرزو میکرد بهارک از زندگیش خارج بشه اما امروز آن احساس را نداشت بهارک را سخت بغل کرد و گفت: من و مهرداد با مامان برای دیدن تو میاییم اصلا غصه نخور هر وقت دلت تنگ شد یک بلیط هواپیما بگیر و برگرد پیش ما!

مادر از حرفهای مینا ناراحت شد و متوجه شد بهارک تصمیم گرفته پیش پدرش بره دلش بی تاب شد حس کرد گرمش شده و گر گرفته. مینا از مادر هم خداحافظی کرد و سوار ماشین شد مهرداد در را برای اون باز کرد و پرسید: اجازه بده همراهت بیام. مینا گفت: نترس تنها میتوانم برگردم شما پیش بهارک و مادرت باشی بهتره کلی حرف برای گفتن دارید. لبخندی زد و از باغ بیرون رفت. مهرداد پشت سر مینا در را بست و توی باغ مشغول قدم زدن شد. بهارک از دور مهرداد را تماشا میکرد و مادر هم برای خواندن نماز به اتاقش رفت بهارک به باغ رفت و آرام به مهرداد نزدیک شد مهرداد صدای نفسهای بهارک را میشنید قلبش به شدت میزد بهارک دست مهرداد را گرفت دستهای

بهارک یخ زده بود فشارش پایین بود مهرباد سعی کرد دستهای بهارک را گرم کنه اما دستهای خودش سردتر از بهارک بود بهارک نمیتوانست به چشمهای مهرباد نگاه کنه تنها کاری که کرد محکم مهرباد را بغل کرد در یک آن همه چیز از یاد رفت مهرباد بهارک را در آغوش کشید و بوسید برقی در چشمهای بهارک روشن شد بهارک برای هزارمین بار حس کرد مهرباد دوستش داره مهرباد به خودش آمد و بهارک را دور کرد بهارک حرفی نزد.

مهرباد بدون اینکه به بهارک نگاه کنه گفت: بهارک تو باید بروی دیگه نمیتوانم اینجا نگه ات دارم جای تو اینجا نیست. بهارک انگشتش را روی لبهای مهرباد گذاشت و گفت این لحظه را خراب نکن من به میل خودم از اینجا میروم اما تو نباید من را از عشقی نسبت به تو دارم محروم کنی. مهرباد دستهای بهارک را که حالا حسابی گرم شده بود را فشار داد و گفت: این به نفع همه است مخصوصا تو! تو نباید به من امید ببندی من ... بهارک با نگاهی عاشقانه مهرباد را خاموش کرد مهرباد دیگه حرفی نزد بهارک بی اختیار روی سبزه ها نشست مهرباد هم کنارش نشست و موهای سیاه بهارک را نوازش کرد آنها یک ساعت تمام کنار هم روی سبزه ها نشستند و حتی یک کلمه هم حرف نزدند. بیخبر از اینکه مادر از پشت پنجره آنها را تماشا میکرد مادر اتفاقی که بین آنها افتاد را ندید. مادر دلش طاقت نیاورد و آنها را صدا کرد. مادر بهارک را که همیشه به چشم یک امانت میدید و می خواست بهارک را صحیح و سالم به دست پدرش بسپاره و حالا وقتش رسیده بود.

مادر رو به مهرباد گفت: حالا که بهارک میخواهد بره هر چه زودتر راهیش کنیم هم برای اون خوبه هم برای ما! مادر دلش میخواست اشک بریزه ولی به خودش گفت اینجا جاش نیست نباید بهارک را منصرف کنم اون باید بره. به مهرباد گفت: برای بهارک بلیط بگیر تا هر چه زودتر پیش پدرش بره. مهرباد گفت: زود نیست؟ مادر گفت: نه هر چه زودتر بهتر. بهارک از روی سبزه ها بلند شد لباسش را تکانی داد و گفت: مادر حق داره من اگر قراره بروم هر چه زودتر بهتر و در حالی که گریه میکرد به اتاقش پناه برد مهرباد خواست دنبالش بره و بگه نرو اما مادر محکم دستش را گرفت و گفت: نه این کار را نکن بگذار از اینجا بره دیگه ماندن اون صلاح نیست او خانواده اش را پیدا کرده اون متعلق به ما نیست مانع اون نشو از این به بعد تو باید به مینا فکر کنی همانطور که امروز دست توی دست هم وارد این باغ شدی همانطور بمانی تو باید سعی کنی بهارک را فراموش کنی.

مهرباد از اینکه به مینا امید داده بود خیلی ناراحت بود ولی کاری را شروع کرده بود نباید همه چیز را خراب میکرد بلند شد از کنار مادر گذشت و از باغ بیرون رفت. آخرین شبی بود که بهارک آنجا بود مادر پیش بهارک خوابید و تا صبح بهارک را بویید و بوسید. مهرباد تا صبح قدم زد و خواب به

چشمه‌اش نیامد صبح زود به هادی زنگ زد تا از بهارک استقبال کنه هادی از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید. خبر آمدن بهارک به گوش همه رسید. بهارک تمام لباسهایی که داشت را داخل چمدان گذاشت اما دست به اتاق نزد نمیخواست مهرداد تماما اون را فراموش کنه موقع خداحافظی با مادر خیلی اشک ریخت و بی تابی کرد پشیمان شده بود ولی دیگه راه برگشتی برای اون وجود نداشت. مهرداد مثل یک مرده متحرک بود و هیچ حرف نمیزد و حرکتی نمیکرد مادر توی فرودگاه به بهارک گفت: هر موقع احساس ناراحتی کردی برگرد اینجا خونه توست. بهارک با اشاره سر حرف مادر را تایید کرد. خداحافظی مهرداد با بهارک خیلی سرد بود مهرداد قادر به ابراز یک کلمه نبود میترسید دهن باز کنه و مانع از رفتن بهارک بشه. بهارک با دلی سرشار از غم سوار هواپیما شد تا به سوی سرنوشتی که انتظارش را میکشید بره.

هادی غرق در شادی همراه محبوبه خانم راضیه فرشید و دایی به استقبال بهارک توی فرودگاه نشسته بودند. محبوبه خانم به هادی گفت: خدا کنه از اتاقی که برای اون درست کردی خوشش بیاد راضیه گفت: اتاق بهارک را توی شیراز دیدید این اتاق از اون قشنگ تره حتما خوشش میاد. دایی گفت: با این عجله بهتر از این نمیشد خیالتون راحت باشه! هادی جان خیلی کار خوبی کردی آپارتمان را فروختی و نزدیک خونه محبوبه خونه خریدی راضیه میتوانه دوست خوبی برای بهارک بشه. محبوبه هم از شما مراقبت میکنه. محبوبه خانم سری به نشانه تایید تکان داد هادی اصلا به آنها گوش نمیکرد دلش برای بهارک پر میزد از اینکه بهارک به این زودی پیشش آمده خوشحال بود لحظه های انتظار به آخر رسید و بهارک وارد سالن شد فرشید جلو رفت و چمدان بهارک را گرفت بهارک به همه سلام کرد محبوبه خانم بهارک را بغل کرد و بوسید راضیه هم همینطور هادی کناری ایستاده بود بهارک به سمت هادی رفت و خودش را بغل هادی انداخت و بغضی که از شیراز به گلو داشت را رها کرده و گریه کرد. بهارک برای غم دوری از مهرداد اشک میریخت و هادی آن را شوق رسیدن به پدر تعبیر کرد و گفت: دخترم نترس از تصمیمی که گرفتی پشیمان نمیشوی اون سالهای از دست رفته امان را جبران میکنیم. دست بهارک را گرفت و همراه بقیه از فرودگاه خارج شدند. خونه ای که هادی خریده بود سه خونه با خونه محبوبه خانم فاصله داشت و از طبقه دوم میشد خونه محبوبه خانم را دید. خونه ای بود شمالی با یک حیاط کوچک که باغچه ای داشت و در آن باغچه فقط یک درخت دیده میشد خونه دو طبقه بود هادی طبقه اول را یک دست کرده بود و پذیرایی جمع و جور و دلبازی ساخته بود. طبقه دوم دوتا اتاق و یک آشپزخانه داشت بین اتاقها حمام و توالت بود کلا خونه ای نقلی بود با خونه ای بزرگی که بهارک تو شیراز در آن زندگی میکرد زمین تا آسمان فرق میکرد.

راضیه با شوق زیاد بهارک را به اتاقش راهنمایی کرد محبوبه خانم برای درست کردن چایی به آشپزخانه رفت. راضیه و بهارک وقتی وارد اتاق شدند بهارک از دیدن اتاق تعجب کرد اتاق پر بود از عروسک های ایرانی و خارجی تخت یک نفره ای آبی رنگی گوشه اتاق دیده میشد دیوار اتاق صورتی کم رنگ بود یک میز توالی که روی آن هم پر از لوازم آرایش بود توجه بهارک را جلب کرد. بهارک پرسید: عمه راضیه اینهمه عروسک از کجا آمده؟ راضیه از اینکه بهارک اون را عمه خطاب کرده بود غرق لذت بود و گفت: هادی هر وقت یک عروسک میدید فوراً آن را برای تو میخرید این عروسکها را در عرض این سالها خرید و ما برای تو نگهداشته بودیم. بهارک دستی به میز توالی کشید گفت: اینها چی؟ راضیه گفت: وقتی تمام عروسکها را چیدیم هادی گفت: اینجا مثل اتاق بچه ها شده ولی دختر من بزرگ شده باید کاری کنیم اون احساس نکنه ما اون را مثل یک بچه می بینیم و این ها را برات خرید.

بهارک دلش به حال هادی سوخت از اینکه اینقدر رنج کشیده خیلی متاسف شد اما نمیخواست از مهرداد و مادرش به خاطر این جدایی متنفر بشه آخه اون عاشق مهرداد بود! بهارک و راضیه لباسهای بهارک را توی کمد گذاشتند هادی هر چی به فکرش رسیده بود خریده و توی کمد گذاشته بود بهارک موهایش را شانه کرد و دورش ریخت بعد همراه راضیه به طبقه پایین رفت محبوبه خانم چایی دم کرده بود به راضیه گفت: راضیه جان برو چایی را بیار. حتماً تا حالا دم کشیده. دایی مشغول سرگرم کردن هادی بود اما فکر هادی پیش بهارک بود میخواست بدون بهارک از چیزهایی که برایش تهیه کرده خوشش آمده یا نه؟!

بهارک روی دسته مبلی که هادی نشسته بود نشست و دستش را به گردن هادی انداخت و گفت: همیشه دلم میخواست پدری مثل شما داشته باشم و حالا احساس خوشبختی میکنم که شما را دارم. هادی به وضوح میلرزید کلمات پدر، مثل تو توی سرش میچرخید و حس خوشی یه هادی میداد. وقتی خوردن چایی تمام شد دایی به محبوبه اشاره کرد تا هادی و بهارک را تنها بگذارند فرشید راضیه با هم بلند شدند محبوبه خانم هم چادرش را سر کرد و از هادی و بهارک خداحافظی کرد. بهارک دلش میخواست اونها بموند اما محبوبه خانم گفت: شما دو تا پدر و دختر حرفهای زیادی برای گفتن دارید من هم باید بروم شام بیزم منتظر شما هستم. وقتی از خونه هادی بیرون آمدند محبوبه خانم رو به برادرش گفت: احمد جان میتوانم ازت یک خواهشی بکنم؟ احمد گفت: معلومه تو از من جان بخواه من حاضرم. محبوبه خانم گفت: میتوانی از خانواده علی برای من خبر بگیری؟ احمد با تعجب گفت: چطور یاد آنها افتادی؟ محبوبه خانم گفت: حس میکنم توی خونه آنها خبری است که به ما مربوط

میشه میخوامم بدونم توی این مدت که از آنها بیخبر بودم اتفاقی افتاده که من ازش بیخبرم. نمیدونم یک دل شوره دارم که فقط تو میتوانی آنرا درک کنی.

احمد گفت: امروز میروم و از اونها برای تو خبر میارم. محبوبه خانم نفس راحتی کشید آن شب دایی احمد برای شام نیامد محبوبه خانم دلش شور میزد با نیامدن احمد متوجه شد اتفاقی افتاده ولی این اتفاق چیه؟! نمیتوانست حدس بزنه و این آزارش میداد. بهارک از محبتی که بین محبوبه خانم و برادرش بود خیلی خوشش آمد از راضیه پرسید: اینها همیشه نسبت به هم اینقدر مهربان هستند؟ راستی زن دایی کجاست؟ من حرفی در مورد اون نشنیدم؟! راضیه گفت: برای اینکه دایی زن نداره. بهارک گفت: زنش مرده؟ راضیه: نه اون اصلا زن نگرفته! بهارک تعجب کرد راضیه گفت: تا جایی که من میدونم دایی به مادرم قول داده تا آخر عمر ازش مراقبت کنه و این مادر من اونقدر بلا سرش اومده که دایی همیشه در حال حل کردن مشکلات مادرمه و دیگه وقتی برای خودش نداره.

بهارک گفت: من باور نمیکنم حتما چیز دیگه ای است که شما خبر نداری. راستی تو چرا شوهر نکردی؟ راضیه گونه هاش گل انداخت و گفت: هنوز خواستگاری برای من نیامده. بهارک بیشتر از سابق تعجب کرد نگاهی به راضیه انداخت هیچ عیبی نداشت دختر قشنگی بود درس هم خوانده بود از خانمی هم نمونه بود چرا تا به حال کسی اون را ندیده بود و متوجه اش نشده بود! محبوبه خانم چند بار دم رفت و برگشت دلشوره به جاننش افتاده بود بهارک هم پا به پای آنها انتظار میکشید میخواست بدونه چه اتفاقی افتاده. ساعت از دوازده گذشته بود که دایی احمد آمد صورتش درهم بود محبوبه خانم گفت: تو که منو نصف عمر کردی کجا بودی چرا تلفن نکردی؟

دایی گفت: شما را به خدا امشب با من کاری نداشته باشید حالم خوش نیست میرم بخوابم فردا همه چیز را براتون توضیح میدهم اتفاقی بدی نیفتاده نگران نباشید. محبوبه خانم دیگه چیزی نپرسید بهارک هنوز حس کنجکاوی از بین نرفته بود ولی ناچار به سکوت شد آن شب پیش راضیه خوابید از وقتی که تهران آمده بود راضیه بهترین دوست و هم دممش شده بود راضیه. آن شب راضیه و بهارک خوابشون نمیبود راضیه از بهارک پرسید: تو تا به حال عاشق شدی؟ بهارک یاد مهرباد افتاد آهی کشید و گفت: اگر به کسی نگی بهت میگم. راضیه با شوق زیاد قول داد بهارک گفت: من عاشق شدم. راضیه گفت: خوب عاشق کی؟ بهارک گفت: این را نمیتوانم بگم. راضیه اخمی کرد و گفت: فکر کردم تو با من دوست شدی و راز دلت را میخواهی به من بگی خودم را حاضر کرده بودم بهت اعتراف کنم. بهارک از این حرف راضیه خوشش آمد و گفت: یالا بگو راضیه گفت: اول تو! بهارک گفت: عشق من چیزی نیست که درباره اش حرف بزنم ولی مال تو هست تو بگو.

انقدر اصرار کرد تا راضیه گفت: من خیلی وقته از دایی فرشید تو خوشم میاد ولی اون، حرفش را ادامه نداد. بهارک گفت: خوب دایی فرشید من چی؟ از یکی دیگه خوشش میاد؟ راضیه با سر حرف بهارک را تایید کرد. بهارک گفت: پس سرنوشت ما مثل هم میمانه. راضیه گفت: مگه اونیه که تو دوست داری از یکی دیگه خوشش میاد؟ بهارک به یاد مینا افتاد و گفت: بله. یاد آوری مینا و مهرداد بهارک را ناراحت کرد به راضیه گفت: دیگه بخوایم، صبح زود محبوبه خانم سراغ دایی احمد رفت ولی جای دایی خالی بود. ترسید همه جا را گشت احمد نبود دیگه باور کرد اتفاقی افتاده که احمد نمیتوانه بگه باید به احمد کمک میکرد تا حرفش را بزنه اما احمد کجا رفته توی همین فکر بود که در باز شد و دایی از بیرون آمد نان تازه خریده بود محبوبه خانم نان را از احمد گرفت و از احمد خواست تا بشینه و هر اتفاقی که افتاده را تعریف کنه!

دایی احمد کنار محبوبه نشست و گفت: محبوبه من شرمنده تو هستم سالها پیش تو کاری از من خواستی ولی من از عهده آن برنیامدم. محبوبه خانم حسابی نگران شده بود دلشوره امانش را بریده بود پرسید: چی شده دق مرگ شدم بگو. احمد گفت: سالها پیش من برای پیدا کردن علی تا پشت خط مقدم رفتم و فقط توانستم جسدی را بیارم که کلی پلاک به گردنش بود یکی از اون پلاکها مال علی بود و ما جسد را به اسم علی خاک کردیم اما اون علی نبوده علی اسیر عراقی ها شده بود. محبوبه خانم سرش گیج رفت نمیدونست چی بگه دایی ادامه داد علی بیشتر از ده ساله از اسارت برگشته. محبوبه خانم شوکه بود پرسید: از اسارت برگشته ولی پیش ما نیامده؟ باور نمیکنی علی عاشق ما بود امکان نداره باور نمیکنم تو اشتباه میکنی.

دایی گفت: من دیروز با چشمهای خودم علی را دیدم. محبوبه خانم خندید و گفت: این یک شوخی مسخره است حتما کار حاج آقا پدر علی است من حرفهای تو را باور نمیکنم. دایی گفت: میگم با چشمهای خودم دیدم اون توی خونه پدرش زندگی میکنه ده سال هم بیشتره برگشته ولی چرا با ما تماس نگرفته معلوم نیست من با علی حرف نزدم اگر بخوای امروز پیش علی بریم تا سر از ماجرا در بیاریم. محبوبه خانم از حرف دایی گیج بود علی برگشته و پیش محبوبه نرفته این ممکن نبود حتما احمد اشتباه میکرد تصمیم گرفت به خونه پدر شوهرش بره و اگر علی اونجا باشه.. به خودش گفت نه علی اونجا نیست هیچ دلیلی وجود نداره تا علی خونه اونها باشه

محبوبه خانم و احمد راه افتادند تا به خونه پدر شوهر محبوبه بروند بین راه یک کلمه هم حرف نزدند تا اینکه پشت در رسیدند محبوبه گفت: احمد مطمئنی؟ احمد گفت: به خدا خودش بود دیروز کلی تحقیق کردم خیلی ها از برگشتن علی خبر داشتند ولی هیچ کس به ما حرفی نزده علی خودش به آنها

سفارش کرده تا به ما خبر ندهند. محبوبه گفت: این دروغه اگر علی زنده باشه و دور از ما کار حاجی پدر علی است تو میدونی اون چه دشمنی با ما داره!! احمد در زد پشت آیفون پرسیدند: کیه؟ احمد گفت: من هستم برای دیدن علی آقا آمدم. در باز شد و محبوبه پا توی خونه پدر شوهرش گذاشت زنی به استقبال آنها آمد محبوبه اون را نمیشناخت سلام کرد و با راهنمایی زن وارد خونه شدند محبوبه و احمد روی مبل نشستند چند دقیقه بعد حاجی وارد شد و سلام کرد احمد به احترام حاجی بلند شد ولی محبوبه تکان نخورد.

حاجی روبروی محبوبه نشست و گفت: میدونم دل خونی از من داری ولی به خدا من اینطور نخواسته بودم محبوبه یقین کرد علی زنده است پرسید: علی کجاست؟ میخوام ببینمش. حاجی گفت: نمیخواهی بدونی اون کجا بوده؟ و چرا سر از خونه من درآورده؟ محبوبه گفت: فکر میکنی فرقی به حال من داشته باشه من بهترین روزهای زندگیم را بدون علی گذراندم اون توضیحی به من باید به من بگه چرا من را با دوتا بچه تنها گذاشته من به اون چه کردم. حاجی صورتش را پوشاند و گریه کرد احمد شونه حاجی را مالید و آرامش کرد حاجی گفت: علی اگر تو را با این حال ببینه دوام نیاره اجازه بده برات تعریف کنم در این سالها چه اتفاقی افتاده. وقتی خبر شهادت علی به من رسید تو را مقصر دانستم و از هر دری وارد شدم تا تو را اذیت کنم حتی بچه های علی را نمیخواستم دست تو باشه ولی سرنوشت طوری پیش رفت که بچه ها را گرفتی و دست من خالی ماند نسبت به تو کینه داشتم و میخواستم جایی سرت تلافی کنم. جنگ تمام شده بود تلویزیون باز بود داشتند آزاده ها را نشان میدادند من علی را بین آزاده ها تشخیص دادم کسی حرفم را باور نکرد من برای پیدا کردن علی رفتم کرمانشاه و لب مرز خیلی گشتم تا توانستم علی را بین آنها شناسایی کنم میخواستم اون را با خودم بیارم تهران و از تو مخفی کنم و عذابت بدهم علی روی تخت خوابیده بود علی نمیخواست همراهم بیاد همه کارها را انجام دادم وسایل سفر مهیا شد آمدم سراغ علی و ازش خواستم با من بیاد علی پتو را کنار کشید و گفت: با کدام پا بیام علی هر دوتا پاش را از دست داده بود اونقدر آنجا گریه کردم تا از هوش رفتم وقتی به هوش آمدم و فهمیدم چه بلایی سر علی آمده راضی به سرنوشتان شدم علی را به تهران منتقل کردم نیتم بد بود نمیخواستم علی را به تو نشان بدهم ولی درس بزرگی از زندگی گرفتم به درگاه خدا توبه کردم و از در آشتی به علی گفتم: پسر مدتی است برگشتی میخوام زن و بچه ات را بیارم اینجا با هم زندگی کنیم.

علی عوض شده بود دیگه آدم ضعیفی شده بود پاهاش را به من نشان داد و گفت: من به درد خودم هم نمیخورم، نمیخواهد اونها با این وضع من را ببینند. من که نمیتوانم در حق بچه ام پدری کنم بهتر مرده

باشم همانطور که در این سالها فکر کردند. و اجازه نداد تا به شما خبر بدهم من از راه خدا بیرون آمده بودم و خدا من را تنبیه کرد ولی شما هم چوب کارهای من را خوردید. دیروز به من خبر دادند برادرزن علی پیداش شده و از علی پرسو جو میکنه و علی را دیده دیگه نخواستم جلوی شما را بگیرم علی حال خوشی نداره و بیمارستان ساسان بستری شده میتونید برای دیدن علی اونجا برید. محبوبه مثل فتر از جا پرید و بدون خداحافظی از خونه بیرون رفت احمد پشت سرش دوید محبوبه اشک میریخت تا کسی گرفت و دو تایی سوار تاکسی شدند احمد گفت: بیمارستان ساسان. محبوبه بغض کرده بود و با سختی داشت جلوی اشکهاش را میگرفت نمی توانست باور کنه علی این کار را کرده. وقتی رسیدند از پذیرش اتاق علی را پرسیدند اما موقع ملاقات نبود تا ساعت دو صبر کردند تا توانستند بالا بروند محبوبه نفسهاش به شماره افتاده بود قلبش بشدت میزد دستهاش یخ کرده بود پاهاش سست شده بود و توان نداشت! به دیوار تکیه داد احمد دست محبوبه را گرفت و گفت: حالت خوب نیست میخواهی برگردیم؟ محبوبه بغضش را فرو داد و گفت: نه باید علی را ببینم نمیخواهم این فرصت را از دست بدهم. احمد به محبوبه کمک کرد و آرام به سمت اتاق علی رفتند سه تا تخت توی اتاق بود علی روی تخت دوم دراز کشیده بود و چشمهاش را بسته بود. محبوبه بالای سر علی ایستاد علی پیر شده بود بیشتر موهای علی سفید شده بود محبوبه به ملافه ای که علی روش کشیده بود نگاه کرد جای پای علی خالی بود محبوبه دستش را روی دست علی گذاشت. علی با حس دستهای محبوبه چشمش را باز کرد و محبوبه را دید

علی قادر به حرف زدن نبود محبوبه دست علی را بوسید علی دستش را کشید بغضی که سالها گلوی او را آزار میداد پاره شد و اشک ریخت محبوبه گفت: گریه کن و خودش پا به پای علی اشک ریخت. هم اتاقی های علی تعجب کرده بودند این زن کیه؟ احمد از اتاق بیرون رفت تا این دو تا مرغ عاشق تنها باشند. محبوبه تا مدتها یک کلمه هم حرف نزد فقط دست علی را محکم گرفته بود علی پرسید: از کجا فهمیدی؟ محبوبه گفت: چند وقت پیش توی فرودگاه دیدمت! علی: از کجا فهمیدی منم؟ محبوبه: تو را نشناختم پشتت به من بود حاجی را شناختم داشت صندلی ترا هل میداد شک کردم حاجی اهل اینکارها نبود احمد را فرستادم خونه شما حاجی عوض شده اون گفت تو زنده هستی. محبوبه ادامه داد: چرا خودت را از من قایم کردی مگه از من چی دیدی؟

علی دست محبوبه را فشار داد و گفت: من دیگه به درد کسی نیمخوردم یک مزاحم بیشتر نبودم دلم نیمخواست شما من را اینطوری ببینید. محبوبه گفت: تو بهتر از همه میدونی من عاشق روح تو شدم تو در هر شکل و شمایل که باشی همان علی دوست داشتنی من هستی تو به من و بچه ها ظلم کردی تو

ما را از خودت محروم کردی. علی گریه میکرد محبوبه ریز ریز اشک میریخت و حرف میزد محبوبه گفت: تو هدیه ای هستی که خدا به ما داده ما باید قدر این هدیه را بدانیم بچه ها باید تو را ببینند تو معجزه ای که خدا سر راه ما قرار داده .

علی گفت: نه محبوبه من نمیخواهم بچه ها من را ببینند. محبوبه گفت: تو میتوانی در مورد خودت تصمیم بگیری اجازه بده اونها برای دیدن تو خودشان تصمیم بگیرند تو حق نداری آنها را منع کنی. محبوبه احمد را صدا زد و گفت: داداش به بچه ها زنگ بزن بیان اینجا دیگه یک دقیقه هم صبر ندارم. احمد سریع رفت تا بچه ها را خبر کنه. علی حالش بهتر شده بود دیدن محبوبه به او جان دوباره ای داده بود حس میکرد خوشبخت ترین آدم روی زمینه کمی از دیدن بچه ها دلش شور میزد ولی محبوبه از بچه ها برای اون گفت و خیال علی را راحت کرد. علی گفت: به نظرت من را میبخشند؟ محبوبه گفت: حتما! وقت ملاقات تمام شده بود که هادی، راضیه و بهارک به بیمارستان رسیدند. راضیه آنقدر گریه کرد تا نگهبان دلش سوخت و اجازه داد تا یکی یکی بالا بروند به شرطی که کسی بالا نباشه راضیه به محض اینکه نگهبان اجازه داد فوراً از پله ها بالا رفت هادی و بهارک هم پشت سر راضیه راه افتادند نگهبان دیگه چیزی نگفت.

محبوبه روی صندلی کنار علی نشسته بود راضیه و هادی وارد اتاق شدند محبوبه بچه ها را صدا کرد بیاید اینجا. راضیه علی را بغل کرد و با صدای بلند گریه کرد راضیه برای اولین بار پدرش را میدید. هادی کنار ایستاده بود باور نمیکرد این مردی که روی تخت خوابیده پدرش باشه ولی محبوبه آنها را طوری بار آورده بود که علی در وجود آنها زنده بود هادی جلو رفت و راضیه را کنار زد و علی را بغل کرد علی حس کرد دوباره متولد شده و به خودش لعنت میفرستاد که چرا چنین کاری رو در حق خودش و خانواده اش انجام داده.

هادی یک کلمه گفت: کجا بودی؟ علی گریه میکرد و جوابی برای این سوال هادی نداشت. بهارک دچار حیرت بود این دیگه کیه از کجا پیداش شده! محبوبه بهارک را به علی معرفی کرد این هم دختر هادی بهارکه! علی بهارک را بوسید و گفت: نمیدونستم هادی بچه دار شده! زنش کجاست؟ دل هادی ریخت رنگش زرد شد هادی مریض بود و تحمل هر استرس را نداشت. محبوبه متوجه حال هادی شد صندلی را نشان داد تا هادی روی آن بشینه. علی پرسید: هادی چی شد؟ محبوبه به جای هادی جواب داد: هادی مریضه باید استراحت کنه. محبوبه خانم از پرستار خواش کرد تا فشار هادی را بگیره و مراقب اوضاع هادی باشه پرستار فشار هادی را گرفت و یک قرص زیر زبانی به هادی داد و سفارش کرد حتما با یک پزشک متخصص قلب مشورت کنه.

روز سختی را پشت سر گذاشتند. محبوبه پیش علی ماند و بچه ها به خونه برگشتند. راضیه از خوشحالی بال درآورده بود آواز میخواند و شادی میکرد بهارک به راضیه گفت: دیدی؟ راضیه گفت: چی را؟ بهارک: پاهاشو! راضیه گفت: نه من چیزی ندیدم. بهارک گفت: پدرت پا نداشت. راضیه از طرز حرف زدن بهارک خوشش نیامد و گفت: سالها بود فکر میکردم پدرم مرده حالا می بینم اون زنده است پا داشته باشه یا نداشته باشه برای من فرقی نمیکنه من در هر صورت دوستش دارم. بهارک از جواب راضیه تعجب کرد بهارک حسی نسبت به پدر بزرگش نداشت ولی راضیه با عشق به پدر بزرگ شده بود احساس بهارک با عمه اش فرق داشت. بهارک سراغ تلفن رفت و به شماره هایی که زنگ زده بودند نگاه کرد شماره شیراز روی تلفن بود نگران شد چه اتفاقی افتاده مادر زنگ زده یا مهرداد؟ بهارک گوشی را برداشت و شماره شیراز را گرفت مادر گوشی را برداشت. بهارک سلام کرد و پرسید: زنگ زده بودید ما خونه نبودیم چیزی شده؟ مادر با خوشحالی گفت: البته چیزی شده ما با خانواده مینا صحبت کردیم و قرار عروسی گذاشتیم هفته دیگه پنج شنبه عروسی مهرداد و میناست زنگ زد همه تون را دعوت کنم اما تو همین فردا بلیط بگیر بیا اینجا کلی کار داریم. بهارک داشت از غصه دق میکرد با بی حوصلگی به مادر قول داد تا در اولین فرصت خودش را برسونه دیگه طاقت نداشت توضیح دیگه ای در مورد ازدواج مهرداد بشنوه و مکالمه را تمام کرد. راضیه پرسید: چی شده؟ بهارک مات و مبهوت گفت: مهرداد داره عروسی میکنه. راضیه غمی عمیق در صورت بهارک دید و آنجا بود که راضیه فهمید بهارک عاشق مهرداد شده دلش برای بهارک سوخت و برای آرام کردن بهارک گفت: مهرداد چند سالشه؟ بهارک گفت: سی و شش سال. راضیه گفت: به این پیری داره زن میگیره زنش چند ساله است؟ بهارک با دلخوری گفت: مینا بیست و هفت هشت ساله است درست نمیدونم همین حدود. راضیه گفت: خوب زنش بهش میخوره آدم باید از لحاظ سنی با شوهرش زیاد تفاوت نداشته باشه میدونستی فاصله پنج سال بهترین فاصله است؟ بهارک گفت: چه فرقی میکنه وقتی آدم همدیگر را دوست داشته باشه تفاوت سنی مهم نیست. راضیه گفت: من جایی خوندم که انسان وقتی عاشق میشه هورمونی توی بدنش ترشح میشه که دو سال دوام داره بعد از دو سال با کم شدن این هورمون آدمها علاقه اشون نسبت به هم کم میشه شنیدی خیلی ها عاشق ازدواج میکنند ولی بعد از عروسی از هم جدا میشوند این به خاطر تمام شدن هورمون توی بدن اونها ست. بهارک فکری کرد و گفت: نمیشه این هورمون را توی بدن نگهداشت؟ راضیه گفت: چرا میشه اگر بتوانی جای عشق را با احترام و دوست داشتن عوض کنی میشه این هورمون همیشه ترشح بشه ولی فکرش را بکن این از ظرافتهای خلقتیه اگر یکی عاشق بشه و به عشقش نرسه و این هورمون مرتب ترشح بشه اون عاشق بیچاره که از دست میده

خداوند انسان را اینطور خلق کرده که این هورمون دوسال بیشتر دوام نیاره تا اگر عاشقی به عشقش نرسید یا به نحوی آن را از دست داد دچار مشکل نشه خدا را شکر میکنم که اینطوری است.

بهارک بيمقدمه گفت: یعنی من تا کی این هورمون را دارم؟ راضیه گفت: فکر کنم چیز زیادی نمانده باشه. وقتی هادی برای بردن بهارک آمد بهارک موضوع عروسی مهرداد را گفت. هادی خوشحال شد و گفت "حنما میریم من به اونها مدیون هستم. بهارک گفت: عروسی پنج شنبه است ولی مامان به من گفته فردا شیراز باشم. هادی دلش گرفت خنده ای که تا چند لحظه پیش داشت از لبش رفت آرام گفت: باشه برات بلیط میخرم تو زودتر برو. بهارک پرید و هادی را بغل کرد این کار بهارک حسی تازه را در دل هادی بیدار کرد خوشش آمد دخترش داشت با اون انس میگرفت. محبوبه خانم پیش علی توی بیمارستان مانده بود آنها حرفهای زیادی برای گفتن داشتند محبوبه خانم از مردن عروسش و پدر مادرش و از گم شدن بهارک برای علی گفت و از دردسرهایی که پدر علی سرشان آورده بود همه چیز را برای علی تعریف کرد و علی مشتاقانه به همه حرفهای محبوبه گوش کرد. علی بارها از محبوبه عذر خواهی کرد و از اینکه در این سالها همراهش نبوده احساس تاسف کرد. ولی محبوبه با لبخندی گفت: همه چیز را فراموش کردم تو تازه متولد شدی و ما از اول شروع میکنیم دست علی را گرفت و فشرد.

زن و شوهر با هم حرف میزدند که حاجی پدر علی وارد اتاق شداز دیدن علی که روحیه گرفته خوشحال شد جلو رفت و سر محبوبه را بوسید و گفت: دخترم حلالم کن من اشتباه کردم فکر میکردم تو لایق پسرمن نیستی دلم میخواست علی با یک دختر مومن و با حجاب ازدواج کنه تو به من ثابت کردی ایمان در قلب انسان جا داره و من هیچ بویی از ایمان نبردم من را حلال کن قطره های اشک از گونه حاجی پایین آمد محبوبه با دست اشک حاجی را پاک کرد و گفت: من همه چیز را فراموش کردم شما هم فراموش کنید.

حاجی آرام شد علی هم اشک میریخت محبوبه اشک علی را هم پاک کرد و گفت: ما باید از نو شروع کنیم همگی با هم! حاجی گفت: حتما همه با هم شما با بچه ها به خونه ما اسباب کشی کنید من طبقه اول را برای شما آماده میکنم تا علی هم راحت باشه بقیه هم خودش درست میشه. محبوبه به علی نگاه کرد علی گفت: حاجی اجازه بده محبوبه خودش تصمیم بگیره اون مجبور نیست به خونه ما بیاد! حاجی گفت: به خدا با هاشون کاری ندارم روی تخم چشمهام نگاهشون میدارم. محبوبه خانم گفت: هادی تازه دخترش را پیدا کرده و نزدیک خونه ما خونه گرفته نمیشه به این زودی از آنها جدا بشوم اگر حاج آقا اجازه بده علی بیاد سر خونه زندگیش تا هادی و بهارک زندگیشون جا بیفته ما مرتب به دیدن شما میآییم. حاجی گفت: دختر هادی کجا بوده؟ چند سالشه؟ علی گفت: بهارک نوه من پانزده سالشه و ده

سال پیش گم شده بود و حالا پیدا شده! حاجی تعجب کرد و با اشتیاق نشست تا همه ماجرا را بفهمه وقتی محبوبه خانم از سختی هایی که کشیده بودند حرف زد حاجی خیلی خجالت کشید.

روز بعد بهارک با هواپیما به شیراز رفت برخلاف انتظارش مهرداد برای بردنش نیامد چشمش دنبال مهرداد بود که راننده مینا اینها جلو آمد سلام کرد و گفت: بهارک خانم؟ بهارک گفت: بله منم. راننده گفت: من را فرستادند دنبال شما بفرمایید. بهارک عصبانی از اینکه مهرداد نیامده همراه راننده رفت توی ماشین یک کلمه هم حرف نزد دم در راننده ترمز کرد پیاده شد در زد مادر در را باز کرد و راننده با ماشین وارد باغ شد بهارک بعد از دو ماه مادر را میدید خیلی دلش برای مادر تنگ شده بود ولی از دست مادر ناراحت بود بدون خبر عروسی راه انداخته بود تا به مادر رسید گفت: مامان!! و به آغوش مادر رفت و اشک ریخت اون برای از دست دادن مهرداد اشک میریخت دلش آشوبی برپا بود.

پرسید: مهرداد کجاست؟ مادر گفت: با مینا رفتند خرید گفت، قرار زود برگرده. مادر راننده را مرخص کرد و با بهارک وارد ساختمان شد چیزی تغییر نکرده بود از مادر پرسید: مگه پنجشنبه عروسی نیست؟ مادر جواب داد: بله چطور مگه؟ بهارک گفت: مگه مینا جهاز نداره؟ مادر خندید و گفت: خیلی خوب هم داره جهاز را بردند توی خونه دیگه ای چیدند مینا راضی نشد به این خونه بیاد من هم اصرار نکردم! از لحن مادر بهارک حس کرد مادر از این کار مینا خوشش نیامده! بهارک با بیتابی منتظر آمدن مهرداد شد مادر به خاطر بهارک کلی غذا درست کرده بود میخواست به بهارک خوش بگذره بهارک همه جا را گشت میخواست ببینه بعد از رفتنش چیزی تغییر کرده یا نه!

مادر به چیزی دست نزده بود حتی اتاق بهارک همانطور باقیمانده بود زنگ در به صدا درآمد بهارک خوشحال شد و گفت: مهرداد من باز میکنم! و آیفون را زد تا مهرداد وارد بشه ده دقیقه گذشت ولی کسی نیامد بهارک از خونه بیرون آمد و مهرداد و مینا را دید که دستشون پراز چیزهایی است که خریده اند عقب عقب رفت و دم در ایستاد مهرداد همراه مینا به دم در رسید با دیدن بهارک دل مهرداد هری ریخت و آتش عشقش زبانه کشید لال شد قادر نبود یک کلمه حرف بزنه مینا از حال مهرداد خوشش نیامد و در دلش حس کرد حسودی بهارک را میکنه هر چی باشه اون یک زن بود و نگاههای مهرداد را شناخته بود تا اون روز مهرداد را اینطوری ندیده بود!

مینا به بهارک سلام کرد و مهرداد را هل داد تا از سر راه کنار بره بهارک خرید های مینا را از دستش گرفت و با مینا روبوسی کرد مهرداد آرام از کنار هر دو گذشت و وارد خونه شد مادر به کمک مهرداد رفت. مینا یکی یکی خرید ها را باز کرد و به همه نشان داد تا همه سلیقه اش را ببینند. مهرداد ساکت بود ضربان قلب بهارک را می شنید عطر تن بهارک را حس میکرد و بهارک از اینکه مهرداد اونجا بود

احساس خوشی داشت مادر تمام توجه اش به بهارک و مهرداد بود اون پسرش را خوب میشناخت نگاههای مهرداد امشب رنگ دیگری داشت بهارک برای مهرداد خود شیرینی میکرد مهرداد شاد بود دیدن بهارک به اون امید میداد و بهارک از دیدن مهرداد و نگاههای گرمش لذت میبرد و کم کم داشت به نتیجه ای مورد نظرش میرسید.

مادر برای اینکه مینا بیشتر از این دلگیر نشه و بین آنها اختلاف نیافته به بهارک گفت: حتما مهرداد و مینا با هم میخواهند خصوصی حرف بزنند بیا من و تو مادر و دختر بریم توی اتاقمون گپ بزنیم. بیکهو مهرداد گفت: مامان راست میگه شما برید من هم مینا را میسونم برمیگردم کلی حرف داریم و با این جمله مینا را جواب کرد مینا با دلخوری از همه خداحافظی کرد و همراه مهرداد رفت. توی ماشین مینا به مهرداد گفت: تو نظرت درمورد بهارک چیه؟ مهرداد گفت: بهارک مثل یک دسته گل تازه و پر طراوته من اون را خیلی دوست دارم. مینا گفت: مثلا چقدر؟ مهرداد بی ریا گفت: به اندازه دنیاها دوستش دارم. اما به محض اینکه این حرف را زد پشیمان شد. مینا رنگش پرید درست حدس زده بود مهرداد نسبت به بهارک نظر داشت و حالا گسخته در مورد علاقه اش به بهارک حرف میزد.

مهرداد برای جبران حرفی که زده بود گفت: بهارک را طور دیگه ای دوست دارم ولی تو هم برای من عزیز هستی و دوستت دارم مینا از این حرف مهرداد خوشش آمد و به خودش دلداری داد مهرداد بهارک را مثل یک خواهر دوست داره چقدر من بد خیالم من باید خودم را عادت بدهم به مهرداد ایمان داشته باشم اون مرد زندگی منه و ما بزودی با هم ازدواج میکنیم بهارک هم رفته تهران زندگی میکنه دیگه مزاحمتی برای من نخواهد داشت مینا دست مهرداد را گرفت. مهرداد دست مینا را بوسید مینا باورش شد در مورد مهرداد اشتباه کرده. مهرداد مینا را دم در خونه اش پیاده کرد هر چه مینا اصرار کرد مهرداد قبول نکرد حتی از ماشین پیاده نشد و به بهانه اینکه مادر و بهارک منتظرند با سرعت به خونه برگشت. مادر خوابیده بود ولی بهارک در انتظار مهرداد بود بهارک یواشکی از اتاق بیرون آمد و روی مبل نشست تا مهرداد را ببینه

بهارک همانطور که روی مبل لم داده بود فکر کرد وقتی مهرداد برگرده به اون چی بگم؟ بگم دوستت دارم! اون میدونه دوستش دارم! به هر چیزی فکر کرد اما نتیجه ای نگرفت اون باید صبر میکرد تا مهرداد لب باز کنه و عشقش را اعتراف کنه وقتی به این نتیجه رسید از روی مبل بلند شد تا به اتاقش بره ولی با صدای باز شدن در ورودی میخکوب شد مهرداد آرام و بی صدا به بهارک نزدیک شد و پرسید: اینجا چی کار میکنی؟ بهارک گفت: خوابم نبرد اومدم اینجا. مهرداد روی مبل نشست و دست بهارک را کشید بهارک هم نشست مهرداد تمام قوتش را جمع کرد تا به بهارک بگه .. اما چی؟! وقتی

چشم مهرداد به چشمهای بهارک افتاد دلش لرزید و چیزی را که از خونه مینا تا خونه اشون توی راه تمرین کرده بود را فراموش کرد قلب و عقلش با هم هماهنگ نبود فکرش را بلند گفت: این چه بلایی سرم اومده. بهار پرسید: چی شده؟ مهرداد نفسی تازه کرد و گفت: نمیدونم ماجرای من و تو به کجا کشیده میشه! بهارک گفت: به هر جا که تو بخوای فقط کافیه بخوای من حاضرم.

مهرداد به قیافه جدی بهارک نگاه کرد و متوجه حرف بهارک شد ولی گفت: بهارک رسیدن من و تو به هم ممکن نیست توی آینه به خودت نگاه کردی؟ تو پانزده شانزده سال بیشتر نداری آینده ای طولانی در انتظار توست هنوز نوجوانی و نمیدونی عشق یعنی چه! من نمیتوانم آینده تو را خراب کنم. بهارک گفت: یک جمله تو کافیه تا عمرم را به پای تو بریزم من بدون تو هیچ نمیتوانم زندگی بدون تو را تصور کنم. مهرداد گفت: من همیشه در زندگی تو به عنوان یک دوست باقی خواهم ماند. بهارک عصبانی شد اخم کرد و گفت: من به دوستی تو احتیاج ندارم بلند شد بره مهرداد دستش را گرفت و گفت: تا به نتیجه نرسیدیم نمیتوانی بری و من با هزاران خیال تنها بگذاری! بهارک گرمی دست مهرداد را که زبانه میکشید حس کرد مهرداد تب داشت بهارک دوباره نشست و به چشمهای مهرداد خیره شد و گفت: حالا وقتشه یک تصمیم درست بگیریم .

مهرداد با اینکه میدونست بهارک چی میگه پرسید: چه تصمیمی؟ بهارک گفت: تو باید تصمیم بگیری من یا مینا؟! مهرداد دست بهارک را ول کرد سست شد صورتش گر گرفته بود حال طبیعی نداشت و نمیتوانست درست فکر کنه تحت تاثیر بهارک بود مهرداد به خوبی میدانست چی میخواهد ولی موانعی که پیش راهش بود اجازه نمیداد تا تصمیم بگیره. مهرداد رو به بهارک گفت: من تو را دوست دارم و عاشقت هستم! قلب بهارک در یک آن ایستاد نفسش بند اومد همان چیزی که میخواست از دهن مهرداد شنیده بود دست مهرداد را گرفت. مهرداد ادامه داد: تو هم خوب میدونی این عشق فرجامی نداره و باعث از بین رفتن هر دوی ما میشه و خیلی ها از این عشق صدمه می بینند ما حق نداریم دیگران را آزار بدهیم میفهمی؟ بهارک گفت: وقتی من و تو همدیگر را دوست داریم دیگه هیچ چیز و هیچ کس مهم نیست! تنها کاری که باید انجام بدهیم دور کردن میناست.

مهرداد گفت: اشتباه میکنی من در شرایطی قرار گرفتم که نمیتوانم مینا را کنار بگذارم. بهارک تنش یخ کرد یعنی چی چرا نمیتوانه از مینا جدا بشه؟ مهرداد گفت: مینا عاشق من شده و من هم دوستش دارم اون همسر خوبی برای من میشه و من باید سعی کنم همراه اون باشم. بهارک با دلخوری گفت: پس من چی؟ مهرداد گفت: من و تو باید فراموش کنیم تو باید من را از ذهنت پاک کنی. بهارک نیش خندی زد و گفت: حالا که فهمیدم من دوست داری؟ این ممکن نیست. مهرداد گفت: چاره ای نیست اوضاع را

سخت تر از این نکن عشق من و تو از اول اشتباه بوده و ادامه اش بدتر! فکر کن در این مدت چه اتفاقاتی افتاده؟ چیزهایی پیش آمده تا ما از هم جدا بشویم و ورود مینا به زندگی من پیدا شدن خانواده تو همه اینها علامتی برای جدایی ماست ما باید از هم جدا بشویم با خاطره ای خوش! مهرداد بلند شد و بدون توجه به بهارک به اتاقش رفت. بهارک روی مبل نشست. افکارش منجمد شده بود انگار زمین و زمان متوقف شده بود حرفهای مهرداد توی سرش می پیچید تنها چیزی که اون لحظه برای بهارک مهم بود اعتراف مهرداد به عشقش بود مهرداد واضح گفته بود دوستش داره و عاشقش شده. بهارک فقط به این فکر کرد و لذت برد.

دیگه چیزی برای اون ارزش نداشت بهارک جوابش را گرفته بود مهرداد میخواست از این واقعیت فرار کنه اما بهارک با این واقعیت می خواست زندگی کنه. بهارک چشمه‌هاش را بست و خوابش برد. مهرداد از اتاق بیرون آمد دید بهارک روی مبل خوابیده آرام بهارک را بغل کرد بهارک بیدار شد ولی چشمه‌هاش را باز نکرد مهرداد بهارک را به اتاق برد و روی تخت گذاشت و روی بهارک را کشید. مهرداد کنار تخت ایستاد تا برای آخرین بار بهارک را از نزدیک ببینه و خم شد و صورت بهارک را بوسید و به سرعت از اتاق بیرون رفت

روز بعد بهارک با صدای مادر بیدار شد که با مهربونی اون را بیدار کرد. بهارک از رختخواب بیرون آمد احساس میکرد روز خوبی را شروع کرده از صحبت‌های دیشب مهرداد فقط اعتراف به عشق مهرداد را به یاد می‌آورد و این بهارک را شارژ میکرد شاد و شنگول به کمک مادر رفت و بی دریغ به اون کمک کرد مادر عجله داشت تا کارها را انجام بده چیزی کم کسر نباشه یک روز بیشتر به عروسی نمانده بود بهارک فکر میکرد مهرداد لحظه آخر پشیمان میشه اون به نحوی مطمئن بود!

مادر مرتب با مادر مینا تلفنی صحبت میکرد و همه چیز را دوباره و سه باره کنترل میکرد بهارک دلش خوش بود. مهرداد تمام روز بیرون بود حتی ناهار نیامد آن شب مهرداد خیلی دیر کرده بود و بهارک و مادر با هم در انتظار مهرداد نشسته بودند موقع شام مادر میز را چید بهارک گفت: منتظر مهرداد نمی مانیم؟ مادر گفت: نه دخترم اون حتما خونه مینا است و شام میخوره میاد. بهارک دلخور شد ولی چاره ای نداشت به روی خودش نیاورد بعد از شام مادر از بهارک پرسید: برای عروسی چی میخواهی بیوشی؟ من لباس را ندیدم چیزی خریدی؟ تو خواهر شوهر هستی باید بهترین لباس را بیوشی.

بهارک از جمله آخر مادر جا خورد توی دلش گفت خواهر شوهر ولی من خواهر مهرداد نیستم! بهارک از توی کمد دوتا پیراهن خیلی قشنگ آورد و به مادر نشان داد و گفت: اینها خوبه؟ مادر به سلیقه بهارک آفرین گفت و خوشحال شد بهارک آماده بود. مادر گفت: بهارک تو فردا صبح همراه عروس

باید بروی آرایشگاه! بهارک گفت: نه من حوصله ندارم. مادرگفت: دخترم ما که بجز تو کسی را نداریم من که همیشه همراه عروس بروم تو باید بروی. بهارک گفت: مینا کسی را نداره دوستی آشنایی چیزی؟ مادر گفت: نه عزیزم تو باید بروی. بهارک حرص خورد ولی ناچار این را هم قبول کرد. تا دیر وقت با مادر حرف زدند ولی مهرداد نیامد. مادر گفت: انگار مهرداد قصد اومدن نداره ما برویم بخوابیم. بهارک هم خسته بود برای خوابیدن هر دو به اتاق خواب رفتند. مهرداد وارد باغ شده بود و توی ماشین نشسته بود منتظر بود تا چراغها خاموش بشه وقتی دید چراغ اتاقها خاموش شد از ماشین پیاده شد و بی سروصدا وارد خونه شد و با عجله به اتاقش رفت و در را از پشت بست.

نمیخواست بهارک را ببینه میدونست با دیدن بهارک هر لحظه ممکنه پشیمان بشه تا صبح خواب به چشمهای مهرداد نیامد صبح کسل از خواب بیدار شد مادر میز صبحانه را چیده بود بهارک بعد از همه سر میز آمد بهارک میخواست به چشمهای مهرداد نگاه کنه تا از نقشه ای که داشت سر دربیاره ولی مهرداد توجهی به بهارک نکرد. مهرداد نمیخواست از تصمیمی که گرفته منصرف بشه هنوز صبحانه را شروع نکرده بودند که مهمانهای تهران رسیدند محبوبه خانم علی با هادی و راضیه و فرشید آمدند. دایی احمد عذر خواسته بود ولی کادو بزرگی برای عروس و داماد فرستاده بود. بهارک دلش به آنها گرم شد. دسته جمعی سر میز نشستند. بعد از صبحانه مادر به زور مهرداد همراه فرشید و هادی به آرایشگاه فرستاد تا برای شب آماده باشه.

بهارک و راضیه هم با راننده ای که مینا فرستاده بود به خونه مینا رفتند خونه آنها هم پر از مهمان بود مینا از دیدن راضیه و بهارک خوشحال شد و همراه آنها به آرایشگاه رفت. آرایش عروس تا عصر طول کشید ساعت پنج مهرداد با ماشین عروس دنبال مینا آمد مینا با لباس عروس و آرایشی که داشت خیلی دوست داشتنی شده بود مهرداد نگاهی به بهارک انداخت واقعا زیبا بود ولی دست روی دلش گذاشت و مینا را سوار ماشین کرد و به راه افتاد بهارک و راضیه باهم سوار ماشین مینا شدند و به خونه عروس رفتند.

همه مهمانها آمده بودند سفره عقد با زیبایی تمام آراسته شده و آماده ورود عروس و داماد بود. همه از زیبایی بهارک تعریف کردند دخترهای جوان کنار سفره ایستاده بودند و منتظر بودند تا عروس بیاد بهارک از همه بیشتر منتظر آمدن مینا بود میخواست ببینه مهرداد چه میکنه. بوی خوش اسپند توی مجلس پیچید و این نشان از ورود عروس و داماد بود. مهرداد با کت و شلواری سیاه دامادی خیلی جوانتر به نظر میرسید مینا هم خیلی خوب شده بود عروس و داماد سر سفره نشستند بهارک طوری ایستاد تا توی آینه دیده بشه اما مهرداد به آینه نگاه نمیکرد.

عاقده اومد و خطبه عقد را شروع کرد برای بار اول پرسید: عروس خانم وکیلیم؟ دخترهای جوان گفتند: عروس رفته گل بچینه. برای بار دوم خطبه خوانده شده و عاقده پرسید: عروس خانم وکیلیم؟ دخترها گفتند: عروس رفته گلاب بیاره! عاقده برای برای بار سوم خطبه را خواند و پرسید: عروس خانم وکیلیم؟ مینا دیگه طاقت نداشت گفت: با اجازه پدر و مادرم بله! همه کف زدند بهارک توی آیینه داشت به مهرداد نگاه میکرد منتظر بود مهرداد عکسل العملی از خودش نشان بده. عاقده خطبه عقد را برای داماد هم خواند و از داماد پرسید: آقای داماد وکیلیم؟ مهرداد نگاهی توی آیینه به بهارک کرد

مهرداد در آیینه نگاهی به بهارک کرد و گفت: بله و بهارک داغون شد این جوابی نبود که انتظار داشت بشنوه راضیه کنار بهارک ایستاده بود دست بهارک را گرفت و فشار داد بهارک دردش آمد خودش را کنترل کرد همه چیز تمام شده بود مهمانها یکی یکی به عروس و داماد تبریک گفتند نوبت به بهارک رسید راضیه هلش داد مادر جعبه جواهری را به دست بهارک داد بهارک آن را به مینا داد بغض گلوی بهارک را آزار میداد مینا را بوسید و به زور تبریک گفت. مهرداد دست بهارک را گرفت بهارک به مهرداد هم تبریک گفت راضیه متوجه بهارک بود بهارک را کنار کشید تا خودش به عروس داماد تبریک بگه به این ترتیب بهارک از سفره کنار رفت.

راضیه بعد از اینکه به عروس و داماد تبریک گفت پیش بهارک آمد و گفت: تو باید قوی باشی بهارک دلش میخواست گریه کنه راضیه گفت: مواظب باش گریه نکنی همه چیز را خراب میکنی. بهارک و راضیه پیش محبوبه خانم و بقیه رفتند و پشت میز نشستند با تمام شدن مراسم عقد همه عازم سالن شدند مهمانها دسته دسته از خونه رفتند فقط عروس داماد با عکاس ماندند. بهارک زودتر از همه به سالن رفت اگر راضیه نبود حتما گریه میکرد و اوضاع را بهم میریخت راضیه دلداریش داد گفت: اگر این عشق تو تا یک سال دیگه بمانه عشق واقعیه ولی این را بدون سال دیگه همه چیز را فراموش میکنی. بهارک دلش آتیش گرفته بود چیزهایی بود که راضیه از اون خبر نداشت مهرداد عاشق بهارک بود و این عشق کهنه تر از آنی بود که راضیه فکرش را بکنه بهارک با عصبانیت وارد سالن شد و مادر از بهارک خواست تا به مهمانها لبخند بزنه ولی بهارک پیش محبوبه خانم رفت و تا آمدن عروس از جاش تکان نخورد.

وقتی مینا وارد سالن شد بهارک به اون غبطه خورد و توی دلش گفت من باید به جای اون وارد سالن میشدم بهارک تمام مدت به مهرداد و مینا فکر میکرد راضیه خیلی سعی کرد تا بهارک را از فکر و خیال بیرون بیاره ولی موفق نشد با شام مفصلی از مهمانها پذیرایی شد آخر شب همه دنبال ماشین

عروس رفتند و عروس و داماد را به خونه بخت رساندند. موقع خداحافظی پدر مینا عروس داماد را دست به دست داد و دعای خیر برای آنها خواند. مهرداد دست مادر را بوسید و از او خداحافظی کرد. مهرداد اصلاً سراغ بهارک نرفت و با اون خداحافظی نکرد دل بهارک از این کار مهرداد بیشتر سوخت مهرداد پیش چشمهای بهارک همراه مینا به خونه بختشان رفت و بهارک مات و مبهوت ماند. شب سخت و طولانی در انتظار بهارک بود راضیه تا صبح با بهارک بیدار نشست و دلداریش داد. بهارک آن شب تا صبح اشک ریخت آنقدر که دیگه اشکی برایش نماند. بالاخره راضیه خوابش برد بهارک از خواب اون استفاده کرد و از اتاق بیرون رفت. دیگه امیدی به زنده ماندن نداشت نمیخواست صبح روز بعد را ببینه به اتاق مهرداد رفت هادی و فرشید آنجا خوابیده بودند هادی بیدار شد بهارک عذر خواهی کرد و گفت: سرم درد میکنه اومدم قرص بردارم کمد مهرداد را باز کرد و جعبه قرص مسکن که همیشه مهرداد آنجا نگه میداشت را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

کلی قرص بود همه را خورد و به اتاقش برگشت و خوابید. همه خسته بودند آن روز کسی زود بیدار نشد مادر برای مهمانها ناهار درست کرد تا ظهر کسی سراغ بهارک و راضیه نرفت نزدیک ظهر راضیه بیدار شد بهارک خوابیده بود راضیه دلش نیامد بهارک را بیدار کنه. راضیه از اتاق بیرون رفت و با محبوبه خانم به مادر کمک کرد تا هدیه ای را که برای عروس داماد خریده بود کادو کنه مادر از اینکه مهرداد داماد شده بود خوشحال بود و به چیز دیگه ای فکر نمیکرد ساعت دو بعد از ظهر محبوبه خانم به اتاق بهارک رفت هر چه سعی کرد بهارک بیدار نشد نگران شد هادی را صدا کرد هادی همراه فرشید به اتاق بهارک آمدند فرشید نبض بهارک را گرفت غیر عادی بود تلاش فرشید باعث ترس و نگرانی همه شد فرشید صبر نکرد فوراً بهارک را بغل کرد و به کمک هادی به بیمارستان رساندند.

توی بیمارستان معده بهارک را شستشو دادند اما بهارک بیهوش بود فرشید میترسید بهارک توی کما بره تمام تلاشش را کرد تا بهارک را بیهوش بیاره. محبوبه خانم راضیه و مادر مهرداد هم توی بیمارستان بودند مادر گریه میکرد محبوبه خانم دلداریش میداد ولی خودش هم نگران بود راضیه مات به آنها نگاه میکرد هادی اعصابش بهم ریخته بود دردی توی سینه اش حس میکرد. محبوبه خانم هادی را روی صندلی نشاند و یک قرص زیر زبانی بهش داد حال هادی کمی بهتر شد. بهارک تکانی خورد فرشید متوجه شد که بهارک بیهوش آمده خدا را شکر کرد. پزشکی که فرشید به اون کمک میکرد یکی از دوستانش بود اون به فرشید گفت: خطر رفع شد. فرشید مژده آن را به بقیه که بیرون نشسته بودند داد مادر پرسید: چه اتفاقی افتاده؟ هادی گفت: دیشب بهارک به اتفاقی که ما خوابیده بودیم آمد و بسته

قرصی را برداشت سرش درد میکرد لابد از آن مسموم شده. فرشید گفت: بله حتما قرص اشتباهی خورده. تنها کسی که اینرا باور نکرد راضیه بود

محبوبه خانم گفت: همه برید خونه و حاضر بشید برای پاتختی من اینجا میمانم. هادی مخالفت کرد و گفت: پاتختی زنانه است من میمانم همه برید به کسی هم چیزی نگید. مادر گفت: من به مهرداد زنگ میزنم بیاد بهارک را معاینه کنه در ضمن برای روحیه بهارک هم خوبه. فرشید همه را به خونه رساند مادر به مهرداد زنگ زد و موضوع مسمومیت بهارک را گفت مهرداد به محض اینکه گوشی را قطع کرد حاضر شد تا به بیمارستان بره مینا پرسید: چی شده کجا میری؟ هنوز که مهمانها نیامدند.

مهرداد گفت: میرم بیمارستان یکی از مریضهام حالش بهم خورده باید اونجا باشم. مینا از حال مهرداد فهمیدکه نمیتوانه جلوی اون را بگیره دیگه حرفی نزد و مهرداد راهی بیمارستان شد. هادی پیش بهارک نشست بود بهارک خواب آلود بود آمدن مهرداد را متوجه نشد مهرداد از هادی خواست تا به خونه بره و استراحت کنه و قول داد کنار بهارک بمونه. هادی اول قبول نکرد ولی مهرداد خیلی محکم از اون خواست تا خونه بره مهرداد گفت: وقتی بهارک بهوش بیاد میخوام شما را سرحال ببینه با این وضع شما نمیتوانید تحمل کنید و ممکنه دوباره سخته کنید.

هادی ناچار قبول کرد مهرداد گفت: نترسید من دکترم و به خوبی از بهارک مراقبت میکنم. هادی دست بهارک را بوسید و از اتاق بیرون رفت. مهرداد روی صندلی نشست و دست بهارک را گرفت نوازش کرد بوسید صورت بهارک را لمس کرد قطره های اشک از گونه اش پایین ریخت میدونست بهارک میشنوه گفت: دیدی من باعث بدبختی تو هستم من ارزشش را ندارم که به خاطر من دست به این کار احمقانه بزنی چرا اینکار را کردی میخواستی بگی چی؟ میدونی اگر یک تار مو از سرت کم میشد من هم زنده نمی ماندم چرا این کار را کردی دلت به حال من نمیسوزه؟ محکم دست بهارک را فشار داد بهارک گرمی دست مهرداد را حس کرد بغضش گرفت مهرداد ادامه داد: تو باید قبول کنی رسیدن من و تو غیر ممکن و محاله کارها را از این بیشتر سخت نکن تو باید سعی کنی من را فراموش کنی.

بهارک یک کلمه گفت: تو میتوانی؟ مهرداد جوابی برای این سوال بهارک نداشت نه اون نمیتوانست بهارک را فراموش کنه این ممکن نبود. بهارک به سمت مهرداد برگشت و توی چشمهای پر از اشک مهرداد نگاه کرد مهرداد به نگاه بهارک با محبت پاسخ داد بهارک دست مهرداد را محکم گرفت مهرداد گفت: نمیدونم با تو چی کار کنم! پاتختی شروع شد و مهمانها آمدند مادر مهرداد همراه مهمانهایی که از تهران آمده بودند وارد خونه مهرداد شدند مینا از آنها با روی باز استقبال کرد بهارک بین آنها نبود مینا پرسید: بهارک کجاست؟ مادر گفت: غذای دیشب به اون نساخته مسموم شده توی خونه خوابیده.

مینا گفت: بروم به بهارک تلفن کنم و حالش را بیرسم. مادر هول کرد و گفت: نگران نباش حالش خوبه الان خوابیده نیمتوانه با شما حرف بزنه. مینا پرسید: مهرداد میدونه؟ مادر گفت: بله اون هم پیش بهارک رفته. مینا از جواب مادر خیلی ناراحت شد مهرداد روز اول ازدواجشون بهش دروغ گفته بود از دست مهرداد دلگیر شد. پاتختی ساعت هشت شب تمام شد همه مهمانها رفتند فقط خانواده مینا و خانواده مهرداد ماندند پدر مینا سفارش شام داد تا ساعت نه منتظر مهرداد شدند هر چی به تلفن همراهش زنگ زدند در دسترس نبود مینا عصبی شده بود مادر هم نگران شد ولی به روی خودش نیاورد.

پدر مینا گفت: دخترم تو باید عادت کنی تو همسر یک پزشک شدی! مینا لبخندی زد نمیخواست پدرش از روز اول نگران بشه مینا گفت: حق با شماست و میز شام را چید و گفت: اگر مهرداد بفهمه شما تا این ساعت گرسنه ماندید خیلی ناراحت میشه بفرمایید شام حاضره و همه را سر میز برد. خوردن شام تا ساعت ده طول کشید مینا با خوشرویی از همه پذیرایی کرد جمع کردن میز و شستن ظرفها و مرتب کردن خونه و بالاخره رفتن مهمانها تا ساعت یازده کشید هنوز از مهرداد خبری نبود. مینا لباسش را عوض کرد و روی مبل نشست و منتظر مهرداد شد مینا روی مبل خوابش برد نیمه های شب بیدار شد ساعت سه صبح بود ولی مهرداد نیامده بود.

مینا از دست مهردا عصبانی شده بود مهرداد حتی نخواستنه بود به مینا زنگ بزنه و اون را از نگرانی در بیاره مینا به بهارک لعنت فرستاد و گفت این دختره توی زندگی من مزاحمه و من باید از شر اون خلاص بشوم روز اول زندگی من را خراب کرد.

مهرداد تمام کارهای بهارک را خودش انجام داد و یک لحظه هم از بهارک دور نشد. حال بهارک بهتر شده بود ولی هنوز تحت تاثیر دارو قرار داشت چند بار با کمک مهرداد از تحت پایین آمد و دستشویی رفت حالش هر آن بهتر میشد و از اینکه مهرداد همراهش بود لذت میبرد. مهرداد تلفنش را خاموش کرده بود و فراموش کرده بود روشن کنه و آنقدر نگران بهارک بود که اصلا به یاد مینا نیفتاد. فرشید و هادی به دیدن بهارک آمدند دکتر بهارک را مرخص کرد مهرداد تازه به یاد مینا افتاد هیچ جوابی برای مینا نداشت با این حال وقتی فرشید و هادی بهارک را خونه بردند مهرداد از آنها خدا حافظی کرد و به خونه خودش رفت

وقتی مهرداد کلید را توی قفل چرخاند مینا توی آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه بود و صدای کلید را شنید به روی خودش نیاورد. مهرداد وارد خونه شد همه چیز تازه و نو آرام توی آشپزخانه رفت مینا از دلش گذشت اخم کنه ولی در یک آن خیلی چیزها از مغزش گذشت فکر کرد روز اول ازدواجشون

با هم دعوا میکنند کار به پدر و مادر مینا میکشه و پدر طرف نگه میداره و کلی مشکل به وجود میاد و .. با روی گشاده و لبخندی به لب از مهرداد استقبال کرد و گفت: خوش آمدی. مهرداد انتظار داشت مینا دعواش کنه و با بد اخلاقی با اون روبرو بشه ولی مینا کاملاً برعکس رفتار کرد مهرداد نفس راحتی کشید و مینا را بوسید و سلام کرد با این کار دل مینا نرم تر شد و خندید و از مهرداد خواست تا با اون صبحانه بخوره مهرداد مثل یک گرگ گرسنه بود همراه مینا شد و با هم صبحانه خوردند.

مهرداد از خجالتش چیزی در مورد دیشب نپرسید مینا هم ترجیح داد از دیشب حرفی نزنه چون ممکن بود دعواشون بشه فقط به مهرداد گفت: پدر برای من و تو بلیط گرفته تا ماه عسل بریم. مهرداد رنگش پرید و پرسید: به کجا؟ مینا بی توجه به حال مهرداد گفت: برای مشهد میخواست و هم برای ایتالیا میخواست بگیره که من مانع شدم حدس زدم تو نتوانی بیایی و کارهات رو بره نباشه بابا قول داد به محض هماهنگی برای ایتالیا بلیط بگیره اما این دفعه میریم مشهد. مینا خیلی خوشحال بود مهرداد هم تظاهر به خوشحالی کرد اون نگران بهارک بود میدونست کسی که دست به خودکشی میزنه روحیه خوبی نداره و لازمه نزدیکانش اون را تنها نگذارند و مطمئن بود رفتنش حال بهارک را بدتر میکنه. اما در مقابل مینا تعهدی داشت و باید همراه مینا میشد.

خدا را شکر کرد برای جای دورتری بلیط نگرفته رو به مینا گفت: چند روز؟ مینا گفت: برای یک هفته توی هتل اترک مشهد جا رزرو کرده. مهرداد با تته پته گفت من باید برای یک کنفرانس چهار روزه دیگه تهران باشم نمیتوانم بیشتر از سه روز همراهت باشم. مینا گفت: یعنی بدون من برمیگردی؟ مهرداد گفت: آگه دوست داشته باشی تو بمان ولی من ناچار برمیگردم. مینا با خوشرویی گفت: حالا بریم اگر خوش گذشت تو هم میمانی اگر هم خواستی دوتایی برمیگردیم تازه من همراه تو تهران هم میام این عالی نیست؟ مهرداد دلش نمیخواست مینا را تهران بره چون حساب کرد اگر بهارک دوسه روز دیگه خوب بشه همراه بقیه برمیگرده تهران و برای دیدن بهارک باید بره تهران و باید به بهارک روحیه بده! دلش پیش بهارک بود و یک لحظه هم از فکر اون غافل نبود مینا خیلی سعی کرد مهرداد را از فکریایی که توی سرش بود بیرون بیاره ولی موفق نشد.

آن روز روز کسل کننده ای برای مینا بود. مهرداد تمام روز را خوابید و مینا برای سفرشان وسایل جمع کرد و توی چمدان گذاشت. موبایل مهرداد هنوز هم خاموش بود مینا موبایل مهرداد را گذاشت تا شارژ بشه. بهارک وقتی به خونه برگشت مادر با نگرانی منتظرش بود مهرداد به هیچ کس بروز نداد که بهارک خودکشی کرده و همه فکر میکردند مسموم شده هر کس به نحوی بهارک را برای خوردن مسکن عوضی شماتت میکردند مادر گفت: به من میگفتی من بهت مسکن میدادم! محبوبه خانم گفت: به من

هم میگفتی بهت دوا میدادم هر کس حرفی زد بالاخره هادی مداخله کرد و گفت: همه شما خواب بودید من که بیدار شدم به عقلم نرسید شما هم اگر بودید باز همین اتفاق میافتاد و با این حرف بهارک را از دست آنها نجات داد.

روحیه بهارک بهتر شده بود همه مثل پروانه دورش بودند و بهارک از اینهمه محبت احساس دلپذیری داشت و از اینکه مهرداد عروسش را رها کرده و به اون توجه کرده بود خیلی خوشحال و راضی بود بهارک روز خوشی را گذراند تا اینکه مهرداد تلفن کرد بهارک فکر زنگ زده حالش را بیرسه ولی مهرداد برای خداحافظی زنگ زده بود و با همه خداحافظی کرد بهارک وقتی متوجه شد مهرداد و مینا تصمیم دارند مسافرت بروند اوقاتش تلخ شد با عصبانیت چمدانش را بست و از هادی خواست برای رفتن به تهران بلیط بگیره هادی گفت: همه بلیط داریم فقط باید تاییدش کنیم همین فردا برای اولین پرواز بلیط را تایید میکنم. بهارک تا صبح خوابش نبرد اون حس میکرد مینا داره با اون مبارزه میکنه بهارک هم تصمیم گرفت با مینا مبارزه کنه و روبروی اون بایسته.

صبح زود هادی فرودگاه رفت و برای همان روز بلیط ها را تایید کرد و به خونه برگشت. مادر خیلی از رفتن آنها ناراحت شد انتظار داشت چند روزی بموند ولی همه مایل بودند برگردند. مادر به ناچار قبول کرد و همراه آنها فرودگاه رفت. مهرداد و مینا هم توی فرودگاه بودند مهرداد از دیدن آنها تعجب کرد فرشید گفت: ما امروز برمیگردیم تهران شما یکسره میرید مشهد؟ مهرداد گفت: نه ما اول میریم تهران بعد از آنجا با یک هواپیمای دیگه میریم مشهد. فرشید گفت: پس با هم تا تهران همسفر هستیم. بهارک از همه خوشحال تر شد مینا هم خوشحال بود با مهرداد عازم سفر بودند و این برای اون کافی بود

توی هواپیما مهرداد و مینا کنار هم نشستند. بهارک توی صندلی کنار مهرداد نشست راضیه بغل دست بهارک محبوبه خانم، هادی و فرشید هم پشت سر آنها نشستند در تمام طول سفر مهرداد با بهارک حرف زد و از گذشته ها و کارهای مشترکی که انجام داده بودند حرف زدند مینا حرص میخورد ولی دختر خود داری بود و به روی خودش نیآورد و خودش را به خواب زد بهارک از اینکه مهرداد به مینا توجه ای نداره خوشحال بود و مرتب حرف تازه ای میزد و مهرداد با به یاد آوردن آن خاطره میخندید و بیشتر به بهارک توجه میکرد. وقتی خلبان اعلام کرد به فرودگاه مهرآباد رسیدند مینا نفس راحتی کشید بالاخره از شر بهارک راحت میشد و میتوانست با مهرداد تنها باشه.

توی فرودگاه از همدیگر خداحافظی کردند مهرداد و مینا منتظر هواپیمای مشهد شدند و بقیه از فرودگاه بیرون رفتند. مهرداد پیش مینا نشست مینا میخواست با مهرداد حرف بزنه ولی مهرداد از حرف زدن

خسته شده بود و حوصله حرف زدن نداشت مهرداد سرش را روی شانه مینا گذاشت و چشمهایش را بست. مینا همانطور که حرف میزد یکهو متوجه چشمهای بسته مهرداد شد زیر لب گفت: اونقدر با بهارک حرف زده خسته اش به من رسیده!! مهرداد زمزمه مینا را نشنید. مینا دیگه ساکت شد و حرفی نزد اجازه داد تا مهرداد راحت بخوابه! نیم ساعت بعد سوار هواپیما شدند و به سمت مشهد حرکت کردند. هتل نزدیک حرم بود. توی لابی مهرداد به رزوشن گفت: ما سه روز میمانیم مینا گفت: نه چهار روز مهرداد اخمی کرد مینا دوباره گفت: چهار روز، برای یک هفته رزرو شده ما چهار روز میمانیم.

مهرداد دیگه بحث نکرد مینا خوشحال شد همراه مهرداد به اتاقشون رفتند. دو روز اول زیاد به مینا خوش نگذشت چون مهرداد تحت تاثیر بهارک بود روز سوم انگار مهرداد همه چیز را به فراموشی سپرده باشه اخلاقی نرم تر شد و هر کاری که باب میل مینا بود انجام داد و رضایت مینا را جلب کرد. دو روز بعد به اونها خیلی خوش گذشت طوری شد که مهرداد فراموش کرد به مینا چی گفته و از رزوشن خواست تا طبق خواسته اولشان یک هفته آنجا بمانند. مینا قند توی دلش آب شد. به خودش گفت: سه روز دیگه توی مشهد هستیم مهرداد من را دوست داره به خاطر من از کنفرانسش گذشت. مینا بیشتر به مهرداد مهربانی میکرد و هر کاری که مهرداد دوست داشت انجام دادند.

زوج جوان احساس خوشبختی میکردند مهرداد از اینکه زنی مثل مینا داره خیلی راضی بود و دیگه به چیزی بجز مینا فکر نمیکرد. مهرداد به بهارک قول داده بود چهار روز دیگه به دیدنش بیاد بهارک روزها را برای دیدن مهرداد میشمرد چهار روز گذشت ولی از مهرداد خبری نشد دلش شور میزد نگران مهرداد بود تا اون روز نشده بود مهرداد حرفی بزنه و عمل نکنه سه روز دیگه هم گذشت مهرداد نیامد بهارک از آمدن مهرداد ناامید شد برای اینکه بفهمه مهرداد چرا نیامده به مادر زنگ زد و از مهرداد پرسید. مادر گفت: مهرداد و مینا بهشون خوش گذشته هنوز مشهد هستند بهارک دلگیر شد مینا باز از اون جلو زده بود و مهرداد همراه اون مانده بود حس حسادت رهانش نمیکرد دلش می سوخت تبی توی بدنش بود که جوابی برای آن نداشت از دست مینا عصبانی بود.

بهارک دیگه اون بهارک گذشته ها نبود! مینا و مهرداد یک هفته مشهد ماندند مینا از پدرش خواست تا هواپیمای خودشان را برای اونها بفرسته تا یک سره از مشهد به شیراز بروند پدر با جان و دل قبول کرد و آنها با هواپیمای پدرش به شیراز برگشتند. بهارک به خیال اینکه مهرداد از مشهد به تهران میاد برای استقبال از آنها همراه دایی فرشید به فرودگاه رفت ولی هر چه انتظار کشید مهرداد نیامد هواپیمای مشهد نشست ولی مهرداد و مینا توی هواپیما نبودند بهارک دوباره به مادر زنگ زد و گفت: مامان

هوایمای مشهد نشسته ولی مهرداد و مینا نیستند!! برنامه اونها عوض شده؟ مادر گفت: آره دخترم مهرداد و مینا صبح با هوایمای پدر مینا یک سره به شیراز برگشتند.

بهارک دیگه منتظر حرف بعدی مادر نشد و گوشی را قطع کرد و با عصبانیت همراه فرشید از فرودگاه به خونه برگشت و خودش را توی اتاق حبس کرد. هادی هر کاری کرد نتوانست بهارک را از اتاق بیرون بیاره نگران بود به مهرداد زنگ زد و جریان بهارک را گفت. مهرداد دوباره به یاد بهارک افتاد و متوجه رفتار بهارک شد اون هنوز تحت تاثیر خودکشی قرار داشت و امکان خودکشی دوباره برای بهارک وجود داشت. مهرداد به هادی گفت: به بهارک بگو من با اولین پرواز میام تهران. هادی از مهرداد تشکر کرد و این خبر را به بهارک داد. بهارک از شنیدن خبر آمدن مهرداد خوشحال شد و از اتاق بیرون آمد. هادی از رفتار بهارک سر در نمی آورد توی دلش گفت من بهارک را بزرگ نکردم با اخلاقی انس ندارم مهرداد از من بهتر با اون رفتار میکنه یک کلمه حرف مهرداد باعث شد بهارک زیر و رو بشه! بهارک لباس شیکی به تنش کرد و منتظر آمدن مهرداد شد

مهرداد بهانه ای برای رفتن به تهران نداشت وقتی به مینا گفت: میخوام بروم تهران، مینا با تعجب پرسید: برای چی؟ مهرداد توی چشمهای مینا نگاه کرد چیزی توی چشمهای مینا دید که مانع شد و نتوانست بگه به خاطر بهارک میره گفت: باید به کنفرانس بعدی برسم همین امروز بلیط گرفتم میروم و جایی برای بحث با مینا نگذاشت. مینا با دلخوری چمدان کوچکی برای مهرداد آماده کرد و گفت: اگه اجازه میدادی من هم با تو میامدم من میرفتم پیش بهارک تو هم به کارت میرسیدی! مهرداد دلش به حال مینا سوخت عذاب وجدان داشت ولی نگران حال بهارک بود جوابی به مینا نداد چون دلش نمی خواست مینا همراهش باشه.

خدا حافظی سردی با هم کردند و مهرداد از خونه بیرون آمد تا راهی فرودگاه بشه مینا بدون اینکه مهرداد متوجه بشه اشک چشمش را پاک کرد و در را پشت سر مهرداد بست. مینا به در تکیه داد به زندگی که شروع کرده بود فکر کرد هنوز احساس تجرد میکرد چرا؟! این سوالی بود که مینا از خودش پرسید ولی پاسخی پیدا نکرد حس کرد احتیاج داره با کسی دردودل کنه تلفن را برداشت اما با کی؟ دوستهایش به تک تک آنها فکر کرد ولی کسی را پیدا نکرد تا درمورد زندگیش با اونها حرف بزنه خیلی زود بود بگه از زندگی که داره خوشحال نیست مینا خجالت کشید به خودش نهیب زد و گفت: هنوز خیلی زوده در مورد زندگیم تصمیم بگیرم مگه چقدر از ازدواج ما گذشته هنوز با عاداتها و برنامه زندگی مهرداد آشنایی ندارم. من باید قبل از هر کاری با مهرداد صحبت کنم و با هم برای زندگیمون برنامه ریزی کنیم.

مینا با این حرفها آرام گرفت به یاد حرف پدرش افتاد که گفته بود تو زن یک پزشک شدی اونهم یکی از بهترین پزشکان، مهرداد بجز زندگی خصوصیش مسئولیت مهمی به عهده داشت و مینا میدانست نباید مزاحم مسئولیت مهرداد بشه. مینا با اینکه خیلی از رفتن مهرداد دلگیر بود ولی آرامش پیدا کرد به خونه اش نگاه کرد همه چیز مرتب و تمیز بود کاری توی خونه نداشت تصمیم گرفت پیش مادر مهرداد بره و بوی مهرداد را از اون بگیره. سریع حاضر شد و به خونه مادر مهرداد رفت مادر منتظر مینا نبود و از دیدن مینا تعجب کرد و پرسید اتفاقی افتاده؟ مینا گفت: نه مهرداد رفت تهران من هم آمدم پیش شما تنها نباشم.

مادر گفت: آه از دست بهارک اونقدر گفت تا مهرداد را راضی کرد بره تهران. مینا دلش هری ریخت مهرداد به خاطر بهارک رفته! مادر ادامه داد بهارک چند بار زنگ زد حتما مهرداد بهش قول داده بره تهران و حالا هم رفته، دخترم خوب کاری کردی اومدی من هم احساس تنهایی میکردم. مینا روی مبل خشکش زده بود و دیگه حرفهای مادر را نمیشنید به مهرداد فکر میکرد در عرض این چند روز دوبار به اون دروغ گفته بود مینا به خودش گفت چرا مهرداد در مورد بهارک به من دروغ میگه مگه بین اونها رازی وجود داره که کسی از آن خبر نداره بین آنها چی میتوانه باشه.

مینا پرسید: مادر مهرداد برای کنفرانس به شهرهای مختلف میره؟ مادر گفت: مهرداد! اون از کنفرانس زیاد خوشش نیامد اگر مجبور نباشه هیچ وقت توی کنفرانسها شرکت نمیکنه اون دوست داره تمام معلوماتش را با دانشجویها تقسیم کنه حوصله بحثهای زیاد را نداره مهرداد خیلی به من و بهارک علاقه داره اون همیشه سعی میکنه کنار ما باشه از مسافرت خوشش نیامد. مادر بی آنکه بخواد نقشه های مهرداد را نقش بر آب کنه همه چیز رو بازگو میکرد. مینا از رفتار مهرداد خیلی عصبانی شد ولی پیش مادر به روی خودش نیاورد ناهار را آنجا ماند بعد به بهانه آمدن مادرش به خونه برگشت. توی خونه راه میرفت و عصبی بود دیگه طاقتش را از دست داده بود به مادرش زنگ زد و خواهش کرد تا پیشش بیاد مادر نگران حال مینا شد و با عجله خودش را به خونه مینا رساند.

مینا وقتی مادرش را دید گریه کرد مادر کاملا ترسیده بود پرسید: چه اتفاقی افتاده چرا تنهایی؟ مهرداد کجاست؟ مینا تمام اتفاقاتی که افتاده بود را برای مادرش تعریف کرد و گفت: مهرداد به من دروغ گفته اون برای دیدن بهارک رفته و به من گفته میروم کنفرانس در حالی که مادرش میگه اون اصلا اهل کنفرانس نیست. مادر خنده ای کرد و گفت: تو که من را نصف جون کردی برای این ناراحتی؟ مینا گفت: مگه این چیز کمی است؟ مادر گفت: دخترم اگر مهرداد به تو دروغ گفته لابد تو رفتارت طوری بوده که ناچار شده. مینا اشک چشمهاش را پاک کرد و گفت: اون دروغ گفته من مقصرم؟! مادر گفت:

بله همین اول ازدواج! مهرداد چرا به تو دروغ گفته؟ آدم وقتی دروغ میگه که نخواهد طرفش ناراحت بشه من میدونم مهرداد تو را دوست داره و روزهای اول ازدواجتونه اگر مهرداد میگفت باید بروم بهارک را ببینم تو اجازه میدادی؟

البته که نه! مهرداد به بهارک مثل بچه اش مثل یک خواهر نگاه میکنه اون را بزرگ کرده نمیتوانه به همین راحتی اون را کنار بگذاره تو هم نباید انتظار داشته باشی بهارک از زندگی مهرداد حذف بشه مردی که خانواده اش را دوست نداشته باشه نمیتوانه همسر خوبی باشه مهرداد وقتی به بهارک که از گوشت و خونش نیست اینقدر علاقه پیدا کرده ببین به تو چه میکنه تو زنش هستی اون تو را انتخاب کرده تو با حسادت نسبت به بهارک مهرداد را وادار کردی بهت دروغ بگه. مینا گفت: من اصلا به اون حسادت نمیکنم. مادر گفت: پس چرا مهرداد بهت دروغ گفته؟ مینا با حرفهای مادر قانع شد که حسادت بهارک را میکنه مینا عاجز و مستاصل از مادر پرسید: مامان من چی کار کنم؟ مادر گفت: هیچی تو فقط علاقه ات را نسبت به مهرداد نشان بده و نسبت به بهارک بی تفاوت باش همه چیز خود به خود درست میشه.

من از اولین روزی که تو با بهارک آشنا شدی حس کردم حسودی اونو میکنی اما تو باید این را بدانی تو از اون بالاتری و مهرداد با وجود بهارک تو را انتخاب کرده پس دیگه نگران نباش و زندگی را به کام خودت زهر نکن! درضمن وقتی مهرداد برگشت به اون حالی کن فهمیدی دروغ گفته. حرفهای مادر مینا را آرام کرد از اینکه با مادرش دردودل کرده بود راضی بود دیگه انتظار برگشتن مهرداد برایش زیاد سخت نبود

مهرداد با عجله خودش را از فرودگاه به خونه هادی رساند بهارک زیباتر از همیشه، منتظرش بود. بهارک دلش برای مهرداد تنگ شده بود با دیدن مهرداد بدون توجه به نگاههای دیگران مهرداد را بغل کرد. مهرداد از کار بهارک خجالت کشید ولی عطر تن بهارک مهرداد را مست کرد. هادی به روی خودش نیاورد ولی نگاههای بهارک به مهرداد آزارش میداد. هادی در خانواده ای بزرگ شده بود که از این چیزها خبری نبود. بهارک به مهرداد گفت: باید من را ببری بیرون و تهران را نشانم بدهی من از وقتیکه اومدم جایی را ندیدم و جایی را نمیشناسم. قبل از مهرداد هادی گفت: دخترم تو اگر میخواستی تهران را ببینی به من میگفتی من همه جای تهران را به تو نشان میدادم مزاحم مهرداد نشو شاید کار داره.

مهرداد گفت: نه هیچ کاری ندارم حالا که بهارک میخواهد تهران را ببینه برای من هم خوبه با هم تهران را میگردیم من هم دلم برای خیابانهای تهران تنگ شده بهارک سریع مانتو و روسریش را پوشید و

جلوی در ایستاد هادی گفت: دخترم لااقل صبر کن یک چایی برای مهرداد بیارم. بهارک اخمی کرد و رو به مهرداد گفت: تو که چایی دوست نداری وقتی برگشتیم من برات چای درست میکنم حالا بریم. مهرداد ساکی که توی دستش بود را گوشه ای اتاق گذاشت و همراه بهارک از خونه بیرون رفت. بهارک گفت: بهتر بریم پارک اونجا میتوانیم با هم حرف بزیم بهارک دست مهرداد را محکم گرفت و کشید مهرداد به دنبال بهارک راه افتاد. بهارک از شادی توی پوستش نمی گنجید به خواسته اش رسیده بود مهرداد پیشش بود مهرداد کلی حرف داشت تا به بهارک بزنه اما بهارک مهلتی نمیداد.

سوار تاکسی شدند و به پارک ملت رفتند. بهارک خیلی از پارک ملت خوشش آمد و بدون کلمه ای همراه مهرداد توی پارک قدم زد مهرداد خسته شد و از بهارک خواست تا روی نیمکت بشینند بهارک نیمکتی را انتخاب کرد و روی آن نشست مهرداد به چشمهای بهارک نگاه نمیکرد میترسید بیشتر از این آلوده بهارک بشه مهرداد در حالی که به دور دستها نگاه میکرد گفت: بهارک این کار عاقبت نداره. بهارک گفت: کدام کار؟ اینکه من تو را دوست دارم تو هم من را دوست داری؟ مهرداد دستهایش میلرزید کنار بهارک آرامشش را از دست میداد و او مهردادی که میشناخت نبود مهرداد ادامه داد: بهارک تو باید به اطرافت نگاه کنی و کسی را پیدا کنی که لیاقتت را داشت باشه. بهارک صورت مهرداد را چرخاند و توی چشمهایش نگاه کرد و گفت: تو بهتر از من نمیدونی چی برای من خوبه و کی لیاقت من را داره من انتخابم را کردم.

مهرداد گفت: تو فراموش کردی من زن دارم! مینا زن منه و من حق ندارم اون را ناراحت کنم. بهارک گفت: من که از اول مخالف بودم تو مینا را وارد زندگی ما کردی. مهرداد عصبی شد و گفت: بهارک جان اینطور همیشه من و تو به هیچ عنوان نمیتوانیم آینده مشترکی داشته باشیم. بهارک گفت: ما روزی که مادرم مرد آینده مشترکی پیدا کردیم زندگی من و تو به هم وصل شده ولی تو نمیخواهی این را قبول کنی. مهردادنگاهی به چشمهای بهارک کرد و گفت: نمیدونم باید چی کار کنم نه از تو میتوانم بگذرم نه میتوانم به زندگی که شروع کردم پشت کنم. یک جای کار اشتباه کردم! بهارک گفت: تو صبر نکردی با عجله تصمیم گرفتی من فقط این را میدونم تو باید مرتب به دیدنم بیایی من بدون تو هیچم! دست مهرداد را گرفت هنوز دستهای مهرداد میلرزید بهارک گفت: بیا تا وقتی که با هم هستیم به چیز دیگه ای فکر نکنیم آزاد باشیم از همه چیز و همه کس!

مهرداد گفت: باشه. آن روز بهارک و مهرداد توی پارک گشتند وقتی گرسنه شدند با هم توی رستوران ناهار خوردند. هوا که تاریک شد مهرداد بهارک را به خونه اشون رساند هادی نگران آنها بود خیلی دیر کرده بودند مهرداد ساکش را برداشت هادی پرسید: کجا میرید؟ مهرداد گفت: من باید بروم

بیمارستان دیدن یکی از دوستانم فردا هم باید برگردم. هادی دلش نمیخواست مهرداد اونجا بمونه حرف مهرداد را تایید کرد و گفت: مزاحمتون نمیشوم به کارتون برسید. مهرداد با بهارک خداحافظی کرد و رفت. بهارک به هادی گفت: چرا از مهرداد نخواستی بمونه اون جایی برای ماندن ندارد حتما رفت هتل! هادی بی توجه به حرف بهارک گفت: خودش گفت کار دارم باید میرفت. بهارک شاد و خرم از حرفهایی که با مهرداد زده بود به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید به خودش و مهرداد فکر کرد به آینده و همانطور که مهرداد گفته بود به آینده ای که با مهرداد نداره فکر کرد و به خودش قول داد من این آینده را میسازم.

مهرداد آن شب به محمدی زنگ زد محمدی خیلی خوشحال شد و از مهرداد خواست به دیدنش بره و شب با هم باشند. مهرداد پیشنهاد محمدی را پذیرفت و به خونه محمدی رفت. بین راه به مینا زنگ زد صدای مینا به مهرداد آرامش داد مهرداد گفت: فردا برمیگردم شیراز مینا پرسید: الان کجایی؟ مهرداد گفت: توی تاکسی هستم دارم میرم خونه دکتر محمدی. مینا پرسید: بهارک حالتش خوب بود؟ مهرداد دلش لرزید حس بدی داشت گفت: بهارک هم خوبه سلام رساند. مینا دیگه حرفی نزد و با مهرداد خداحافظی کرد

مهرداد وقتی به خونه محمدی رسید از دیدن فرشید تعجب کرد. محمدی گفت: فکر کردم از دیدن شاگردت خوشحال بشی زنگ زدم فرشید را دعوت کردم دور هم باشیم. راستی میدونی فرشید توی بیمارستانی که تو آنجا دوره انترنی را گذراندی کار میکنه؟ مهرداد خیلی خوشحال شد و لبخندی به لب آورد فرشید سلام علیک گرمی با استادش کرد محمدی بعد از پذیرایی روی مبل لم داد و پرسید: بعد از آنکه هادی فهمید دخترش زنده است و پیش شما زندگی میکنه چه اتفاقی افتاد؟ شما قرار بود به من خبر بدهید اما خبری از شما نشد.

مهرداد گفت: ما دسته جمعی به شیراز رفتیم و هادی و بهارک همدیگر را دیدند بعدش هم بهارک همراه پدرش به تهران آمد و اتفاق خاصی نیفتاد. فرشید گفت: پس ازدواج شما چی؟ اتفاق کمی بود؟ محمدی گفت: لابد فراموش کردی من را دعوت کنی! مهرداد گفت: برای شما دعوت فرستادم اما جوابی نگرفتم. محمدی همسرش را صدا کرد و گفت: مهرداد برای من کارت عروسی فرستاده شما خبر دارید؟ زن جواب داد: بله ایشان زحمت کشیده بودند و کارت به دست ما رسید اما شما مسافرت بودید نشد که بریم. محمدی گفت: این از بد شانسی من بوده. محمدی رو به فرشید گفت: انشاءالله عروسی تو را از دست نمیدهم تو کی میخواهی داماد بشوی؟ فرشید آهی کشید. مهرداد گفت: انگار دلت جایی گیر کرده ولی نمیتوانی ابراز احساسات کنی درسته؟

فرشید گفت: راست گفتید! محمدی گفت: درد را بگو شاید درمانت پیش ما باشه. مهرداد هم با اشاره حرف محمدی را تایید کرد. فرشید گفت: سالها پیش من عاشق دختر عمه ام به اسم نغمه شدم. محمدی گفت: به این که خیلی خوبه دختره را میشناسی. فرشید گفت: خیلی خوبه ولی اشکالی این وسط وجود داره. مهرداد و محمدی هر دو تمام حواسشان را جمع کردند تا ببینند فرشید چی میگه. فرشید ادامه داد: من وقتی دانشگاه قبول شدم ارتباط من و نغمه کم شد ولی قطع نشد عشق بین ما هر روز بیشتر و بیشتر شد این دوری آن بیشتر کرد وقتی برگشتم تهران نغمه منتظرم بود پدر و مادرش هم انتظار داشتند ما با هم ازدواج کنیم. محمدی گفت: خوب تا اینجا کار که همه چیز روبراهه چه مشکلی پیش آمد؟

فرشید گفت: من از عمه ام خواستم بی سر و صدا اجازه بده ما آزمایش ژنتیک بدهیم هر چی باشه ما فامیل نزدیک هستیم و من که یک پزشک هستم نباید اشتباه کنم. محمدی میان حرف فرشید دوید و گفت: لابد مشکل ژنتیکی دارید و نمیتوانید ازدواج کنید؟! فرشید بغضش را فرو داد و گفت: نه از اون بدتر نغمه مریضه و دیگه گریه مهلت نداد فرشید با صدای بلند گریه کرد دل محمدی و مهرداد برای فرشید سوخت فرشید اشکهایش را پاک کرد و ادامه داد نغمه چند ماه بیشتر زنده نیست و این موضوع را فقط من میدونم و روی دلم سنگینی میکنه. مهرداد پرسید: حالا میخواهی چی کار کنی؟ فرشید گفت: نمیدونم از آن روز که دکتر این خبر بد را به من داده به دیدنه نغمه نرفتم و به تلفنهاش هم جواب ندادم. محمدی عصبانی گفت: خیلی کار بدی کردی تو باید کنار اون باشی مگه نمیگی دوستش داری و عاشقش هستی شاید این عشق بتوانه سخت ترین بیماریها را از بین بیره مگه ما خودمان شاهد این معجزات نبودیم؟! مهرداد حرف محمدی را تایید کرد و گفت: تو در بدترین شرایط دختر بیچاره را تنها گذاشتی شاید این کار تو مرگ اون را جلو بندازه این چطور دوست داشتنی است؟! فرشید صورتش را با دست پوشاند گفت: من از روبرو شدن با نغمه میترسم از اینکه اون را از دست بدهم میترسم نمیدونم چی کار کنم شما میتوانید من را کمک کنید؟ محمدی گفت: بیماری نغمه چیه ما میتوانیم به مداوای اون کمک کنیم. فرشید گفت: اون سرطان داره تمام محوطه شکم درگیر شده امیدی به نجاتش نیست ما خیلی دیر فهمیدیم اگر در مراحل اولیه بود میشد برای اون کاری انجام داد ولی حالا ممکن نیست.

محمدی با تاسف سرش را تکان داد. مهرداد فکری به نظرش رسید و گفت: فرشید میخواهی کاری برای نغمه انجام بدهی؟ فرشید با سر جواب مثبت داد. مهرداد ادامه داد: تو میتوانی با نغمه ازدواج کنی و این ماهها یا حتی روزهای آخر عمرش را کمک کنی به خوبی و خوشی بگذرونه بزرگترین آرزوی اون الان رسیدن به تو هست. تو نغمه را برای رسیدن به این آرزو کمکش کن بقیه اش با خداست.

محمدی هم با پیشنهاد مهرداد موافقت کرد و گفت: اگر واقعا دوستش داری این کار را بکن. فرشید اشکش را پاک کرد نفسی عمیق کشید انگار سبک شده بود گفت: شما حق دارید من باید روحیه داشته باشم و به اون روحیه بدهم و در روزهایی که بیماری به شدت خودش میرسه کنارش باشم همین فردا میروم خواستگاری نغمه نگاهی به استادش کرد و گفت: البته اگر شما من را همراهی کنید.

محمدی و مهرداد هر دو خندیدند محمدی گفت: حتما سه تایی میریم خواستگاری. مهرداد فکر کرد برای خواستگاری باید بمانم در این شرایط نمیتوانست فرشید را تنها بگذاره. گوشی را برداشت و به مینا زنگ زد وقتی مینا شنید مهرداد یک روزه دیگه تهران میمانه عصبانی شد و بدون یک کلمه حرف زدن گوشی را قطع کرد. مهرداد خیلی ناراحت شد دوباره شماره را گرفت مینا دیگه به تلفن مهرداد جواب نداد

مینا عصبانی از حرکت مهرداد روی تخت دراز کشید چند بار تلفن زنگ خورد اما مینا توجهی نکرد این اولین قهر آنها بود. مینا انتظار داشت مهرداد کارش را ول کنه و فردا با اولین پرواز به شیراز بیاد اما مهرداد این کار را نکرد و به خاطر شرکت در مراسم خواستگاری و عقد فرشید سه روز دیگه هم تهران ماند در تمام این مدت مینا به تلفن مهرداد جواب نداد. مهرداد آن سه روز را خونه فرشید ماند بهارک به بهانه کمک به دایی فرشید آنجا آمد و تا رفتن مهرداد آنجا ماند ساعات خوشی را با مهرداد گذراند مهرداد دیگه به مینا فکر نمیکرد! بهارک هر لحظه بیشتر خودش را توی دل مهرداد جا میکرد مهرداد از اینکه با مینا ازدواج کرده پشیمان بود.

فرشید و نغمه توی محضر به عقد هم درآمدند هاله خیلی خوشحال بود که فرشید دامادش شده و فکر میکرد آینده خوبی در انتظار دخترشه بعد از محضر هاله توی هتل به همه ناهار داد نغمه آن روز پیراهن سفیدی پوشیده بود و آرایش ملایمی داشت وقتی ناهار تمام شد فرشید دست نغمه را گرفت و از همه خداحافظی کرد هاله از این کار فرشید ناراحت شد و گفت: نغمه عقد کرده توست ولی تو نمیتوانی به این سادگی دست زنت را بگیری و ببری هر کاری رسم و رسوم خودش را داره. فرشید دست توی جیبش کرد و یک چک ده میلیون تومانی درآورد و به هاله داد و گفت: این پول را گذاشته بودم تا برای نغمه عروسی بگیرم اما وقت نداریم چک پیش شما باشه هر کاری دلت خواست بکن من و همسرم دیگه نمیخواهیم یک روز هم از هم جدا باشیم. هاله خواست اعتراض کنه اما اطرافیان بهش اجازه ندادند فرشید نغمه را با خودش برد. هاله غرغر میکرد ولی هر بار که چک را نگاه میکرد آرام میشد.

مهرداد دیگه کاری توی تهران نداشت ساکش را برداشت و با همه خداحافظی کرد و راهی فرودگاه شد. هادی به بهارک اجازه نداد تا فرودگاه بره! بهارک هم برای اینکه کسی شک نکنه قبول کرد. مهرداد شب به خونه رسید چراغ خونه خاموش بود کلید را توی قفل پیچاند اما کلید در را باز نکرد هر چه تلاش کرد اما در باز نشد تازه متوجه شد مینا قفل در را عوض کرده روی پله ها نشست نمیدونست چی کار کنه به مینا حق میداد ولی خودش هم حق داشت بلند شد و به خونه پدر مینا رفت آنها با روی ترش کرده از مهرداد استقبال کردند. پدر خیلی رسمی با مهرداد برخورد کرد او از روز پاتختی از دست مهرداد ناراحت بود! مادر زیاد به روی خودش نیاورد. پدر از مهرداد پرسید: این چه وضعیه برای دختر یکی یک دونه من درست کردی؟ هنوز دو هفته از ازدواج شما نمیگذره با چشم گریان آمده اینجا از شما انتظار نداشتم.

مهرداد آمد حرف بزنه و توضیح بده پدر گفت: اصلا دلم نمیخواهد به حرفهای شما گوش بدهم هیچ دلیلی را نمی پذیرم و هیچ دلیلی برای تنها گذاشتن مینا مورد قبول من نیست همانطور که دخترم قبول نکرده. مهرداد نفسی کشید و گفت: فقط میتوانم از شما عذرخواهی کنم من اشتباه کردم. مینا توی راهرو به حرفهای آنها گوش میکرد دلش خنک شد پدر خیلی محکم با مهرداد صحبت کرده بود مینا مهرداد را دوست داشت و نمیخواست بیشتر از این مهرداد کوچیک بشه برای آرام کردن پدرش وارد پذیرایی شد و با اشاره به پدر فهماند دیگه بسه. مهرداد خجالت میکشید و نمیتوانست به مینا نگاه کنه. مینا از کنار مهرداد گذشت و پیش پدرش نشست مهرداد از مینا هم عذر خواهی کرد

مینا گفت: به شرطی قبول میکنم که پیش پدرم قول بدهی دیگه من را تنها نگذاری و برای هر کار مسخره ای از خونه نروی. مهرداد قول داد و گفت: من قول میدهم ولی من پزشک هستم ناچارم بیشتر مواقع بیرون از خونه باشم وقت و بی وقت و این قول دادن من بیهوده است. مینا گفت: من میدونم شما پزشک هستید منظورم خارج از شیراز هر وقت لازم شد از شیراز بیرون بروی باید من را همراهت ببری. مهرداد خنده ای کرد و گفت: آن روز که به تلفن من جواب ندادی میخواستم بهت بگم کارم طول میکشه تو هم بیایی تهران پیشم اما به تلفن من جواب ندادی. مادر مینا نگاه غضبناکی به مینا کرد و گفت: مینا خیلی عجوله و زود تصمیم میگیره من باید گوشش را بکشم. مینا اخمی کرد ولی در نهایت خوشحال بود چون مهرداد دلش میخواستسته همراهش باشه.

مادر مینا رو به مینا گفت: پاشو شوهرت خسته است از راه رسیده میخواهد استراحت کنه برید سرخونه زندگیتون. پدر پا در میانی کرد و گفت: امشب را اینجا بمونند بینم چی پیش میاد. مادر گفت: نه اینها زن و شوهر جوان هستند کلی باهم حرف دارند و توی خونه خودشون راحت تر هستند بروند بهتره.

پدر متوجه لحن همسرش شد و مانع رفتن آنها نشد. مینا خوشحال بود ولی مینا نمیدونست چه روزهای سختی در پیش داره

توی ماشین یک کلمه هم با هم حرف نزدند. وقتی مهرداد و مینا به خونه رسیدند مهرداد که از مینا کینه بدل گرفته بود لباسش را عوض کرد و به اتاق خواب رفت و خودش را به خواب زد هر چه مینا سعی کرد با مهرداد حرف بزنه موفق نشد و گفت: رفتی چهار روز توی تهران گشتی حالا دو قورت و نیمه ات هم باقیه؟!

مهرداد گفت: من خیلی از دست تو ناراحتم. مینا گفت: برای چی من که کاری نکردم! مهرداد گفت: کاری نکردی؟ تو آبروی من را پیش پدرت بردی تو اجازه ندادی من برگردم با هم صحبت کنیم شاید به تفاهم میرسیدیم و کار به اینجا نمیکشید پدر تو استاد منه تو باعث شدی اون با من بد حرف بزنه تو شخصیت من را زیر سوال بردی! درضمن قفل در خونه را عوض کردی که چی؟ این کارت را اصلا نمی بخشم. پشتش را به مینا کرد و خوابید اما خوابش نبرد تمام مدت به بهارک فکر کرد: بهارک چقدر ملایم و مهربانه چقدر ملاحظه من را میکنه وقتی پیش بهارک هستم چقدر آرامش دارم.

مینا احساس پشیمانی داشت خیلی زود تصمیم گرفته بود و از اینکه قفل در را عوض کرده بود خجالت میکشید مینا هم پشتش را به مهرداد کرد و خوابید اون هم خوابش نبرد به ازدواجشون فکر میکرد به خودش گفت بعد از ازدواج من عوض شدم یا مهرداد؟ چرا از مهرداد دور شدم و چرا حس میکنم مهرداد من را دوست نداره و آهی کشید و گفت چرا حس میکنم مهرداد داره به من خیانت میکنه؟!

مینا درست مثل زنی رفتار میکرد که شوهرش را از دست داده و این حس از کجا به سراغش آمده بود نمیدانست و کلافه شده بود. دلش میخواست به مهرداد اعتماد کنه ولی مهرداد درست از اولین روز ازدواجشون بهش دروغ گفته بود. آنهم به خاطر یک دختر! مینا هر چه کرد نتوانست برای احساسش دلیل بیاره به همین خاطر مهرداد را گناهکار میدید صبح وقتی بیدار شدند مینا هیچ توجهی به مهرداد نکرد. اما مهرداد میخواست همه چیز را فراموش کنه بعد از اینکه صبحانه حاضر کرد سراغ مینا رفت و گفت: هر چی بود دیگه تمام شده پاشو صبحانه تنهایی به من نمی چسبه و مینا را قلقلک داد. مینا حس کرد دوباره به مهرداد نزدیک شده لبخندی زد و کینه اش را پشت لبخند مخفی کرد.

مهرداد برای اینکه دل مینا را به دست بیاره به مینا گفت: امروز هر چی تو بخوای انجام میدهم نظرت چیه؟ مینا عسوه ای کرد و گفت: امروز بریم حافظیه، دلم تنگ شده یک فال حافظ بگیریم، باشه. مهرداد خندید و گفت: باشه هر چی تو بگی! آن روز مهرداد تمام مدت در اختیار مینا بود. از روز بعد مینا مهرداد را راهی دانشگاه کرد و زندگی عادی آنها شروع شد. هر روز مهرداد سرکار میرفت و مینا

خونه را تمیز میکرد غذا میپخت و منتظر مهرداد میشد و مهرداد هر شب خسته از کار به خونه برمیگشت. گاهی برای جراحی شب یا نصف شب به بیمارستان میرفت و مینا را تنها میگذاشت. اما مینا اعتراضی نمیکرد چون با شغل مهرداد خو گرفته بود.

دو ماهی به این ترتیب گذشت بهارک مرتب با مهرداد تلفنی حرف میزد و مهرداد هر روز منتظر تلفن بهارک بود. بهارک در مورد فرشید و نغمه به مهرداد توضیح میداد و مهرداد از دور جویای حال آنها بود. تنهایی مادر مهرداد را اذیت میکرد و مادر دچار افسردگی شده بود با کسی حرف نمیزد و کسی هم به دیدنش نمیرفت مهرداد درگیر کار بود و هفته ای یک شب به دیدن مادرش میرفت. گاهی مینا مهرداد را همراهی میکرد و بیشتر اوقات مهرداد تنها به دیدن مادرش میرفت معمولاً مینا حوصله نداشت.

یک شب که مهرداد به دیدن مادر رفته بود هر چه در زد کسی در را باز نکرد نگران شد کلید خونه را از بین کلیدها جدا کرد در را باز کرد و وارد باغ شد همه جا سوت و کور بود هیچ اثری از زندگی دیده نمیشد. مهرداد وقتی به در ساختمان رسید دلش هری ریخت در چهار طاق باز بود نگرانی مهرداد بیشتر شد با عجله وارد خونه شد و مادر را صدا کرد اما هیچ جوابی نیامد بوی سوختگی از آشپزخانه میآمد مهرداد اول به آشپزخانه رفت و زیر گاز را خاموش کرد بعد به اتاق مادر رفت مادر روی تخت خوابیده بود مهرداد تنفس مادر را کنترل کرد نفس میکشید مهرداد سعی کرد مادر را بیدار کنه اما بیدار نشد انگار به خواب عمیقی فرو رفته نبضش را گرفت خیلی آهسته میزد.

سریع از بیمارستان آمبولانس خواست و در عرض یک ساعت مادر را به بیمارستان منتقل کرد. مادر سکنه کرده بود آن شب مهرداد خونه نرفت درگیر کارهای مادر بود نصفه های شب بود که مینا زنگ زد و پرسید: مهرداد کجایی؟ چرا نمیایی؟ مهرداد گفت: بیمارستان هستم. مینا گفت: من فکر کردم رفتی خونه مادرت! مهرداد گفت: همینطوره رفتم، اما مادرم ولی مادرم...دیگه نتوانست توضیح بده و گریه کرد. مینا فکر مادر مهرداد مرده و گفت: خدا صبرت بده من الان میام پیشت و گوشی را قطع کرد و به پدر و مادرش خبر داد و سه تایی با هم به بیمارستان رسیدند.

مهردا بالای سر مادر توی سی سی یو نشسته بود و ضربان قلب را تماشا میکرد. مینا و پدر و مادرش سه تایی وارد سی سی یو شدند مینا از دیدن مادر تعجب کرد فکر میکرد اون مرده ولی حالا میدید قلبش ضربان داره. مهرداد همراه آنها از اتاق بیرون آمد تا مزاحم بقیه مریضا نشوند. پدر دستی به پشت مهرداد زد و گفت: نگران نباش خوب میشه. مهرداد عصبی جواب داد: همه اش تقصیر منه من نباید مادرم را تنها میگذاشتم. پدر گفت: بالاخره چی؟ تنهایی مال انسانه و همه امان یک روز تنها میشویم. مهرداد گفت: یک خونه بزرگتر میخرم و با مینا و مادرم یک جا زندگی میکنیم. مینا دلش

نمیخواست استقلالش بهم بخوره اخمی کرد اما مادرش اشاره کرد و مینا را به خودش آورد. مهرداد به اصرار پدر به خونه رفت تا استراحت کنه

صبح زود مهرداد به بهارک زنگ زد و گفت: مادر سخته کرده و توی بیمارستان بستری شده و از بهارک خواست به شیراز بیاد. بهارک خیلی ناراحت شد و با جان و دل قبول کرد و در حالی که نگران حال مادر بود گفت: با اولین هواپیما میام و گوشی را قطع کرد. مینا داشت به مکالمه آنها گوش میداد مهرداد خیلی مهربان و ملایم با بهارک حرف زد همانطوری که مینا حسرتش را میخورد. مهرداد بدون خوردن صبحانه قصد داشت به بیمارستان بره مینا مانع شد و گفت: اول صبحانه بخور بعد با هم میریم بیمارستان. مهرداد تسلیم شد و همراه مینا چند لقمه خورد.

مهرداد تمام روز دنبال کارهای مادرش بود مینا هم توی اتاق پدرش انتظار میکشید از اینکه آرامشش بهم خورده ناراحت بود وقتی به پدرش اعتراض کرد پدر از دست مینا ناراحت شد و گفت: دخترم بعد از رفتن تو من و مادرت با هم مفصل صحبت کردیم من از اینکه به مهرداد بی محلی کردم خیلی خجالت کشیدم مادرت به من فهماند تو هم مقصری! ما تو را خودخواه بزرگ کردیم و هر چی خواستی در اختیارت گذاشتیم و این مسئله فکر میکنم برای زندگی ات مشکلاتی ایجاد کرده همین الان داری غر میزنی و راحتی میخواهی اما همیشه انسانها راحت نیستند و متاسفانه تو این را توی خونه ما یاد نگرفتی!

مهرداد مادرش توی بستر مرگ داره دست و پا میزنه تو داری از راحتی خودت حرف میزنی! مراقب باش این را جلوی مهرداد نگي خیلی ناراحت میشه و حق هم داره . مهرداد آخر شب سراغ مینا آمد و ازش خواست به خونه پدرش بره چون میخواست شب را پیش مادرش بمونه. مینا ناچار قبول کرد و همراه پدرش به خونه رفت. فردا بعد از ظهر بهارک به شیراز رسید و فوراً خودش را به بیمارستان رساند مادر حالش بهتر بود و به بخش منتقل شده بود بهارک آن شب و شبهای دیگه پیش مادر ماند. حال مادر با رسیدگی مهرداد و بهارک لحظه به لحظه بهتر شد و بعد از یک هفته مرخص شد.

مادر همراه مهرداد، مینا و بهارک به خونه رفت از وقتی که بهارک آمده بود مینا بیشتر به آنها سر میزد و به کارهای مادر رسیدگی میکرد رقابتی بین بهارک و مینا بوجود آمده بود که مادر از آن بهره میبرد. با این حال مادر زیاد توجهی به کارهایی که مینا میکرد نداشت مینا برای مادر مثل یک رقیب بود که تنها فرزندش را ازش گرفته بود و مادر از غصه دوری مهرداد و بهارک به بستر مرگ افتاده بود. مادر در عرض سه چهار ماه گذشته از دو نفر که خیلی براش عزیز بودند جدا شده بود و قلب مهربان مادر تحمل این ناراحتی را نداشت. بهارک از وقتی به شیراز برگشته بود خوشحال بود هر روز مهرداد را

میدید ولی حرفی نمیزد مخصوصا جلوی مینا از حرف زدن با مهرداد خودداری میکرد. نگاه سنگین مینا را روی خودش حس میکرد! مینا پا به پای بهارک کار میکرد مادر از هر دوی آنها تشکر میکرد اما مینا به خوبی فرقی که بین خودش و بهارک بود را حس میکرد.

تنها چیزی که مینا را سر پا نگهداشته بود حلقه ای ازدواجی بود که به دست داشت وگرنه مدتی بود که نسبت به زندگی مشترکشون شک داشت. مهرداد خیلی راحت مینا را کنار گذاشته و همراه مادر و بهارک بود. خیلی کم به مینا توجه میکرد. چند روز بود که مینا حال خوشی نداشت به همه چیز بی اعتماد شده بود از مهرداد بدش میامد بوی تن مهرداد اذیتش میکرد گر میگرفت گاهی هم سرش گیج میرفت توی کارهای خونه هم دیگه نمیتوانست به بهارک کمک کنه مهرداد هم متوجه تغییر حال مینا نبود. چون مهرداد به مادر فکر میکرد! مینا از مهرداد خواست تا با هم به خونه پدرش بروند مهرداد اخمی کرد و گفت: هنوز مادرم خوب نشده. مینا گفت: نمیخواهم اینجا بمونم میخواهم من را ببری بعد میتوانی برگردی. مهرداد کمی عصبی شد و گفت: باز چی شده میخواهی بری چغلی من را به پدرت بکنی؟

بگی به من نمیرسه من را فراموش کرده؟! مینا نای بحث کردن با مهرداد را نداشت و گفت: اسم خودت را گذاشتی دکتر اما تو حتی تشخیص نمیدهی من مریض شدم میخواهم بروم پدرم معاینه کنه ببینم چی شده چرا اینقدر سرم گیج میره من حال ندارم مینا بیحال روی مبل نشست. مهرداد تازه متوجه رنگ و روی مینا شد عذر خواهی کرد و دست مینا را گرفت نبضش خیلی تند میزد مهرداد از توی کیفش دستگاه فشار خون را درآورد و فشار مینا را گرفت فشار مینا شش بود مهرداد به خودش لعنت فرستاد چرا اینهمه از مینا غافل شدم دست مینا را بوسید بهارک از پشت سر آنها را میدید وقتی مهرداد دست مینا را بوسید بهارک گر گرفت قلبش به شدت میزد نفسهایش به شماره افتاد حس حسادت داشت بهارک را از پا درمیآورد.

مینا خوشحال از اینکه مهرداد بهش توجه میکنه روی مبل نشسته بود و به مهرداد که تلاش میکرد هر طوری شده فشار مینا را بالا بیره نگاه میکرد. مینا گفت: مهرداد جان تو الان فکرت کار نمیکنه همانطور که گفتم من را ببر خونه پدرم اونها میدونند چی کار کنند. مهرداد پرسید: مینا توی مشکلی داری؟ که از من مخفی میکنی؟ مینا اخم کرد و گفت: با اینکه من دختر یک پزشک هستم تا به امروز حتی یک مسکن هم نخوردم نمیدونم چی شده حال ندارم. بهارک بیصدا ایستاده بود و به حرفهای آنها گوش میکرد مادر برای رفتن به دستشویی از اتاق بیرون آمد بهارک به صدای مادر برگشت مادر پرسید: چی شده؟ بهارک گفت: مینا حالش خوش نیست میخواهد بره خونه پدرش! مادر به سمت مینا

و مهرداد رفت در گوش مینا چیزی گفت و مینا گفت: نمیدونم یادم رفته. مادر گفت: انشالله خبرهای خوش توی راهه نگران نباشه بهارک جان برای مینا یک لیوان آب قند درست کن و توی آن عرق بید مشک بریز به محض خوردن شربت حالش خوب میشه نگران نباش. مهرداد یواشکی از مادر پرسید: چی شده شما چه تشخیصی روی مینا گذاشتی؟ مادر گفت: فردا زنت را ببر آزمایشگاه معلوم میشه من درست حدس زدم یا نه

آن شب مینا بعد از خوردن شربت حالش بهتر شد. صبح روز بعد مهرداد با مینا به بیمارستان رفتند و از مینا یک سری آزمایش گرفتند. مهرداد مینا را به خونه پدرش برد و به آنها سپرد تا از مینا مراقبت کند مادر لبخندی به لب آورد مهرداد هنوز هم متوجه نشده بود چه اتفاقی افتاده و به خودش گفت این چه مریضیه که همه از اون خوشحال میشوند حتی مادرم دیشب از مریضی مینا ذوق کرد!! مهرداد به دانشگاه رفت و تا بعد از ظهر سرکلاس بود کلی از کلاسهاش عقب افتاده بود. خسته و کوفته سوار ماشین شد تا به خونه بره به یاد مینا افتاد مسیرش را عوض کرد و به خونه پدر مینا رفت. ماشین را پارک کرد کمی توی ماشین نشست نگران مینا بود به خودش گفت انشالله چیز بدی نیست و از ماشین پیاده شد در را قفل کرد.

مینا دم در ایستاده بود و منتظر مهرداد بود. مهرداد مینا را که دید تعجب کرد و پرسید: چی شده اومدی استقبال من؟ مینا خنده ای کرد و گفت: صدای ماشینت را شنیدم اومدم تا خبر خوشی را بهت بدهم. مهرداد با اشتیاق منتظر خبر خوش مینا بود با اشاره سر به مینا گفت بگو!! مینا مهرداد را بغل کرد و گفت: من و تو داریم صاحب بچه میشویم! مهرداد جا خورد و پرسید مطمئنی؟ مینا گفت: بله بله جواب آزمایش مثبت بود مادرت درست حدس زده بود من هنوز به مادرت زنگ نزدم منتظر بودم تو بیایی با هم به اون خبر بدهیم. مهرداد به بهارک فکر کرد به خوبی حس کرد بهارک چقدر از شنیدن این خبر دلگیر میشه با لکنت به مینا گفت: مینا جان مادر من تازه سگته کرده این خبر برای اون سنگینه اول بگذار آماده اش کنم بعد. مینا یک لحظه هم نمیخواست این خبر دیر بشه میخواست به بهارک حالی کنه دیگه همه چیز تمام شد و باید از زندگی آنها بیرون بره.

مینا گفت: مادرت خودش حدس زده اتفاقا از شنیدن این خبر خوشحال هم میشه و به آینده امیدوارتر میشه راه بیفت باید این خبر را به مادرت بدهم. مهرداد دیگه اعتراض نکرد مینا زیر بغل مهرداد را گرفت و با هم به طرف ماشین رفتند. مادر مینا دم در آمد و برای آنها دست تکان داد مهرداد گفت: تو نگذاشتی با پدر و مادرت احوالپرسی کنم. مینا گفت: اونها میدونند من صبر ندارم باید این خبر را به همه بدهم مادر تو حق داره بدونه داره مادر بزرگ میشه. مهرداد سکوت کرد و

حرفی نزد مینا مرتب از برنامه هایی که برای بچه داشت حرف زد مهرداد حتی یک کلمه هم نمیشنید فکرش مشغول بود در خیال خودش بهارک را میدید که با این خبر از پا درآمده . مهرداد از این خبر خوشحال نبود این بچه فاصله عمیقی بین مهرداد و بهارک بود .

وقتی رسیدند خبر خوش بچه را مینا به مادر داد مینا را بوسید و خیلی خوشحال شد بهارک با صدای گرفته ای تبریک گفت . مینا گفت : انشالله قسمت تو هم بشه . آن شب مادر اجازه نداد مینا کاری انجام بده و مثل پروانه دور مینا چرخید تمام کینه ها و دلگیری های مادر از بین رفت فقط و فقط به بچه مهرداد فکر میکرد بهارک توی خودش بود به مهرداد فکر میکرد . مهرداد زیر چشمی بهارک را زیر نظر داشت بهارک رنگش پریده بود آن شب همه زود خوابیدند بهارک زودتر از همه به اتاقش پناه برد و توی رختخواب اشک ریخت .

مهرداد وقتی حس کرد خواب مینا عمیق شده از اتاق بیرون آمد به آشپزخانه رفت و یک لیوان آب خورد موقع برگشت از جلوی اتاق بهارک گذشت ایستاد دستگیره را چرخاند و در را باز کرد بهارک سرش را از زیر لحاف بیرون آورد از دیدن مهرداد تعجب کرد . مهرداد در را بست و روی تخت کنار بهارک نشست تصمیم داشت به بهارک بگه دیگه همه چیز بین آنها تمام شده و این بچه میوه زندگی مشترکش با میناست و بهارک دیگه جایی در زندگیش نداره نگاهی به بهارک کرد و لال شد بهارک در قلب مهرداد جا باز کرده بود مهرداد دست بهارک را گرفت بوسید و عذر خواهی کرد بهارک دستی به سر مهرداد کشید حرفی بین آنها رد و بدل نشد هر دو با نگاه عشقشان را اعتراف کردند مهرداد بهارک را بغل کرد و صورتش را بوسید .

صدای مادر آن دو را به خودش آورد مهرداد ترسیده بود و گفت : چی کار کنم؟ بهارک با دلهره گفت : همین جا باش من برمیدرم و از اتاق بیرون رفت . مادر پشت در بود به بهارک گفت : حالم خوش نیست قلبم خیلی تند میزنه کلافه شدم مهرداد از توی اتاق حرفهای مادر را میشنید نگران شد اما خجالت میکشید از اتاق بیرون بیاد بهارک به مادر گفت : مامان بیا بریم توی اتاق شما باید استراحت کنی . مادر گفت : بهارک حالم خوب نیست مهرداد را خبر کن سینه ام داره میسوزه . با شنیدن این جمله مهرداد از اتاق بهارک بیرون آمد مادر با تعجب مهرداد را نگاه کرد سوزش سینه مادر بیشتر شد رنگش سیاه شد و قلبش تند و تندتر زد . تا اینکه در یک آن از طپش افتاد چشمهای مادر روی مهرداد بود بهارک زیر بغل مادر را گرفته بود مادر زمین خورد بهارک نتوانست مادر را کنترل کنه مهرداد روی مادر افتاد و ماساژ قلبی بعد هم تنفس مصنوعی مادر همچنان روی زمین بود بهارک مات ایستاده بود و به مهرداد و مادرش نگاه میکرد مینا به سر و صدای آنها بیدار شد و از اتاق بیرون آمد

دید مادر روی زمین افتاده و مهرداد داره تنفس مصنوعی میده مینا جیغی زد مهرداد سرش را از روی صورت مادر جدا کرد نبض مادر را گرفت دیگه نبضی وجود نداشت مادر از دنیا رفته بود بهارک و مهرداد گریه میکردند مینا با اینکه حال نداشت سعی میکرد آنها را آرام کنه مینا به پدرش خبر داده بود همه توی راه بودند تا رسیدن آنها مینا با کمک بهارک و مهرداد مادر را به اتاق برد و روی آن را ملافه سفیدی کشید. بهارک و مهرداد توی پذیرایی نشسته بودند و مهرداد با صدای بلند گریه میکرد. بهارک کنار مهرداد نشسته و دستش را گرفته بود و اشک میریخت باورش نمی شد به این سادگی مادر مرده باشه! با آمدن پدر مینا، مینا خوشحال شد دیگه کاری از دستش برنمیآمد. پدر گوشی را برداشت مهرداد متوجه شد و گفت: پدر جان این کار را نکنید مادرم وصیت کرده بود اگر روزی توی خونه از دنیا رفتهم شب بالای سرم قرآن بخوانید و برایم طلب آمرزش کنید.

پدرمگین گوشی را گذاشت. مادر برای اینکه آنها را به خود بیاره گفت: شما باید صبور باشید و به وصیت این زن فداکار عمل کنید گریه کردن باعث ناراحتیش میشه اون شما را خیلی دوست داشت و هرگز راضی نبود شما ناراحت بشوید مادر همه را آرام کرد. مادر به زور مینا را به اتاق خواب فرستاد و از اون خواست آنجا بمونه بعد دسته جمعی وضو گرفتند و بالای سر مادر رفتند مادر مینا قرآن را برداشت و شروع کرد به خواندن سوره یاسین همه آرام دور تخت نشسته بودند. از آن طرف پدر مینا به دوستان و آشنایان تلفن کرد وقتی بهارک برای کاری از اتاق بیرون آمد پدر بهارک را صدا کرد و پرسید: به نظر شما دیگه به کی زنگ بزنم؟ بهارک جلو آمد و دفتر تلفن را باز کرد و شماره خاله مهرداد را نشان داد و گفت: تنها فامیلی که با ما رفت و آمد میکرد فقط خاله بود اون خودش میدونه به کی خبر بده.

پدر گفت: پدر شما چی؟ اگر خبر ندهیم ناراحت میشوند! بهارک گوشی تلفن را از پدر گرفت و به هادی زنگ زد و از هادی خواست برای تشیع جنازه به شیراز بیاد. هادی خیلی متاثر شد و قول داد خودش را برسونه. هادی به محض اینکه گوشی را قطع کرد به مادرش خبر داد و شبانه راه افتادند تا به موقع به مراسم برسند. آن شب طولانی و بسیار سخت گذشت. بهارک و مهرداد کنار هم نشسته بودند و با چشمهای اشک آلود دعا میخواندند مادر مینا یک لحظه هم آنها را تنها نگذاشت. صبح زود خدمتکاری که مادر مینا با خودش از خونه آورده بود صبحانه درست کرد همه خسته و بیخواب بودند به زور مادر چند لقمه خوردند بهارک لباس سیاهی از کمد برداشت و پوشید بعد به اتاق مهرداد رفت مینا روی تخت دراز کشیده بود بهارک سراغ کمد رفت و برای مهرداد پیراهن سیاهی را انتخاب کرد مینا پرسید: به من میگفتی من آماده می کردم.

بهارک بی توجه به حرف مینا به کارش ادامه داد و گفت: تو بخواب من برای مهرداد میبرم و از اتاق بیرون رفت مینا از تخت پایین آمد به خودش نگاه کرد لباس سیاهی نداشت همه لباسهایش خونه خودش بود فوراً حاضر شد و همراه راننده به خونه خودش رفت. دسته دسته مهمانها آمدند بیشتر از قوم و خویش مینا بودند تنها کسی که از طرف مهرداد آمد خاله اش بود تا ساعت یازده بردن جنازه طول کشید موقع بیرون بردن جنازه مادر؛ بهارک از خود بی خود شد و گریه کرد و فریاد کشید مهرداد از بی تابی بهارک از حال رفت با هر زحمتی بود مادر روی دستها از خونه بیرون رفت. تشییع مادر خیلی زود تمام شد پدر مینا همه کارها را روبراه کرده بود موقعی که از سرخاک برگشتند هادی با محبوبه خانم دایی احمد راضیه و فرشید رسیدند.

بهارک به محبوبه خانم پناه برد و تا میتوانست بغل اون گریه کرد محبوبه خانم با مهربانی بهارک را دلداری داد و آرام کرد. بهارک توی مراسم عزاداری مثل یک مادر مرده عزاداری کرد هادی حس میکرد در تشییع جنازه مریم شرکت کرده غم هادی تازه شده بود. روزها میگذشت و خاک سرد همه چیز را به فراموشی می سپارد. مهرداد با مینا و بهارک هنوز توی خونه مادر بودند دیگه از مهمانها خبری نبود فقط خاله مهرداد و چند نفری که از تهران آمده بودند توی خونه بودند حتی پدر و مادر مینا هم دیگه کمتر آنجا میآمدند. شب هفت پایان مراسم بود و هادی و بقیه تصمیم داشتند برگردند تهران! وقتی هادی به بهارک گفت: حاضر شو فردا صبح میریم تهران بهارک عصبانی شد و گفت: مادرم مرده شما میگوید بیا تهران من توی این شرایط چطور مهرداد را تنها بگذارم؟

بی مقدمه مینا جواب داد: مهرداد تنها نیست من پیشش هستم تو با خیال راحت برو. بهارک رو به مینا گفت: شما اینجا بودی و مادر تنهای تنهای ماند و سکنه کرد و آخرش هم مرد. مینا گفت: تو میگی من باعث مرگ مادر شدم؟ جر و بحث مینا و بهارک مهرداد را عصبی کرد و گفت: همه اش تقصیر من بود من مادرم را تنها گذاشتم و اون از غصه دق کرد. رو به هادی گفت: اگر اجازه بدهید حداقل تا مراسم چهلم مادر بهارک اینجا بمونه میدونم این باعث شادی روح مادرم میشه. هادی سکوت کرد محبوبه خانم گفت: اشکالی نداره راضیه هم اینجا میمونه تا بهارک تنها نباشه. با این حرف محبوبه خانم هادی رضایت داد. بهارک نگاهی خصم آلود به مینا کرد این اولین برخورد و شروع جنگ سردی بین آنها بود.

همه رفتند بهارک، مهرداد، راضیه و مینا توی خونه تنها شدند مهرداد بعد از یک هفته با بی میلی دانشگاه رفت دانشجویها برای آمدن مهرداد دسته گل بزرگی از گلایل تهیه کرده بودند و با نوار که روی گل نصب کرده بودند فوت ناگهانی مادرش را تسلیت گفته و بقای عمرش را خواسته بودند.

مهرداد خیلی از دیدن دسته گل خوشحال شد و از اینکه شاگردهایش به فکرش بودند غرق در غرور شد و غمش تسکین یافت. همه استادان دانشگاه به مهرداد تسلیت گفتند و مهرداد روز شلوغی همراه آنها داشت.

بعد از ظهر دیگه از ناراحتی مهرداد خبری نبود مهرداد به زندگی برگشته بود. توی خونه راضیه و بهارک با هم نشسته بودند و مینا توی اتاق استراحت میکرد راضیه رو به بهارک گفت: چرا با مینا بد رفتاری میکنی؟ چرا اینقدر اون را ناراحت کردی؟ بهارک با تعجب گفت: من اون را ناراحت کردم؟ چه حرفی میزنی اون همه اش باعث ناراحتی ماست نشنیدی مهرداد چی گفت؟ راضیه گفت: خوب هم شنیدم مهرداد گفت مادرم از دوری من دق کرد همین! بهارک گفت: نه منظور اون این بود که مینا من را با خودش برد مادرم از تنهایی دق کرد.

ادامه داد: میدونی دارم به چی فکر میکنم به اینکه اینهمه سال من از خانواده ام دور بودم حالا چه وقت پیدا کردن خانواده ام بود. راضیه گفت: ناشکری میکنی خدا را شکر کن خانواده ات پیدا شده توی این شرایط مهرداد ازدواج کرده مادر هم که مرد تو تنها میخواستی چی کار کنی؟ بهارک گفت: اگر من خانواده ام را پیدا نمیکردم الان مادر زنده بود و من ... حرفش را خورد راضیه گفت: لابد خیال میکنی مهرداد با تو ازدواج میکرد نه؟ بهارک سرش را پایین انداخت و گفت: معلومه دیگه. راضیه گفت: تو یا کوری یا عقلت مشکل پیدا کرده مگه تو نبودی مهرداد مینا را انتخاب کرد واقعا که دختر احمقی هستی. بهارک گفت: مهرداد من را دوست داره. راضیه: اگر تو را دوست داشت پس چرا رفت یکی دیگه را انتخاب کرد تا حالا از خودت نپرسیدی چرا؟

مهرداد تو را مثل یک خواهر میبینه البته کمی بیشتر ولی این را بدان اگر با تو ازدواج میکرد هم تو بدبخت میشدی هم اون. بهارک داشت به حرفهای راضیه فکر میکرد راضیه گفت: بهارک جان خودت را گول میزنی میدونم عاشق شدی ولی این عشق نوجوانی سراغ همه میاد و خیلی زود میگذره کمی عاقل باش و جای خودت را توی زندگی مهرداد محکم کن تو یک خواهر بیشتر نیستی حرمت خواهریت را حفظ کن. بهارک گفت: مهرداد چی؟ اون به من گفت دوستم داره. راضیه گفت: لابد تو هم باور کردی عاشقت شده دختر جان این یک هوسه زود گذره فکرش را بکن مهرداد با مینا ازدواج کرده تو را میخواهد چی کار؟ درضمن تو با ماندن توی شیراز کارها را مشکل میکنی. بهارک گفت: مینا لایق مهرداد نیست اون با مهرداد بد رفتاری میکنه.

راضیه گفت: رفتار این زن و شوهر به تو مربوط نیست هر دختر و پسری که تازه ازدواج میکنند دچار این مشکلات میشوند تا زندگی مشترکشون جا بیفته هزار بار دعوا و آشتی میکنند با هر دعوا

نباید فکر کنی مهرداد مینا را طلاق میده تشکیل زندگی به این راحتی نیست از قدیم گفتند زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند مهرداد تو را بازی میده آخرش هم میچسبه به زنش و حالا بچه هم که اضافه شده بهارک خودت را از زندگی اونها بیرون بکش تا دیر نشده تا بدبخت نشدی الان فرصت داری بعدا دیره! به نظر من به محض اینکه چهلم تمام شد با هم برگردیم تهران .

مینا هم راهی پیدا میکنه برای اینکه زندگیشو بچرخونه تو نباشی اون میتوانه زندگیشو هدایت کنه . بهارک به مینا فکر کرد یک دختر با هزار آرزو به خونه بخت اومده و مهرداد از شب اول عروسی باعث ناراحتیش شده از خودش خجالت کشید . راضیه گفت : بهارک میدونی عشق واقعی اون عشقی است که عاشق و معشوق بهم نمیرسند؟ مثل من که به عشقم نرسیدم خنده ای تلخی کرد و گفت : البته عشق من یک طرفه بود . بهارک نفس بلندی کشید و گفت : هر چی بیشتر فکر میکنم حس میکنم تو درست میگی ولی بهم مهلت بده یک تصمیم درست بگیرم . راضیه لبخندی زد و گفت : باشه هر چقدر بخواهی بهت مهلت میدهم به شرطی که درست تصمیم بگیری .

مینا از اتاق بیرون آمده بود و از توی راهرو داشت به حرفهای آنها گوش میداد خیلی عذاب کشید و خیلی سخت خودش را کنترل کرد گریه اش گرفت دلش به حال خودش سوخت به بچه ای که توی بدنش داشت هر روز رشد میکرد فکر کرد اشکش را پاک کرد و به اتاق برگشت....

شب مهرداد سرحال به خونه برگشت بهارک با خوش رویی از مهرداد استقبال کرد مهرداد برخلاف انتظار بهارک پرسید : مینا کجاست؟ راضیه گفت : از صبح توی اتاق خوابیده بیرون نیامده . مهرداد رو به بهارک گفت : لابد تو هم سری بهش نزدی؟ ! یک راست به اتاق مینا رفت و در را از پشت سر بست مینا روی تخت خوابیده بود و از چشمهای پف کرده اش معلوم بود تمام روز را گریه کرده مهرداد کنار مینا دراز کشید و دستش را زیر سر مینا گذاشت و پرسید : چی شده؟ حالت خوب نیست ! مهرداد دستی به شکم مینا کشید و گفت : الان باید سه ماهه باشه کی به دنیا میا؟

مینا گفت : من این بچه را نمیخواهم . مهرداد بلند شد و نشست و پرسید : چرا؟ چی شده؟ مینا بی رو در بایستی گفت : بچه ای که پدرش هنوز نمیدونه خانواده تشکیل داده و بین دو تا زن گیر کرده نمیتوانه پدر خوبی باشه و این بچه بدبخت میشه من همراه این بچه از زندگی تو بیرون میروم . مهرداد شوکه شده بود میخواست زیر بار نره مینا گفت : حرفی نزن که بعدا پشیمان بشی من تصمیم را گرفتم من اونقدر تو را دوست دارم که از زندگیت بیرون میروم و گریه کرد و بین گریه هاش گفت : وقتی به بهارک میگفتی دوستت دارم چقدر به من خندیدی به یک دختر احمق ! مهرداد دستپاچه شده بود نمیدونست چی بگه غافلگیر شده بود حرفهایی از مینا میشنید که داشت از خجالت آب میشد اون برای

خیانت تربیت نشده بود مهرداد چشمهایش را بست دست مینا را گرفت و بوسید و عذر خواهی کرد . مینا گفت :خودت را کوچیک نکن عذرخواهی هم نکن عشق از آدم اجازه نمیگیره وارد خونه دل میشه من تو را درک میکنم .

مهرداد به همه چیز فکر کرد به بهارک دلش هری ریخت چقدر اشتباه کرده بود به بهارک امید داده بود و مینا را از خودش رنجانده بود حالا که همه چیز بر ملا شده بود باید تصمیم میگرفت به صورت مینا نگاه کرد دلش سوخت به بچه ای بیگناهی که توی شکم مینا بود فکر کرد اون هیچ تقصیری نداشت و مهرداد احساس مسئولیت کرد و به خودش قول داد و به مینا گفت :من بهارک را دوست دارم ولی نه اونقدر که بخوام همسر من باشه من اشتباه کردم به اون دختر بیچاره هم امید دادم .مینا جان این را بدان من بدون تو هیچم من اشتباه کردم و اشتباه ام را جبران میکنم مینا صورتش را برگرداند دیگه به مهرداد اعتماد نداشت مهرداد گفت :بهت قول میدهم بهارک را از فکرم از زندگیم خارج کنم و اون برای همیشه از زندگیم بیرون بره .

مینا به چهره غمگین مهرداد نگاه کرد و گفت :میتوانی؟ مهرداد گفت :وقتی که داشتم تو را انتخاب میکردم بهارک بود ولی من تو را انتخاب کردم و فکر میکنم در مورد انتخاب تو اشتباه نکردم .مینا لبخندی زد آرام شده بود مهرداد دست مینا را گرفت و گفت :بریم بیرون همه منتظر ما هستند .بهارک و راضیه نمیدونستند مینا همه حرفهایشون را شنیده وقتی بهارک دست مهرداد را دید که به دور مینا حلقه زده حسی در وجودش شعله زد، گر گرفت !راضیه بهارک را تکان داد گفت :مهرداد تصمیمش را گرفته حالا وقتشه تو خودت را نشان بدهی برای مهرداد خواهر باشی عمه اون بچه بیگناه ! بهارک جلو رفت مینا را بوسید و گفت :بهتر شدی؟ مینا گفت :بهترم .مهرداد گفت :بهارک جان مینا توی خونه خودمان راحت اگر ناراحت نمیشید من مینا را میبرم خونه .راضیه جواب داد :نه که ناراحت نمیشیم من و بهارک هم تصمیم گرفته بودیم بریم تهران اینجا حوصله امون سرمیره .

مهرداد گفت :پس من با خیال راحت مینا را میبرم .مینا گفت :تو داری رسماً اونها را بیرون میکنی نه من تا چهل مادر از این خونه نمیروم و اجازه هم نمیدهم بهارک بره اون باید بمونه مادر روحش ناراحت میشه بهارک مثل دخترش بود بهارک گریه کرد و گفت :اون همیشه به من میگفت دخترم و من این را درک نکردم ولی قول میدهم مثل یک دختر بهش وفادار بمونم و از برادرم مهرداد میخواهم که مادر را فراموش نکنه .مهرداد میخواست جو را عوض کنه گفت :بهارک همیشه برای من یک خواهر بوده و باقی میمانه همانطور که مادرم میخواست .راضیه خوشحال از حرفهایی که میشنید همه را سر میز شام برد آن شب همه از تصمیمهایی که گرفته بودند راضی به رختخواب رفتند .

بعد از چهلیم مادر، بهارک با راضیه و هادی که برای شرکت در مراسم آمده بود تهران برگشت و تا به دنیا آمدن بچه به شیراز برگشت .نغمه زن دایی بهارک بیشتر از یک سال دوام نیاورد و از دنیا رفت . فرشید تنها شد و بهارک برای تسکین فرشید به خونه فرشید رفت تا با اون زندگی کنه رفت و آمد های راضیه به خونه فرشید شروع شد و بالاخره راضیه دلش را به دریا زد و عشقش را به فرشید اعتراف کرد و با ناباوری فرشید راضیه را پذیرفت و بی سروصدا به عقد هم درآمدند .وقتی بهارک برای دیدن بچه به شیراز رفت کاملاً از فکر مهرداد بیرون آمده بود و همانطور که راضیه گفته بود ترشح هورمونهای عشق در بدنش متوقف شده بود .مهرداد و مینا با به دنیا آمدن بچه یک خانواده واقعی شدند

پایان

وبلاگ :

[Http://www.khoyabad.blogfa.com](http://www.khoyabad.blogfa.com)

[Http://www.khoyabad.blogfa.ir](http://www.khoyabad.blogfa.ir)

[Http://www.khoyabad.coo.ir](http://www.khoyabad.coo.ir)

[Http://www.khoyabad.tk](http://www.khoyabad.tk)